



#پارتیک

#زخ—می سنت

پشت در اتاق نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

به حدی سرگیجه داشت که گمان می کرد کره زمین از جو خارج شده و دیگر چیزی به نام جاذبه وجود ندارد.

پلک های خشک و خسته اش را روی هم فشرد و سرش را به در چوبی اتاقش تکیه داد.

تن همیشه سردش، از همیشه سردتر بود و معده گرسنه اش شدیداً می سوخت.

اما ذره ای برایش اهمیت نداشت.

آنقدر در این مدت درد روحی کشیده بود که دیگر

درد جسم، برایش شوخی بیش نبود.

آب تلخ دهانش را بلعید و گوش سپرد به گفتگوی مردانی که قصد داشتند برای او تصمیم بگیرند.

همیشه همین بود.

پدربزرگش عقیده داشت بیوه بدنامی می‌آورد و اجازه نمی‌داد هیچ یک از زنان فامیل بعد از مرگ همسرانشان مجرد بمانند.

حالا از بخت بدش این بار قرعه به نام او افتاده بود.

اویی که همسرش را از دست داده بود و به جای آن که تسلی دردش شوند، درد عظیم‌تری به جاناش

ریخته بودند.

به نام رسم و رسومات بریده و دوخته و حالا قصد داشتند تن‌اش کنند.

چرا که او همسرش فوت کرده بود و حالا برای نام وزین طایفه‌شان! بد بود که بیوه داشته باشند!

لب‌هایش را گزید و دستش را روی قلبش گذاشت.
قلبی که تا ابد جایگاه همسر جوان مرگش می‌ماند.

همسری که تنها چهار ماه فرصت کرده بود در کنارش عاشقی کند و عشق را بیاموزد.

#پارت دو

#زخ—می سنت

هنوز تازه عروس میثاق محسوب می شد اما...
به اجبارترین حالت ممکن قرار بود تازه عروس مرد
دیگری شود.

مردی که نمی دانست کدام یک از عموزاده هایش
است.

هر چند اگر هم می دانست فرقی نداشت.
زنان فامیل شان محکوم بودند به پذیرش!

چنگی به موهای بلندش کشید و با بغض در دلش ز
الید:

_ دارم عروس میثم میثاق!
عروسی که حتی نمی‌دونه کدوم نامردی قراره بعد
تو مردش بشه!

دلش نمی‌خواست گوش‌هایش بشنود اما صدای
کلفت‌شان به حدی بلند بود که به گوشش برسد.

_ اصلاً همون اول اشتباه کردی داداش اسدالله
دختر دست گلتو دادی به غریبه! مگه تو فامیل پسر
خوب کم داشتیم؟ پسر من چی کم داشت از اون

تحفه غریب؟

_ آره خان داداش خوبیت نداره مجرد بمونه .
راستشو بخواین در و همسایه میگن اگه عیب و
ایراد نداشت یه خودی عقدش می کرد نه یه بابای
غریب!

_ حق با توعه پسرعمو ... پریمه عین دختر خودم . و
الله اگه با خودی ازدواج نکنه میشه گاو پیشونی
سفید شهر .

_ به هر حال زن بیوه عین برگ گل پاکم که باشه
مگس هرز دورشه . شوهر چادر سر زنه، آبروشه!

دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشرد و با حرص
غرید:

_ خفه شین! همتون خفه شین!

ضربه آرامی که به در اتاقش خورد، تکانش داد.

#پارت سه

#زخ—می سنت

با کرختی از پشت در برخاست و دستی به پلک‌های
خیس‌اش کشید.

ندیده هم می‌دانست کسی جز او نمی‌تواند پشت در
باشد.

هم‌دردش...

زن‌عمویی که سال‌ها پیش، بعد از مرگ عمویش،
همسر دوم پدرش شده بود تا بیوه نماند!

کسی که این روزها تمام لحظات کنارش بود و گوش
می‌شد برای دل‌پر‌دردش.

در را باز کرد و آرام به سمت پنجره کوچک اتاقش
رفت.

پنجره‌ای که آنقدر کوچک بود که به جای آن که دلت
را باز کند، قفس را برایت تشبیه می‌کرد.

تلخ لبخند زد.

خوب به یاد داشت که پدرش زمانی که این خونه را
می‌ساخت تاکید کرده بود اتاق‌هایشان پنجره
نداشته باشند تا مبادا نگاه نامحرم به حریم‌شان
بیوفتد.

و او کودکانه آنقدر التماس کرد که حالا این پنجره
چند سانتی متری تنها پنجره خانه دلگیرشان شده
بود.

_ همه او مدن .

بدون آن که به عقب نگاه کند، پوزخندی زد و با
تلخی جواب داد:

_ مزایده‌ست دیگه ...

یه تازه عروس چهار ماه کار. نزاییده و ترگل ورگل
به فروش می‌رسد.

دست یه آقا معلم محترم بوده که لای پر قو نگهش
می‌داشته.

اما از اونجایی که خوشی به این عروس نیومده،
آسانسور تازه تعمیر سقوط میکنه و آقا معلم
مهربونش ...

مکشی کرد و با درد ادامه داد:

_ وای که این درد منو می‌کشه.

#پارت چهار

#زخ—می‌سنت

با قدم‌های آرامی به سمت پریمه رفت و پشت سرش ایستاد.

دردش را می‌دانست.

هجده سال پیش، او هم همچین حالی داشت.

همسرش که فوت کرد، با وجود اجاق کورس امیدوار بود کسی سراغش نیاید اما... کور خوانده

بود.

برادرشوهرش با وجود سه فرزند قد و نیم قدی که داشت، قد علم کرد و قاطعانه گفت: (ناموس برادرم، ناموس خودمه!)

و حالا هجده سال از آن تاریخ می‌گذشت و او همسر دوم برادر شوهرش شده بود.

دست لرزانش را روی شانه پریمه گذاشت و زمزمه کرد:

_ بخت تو هم عین بخت من سیاه بود. اما امید داشته باش به رحمت خدا، شاید برای تو با قلم سفید باقی زندگی‌تو نوشته باشه.

به سمت مریم چرخید و نالید:

_ بخت من سیاه تره... من حتی نمیدونم قراره
پیشکش کی بشم!

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با گریه ادامه
داد:

_ چطوری تحمل کردی؟ هجده سال زخم زبون‌های
مادرم... هجده سال نگاه مردم... هجده سال زندگی
کنار مردی که هنوز پیش نگاهش همون زن داداش
قبلی! مریم من مثل تو قوی نیستم.

به خوبی می‌دانست حق با پریماست.

هجده سال پیش او حداقل می دانست که همسر
برادرشوهرش می شود اما پریمه نمی دانست قرار
است با کدام پسرعمویش ازدواج کند.

فقط امیدوار بود بخت خوبی سراغش بیاید.
پریمه لایق بهترین ها بود...

#پارت پینج

#زخ—می سنت

سر پریمه را روی سینه اش فشرد و آرام زمزمه کرد:

_ امید داشته باش عزیز مریم . آدمی به امید زنده
س ...

صدای خدا حافظی ها را که شنید، هراسان از آغوش
مریم جدا شد و به سمت در اتاقش رفت.

تمام بدنش از شدت استرس می لرزید.

کودکانه امیدوار بود همه دست خالی رفته باشند و
پدربزرگش نتوانسته باشد او را قالب کسی کند!

امید واهی بود.

خودش هم می دانست.

اما به قول مریم آدمی به امید زنده بود.

مریم دستش را روی شانه پریمه گذاشت و آرام گفت:

_ تو همینجا باش، من میرم ببینم چه خبر شده .

با ترس دست مریم را گرفت و محکم فشرد.

انگار که داشت به او التماس می کرد که با خبر خوب برگردد.

که ای کاش اینگونه باشد.

فشاری به دست پریمه وارد کرد و بعد از بوسیدن
پیشانی‌اش، از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن مریم، با قدم‌های لرزانی به سمت تخت
رفت و نشست.

دست‌هایش را در هم گره کرد و نگاهش را رو به
آسمان بالا برد و آرام نجوا کرد:

_ قدرت جنگیدن باهاشون و ندارم، من یه نفرم و
اونا یه لشکر ...

اما دلم بهت گرمه خدا! از این مخمصه نجاتم بده.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که مریم به سرعت در
را باز کرد و با تعجب لب زد:

_ حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی پریمه!

#پارت‌شش

#زخ—می‌سنت

ترسیده از جا برخاست.

نگاه نگرانش را به صورت مریم دوخت تا شاید چیزی بگوید و از این عذاب رهایش کند.

اما انگار او هم هنوز از حالت شوک خارج نشده بود.

بغضش را پشت لب‌هایی که گاز گرفته بود پنهان
کرد و در دلش نالید:

_ خدایا خودت رحم کن آوار زندگی کسی نشده
باشم!

در این لحظه نگاه ناباور مریم به حدی ترسانده
بودش که فقط آرزو می‌کرد همسر دوم مرد متاهلی
نشود.

قبل از آن که مریم چیزی بگوید، در باز شد و
مادرش داخل آمد.

ترسیده به سمتش رفت و منتظر نگاهش کرد.
امیدوار بود که او قاصد خبر خوبی برایش باشد.

ماه منیر نیم نگاهی به هوویش انداخت و بی‌تعارف
گفت:

_ می‌خوام با بچم تنها حرف بزنم .

همیشه همین بود.

تمام این هجده سال...

هرچه پدرش تلاش کرده بود شرایط را آرام کند اما
نشده بود.

مادرش غیر از زمان‌هایی که نیاز بود با مریم حرف
نمی‌زد و عملاً نادیده‌اش می‌گرفت.

بیش از این دلش به حال مادرش می سوخت که در
اوج جوانی مجبور شده بود با هوویش یک جا
زندگی کند.

اما حال...
چرخ و فلک چرخیده بود.

حالا که خودش هم شرایط زن عمویش را داشت،
نمی دانست کدامشان بیشتر از آن یکی مستحق
دلسوزی هستند.

مریم که از اتاق خارج شد، بی مقدمه رو به پریمه
گفت:

_ لهراسب ازت خواستگاری کرده.

#پارت هفت

#زخ—می سنت

با گيجی لب زد:

_ لُ...له ...راسب؟

چرا برايش آشنا نبود؟

انگار که ذهنش در مقابل شناخت فردی با نام
لهراسب مقاومت می کرد.

تنها یک لهراسب می شناخت که حتی در ذهنش هم
نمی خواست او را تصور کند!

لهراسبی که عاشق و شیدای خواهر ناکامش بود.
نامزد و محرمش...

نمی توانست او باشد.

عشقی که لهراسب به پریچهر داشت آنقدر والا و
آسمانی بود که حتی فوت خواهرش هم آن را
کمرنگ نکرده بود.

آب دهانش را به سختی بلعید و با ترس پرسید:

_ کدوم؟ کدوم... لهراسب؟

ماه منیر به خوبی حال دخترش را درک می کرد.
همه شان از خواستگاری لهراسب شوکه شده بودند.

با نگاهی که نم اشک در آن حلقه بسته بود، دستش
را روی صورت یخ کرده پریمه گذاشت و با بغض
لب زد:

_ پریچهرم عمرش به دنیا نبود که رنگ خوشبختی
به خودش ببینه... الهی که تو با لهراسب سفید بخت
بشی نور چشمم.

مبهوت سرش را به طرفین تکان داد.

بیشتر از هرکسی او شاهد عشق میان لهراسب و
پریچهر بود.

شاهد بی‌تابی و شور وصالشان.

نه که توقع داشته باشد بعد از مرگ پریچهر،
لهراسب ازدواج نکند! نه!

اما در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید یک سال بعد از مرگ
تلخ خواهرش، نامزدش برای اوایی که بیوه شده پا
پیش بگذارد!

#پارت هشت

#زخ—می سنت

با ناباوری عقب رفت.

نمی توانست او باشد...

مردی که تا سال گذشته نامزد و محرم خواهرش بود و اگر آن مار لعنتی پای پریچهر را نگزیده بود، همسرش محسوب می شد.
حالا او را طلب کرده بود؟

اویی که شاهد عشق شیرین شان بود؟
بی شک شوخی بی مزه ای بود.

چرا که نه تنها موجب خنده اش نشده بلکه به گریه اش انداخته بود.

باید لهراسب را می دید... باید!

او را می شناخت...

عاشقی اش را دیده بود.

عین روز برایش روشن بود که احساسی پشت این
تصمیم کذایی اش نیست و دلیلی دارد.
و همین ندانستن دلیل، آزارش می داد.

هراسان به سمت آویز رفت و چادر گلدارش را
دورش گرفت.

تا خانه عمویش چند کوچه بیشتر نبود.
نمی‌توانست بیش از این تحمل کند.
باید همین لحظه با لهراسب حرف می‌زد.

بی‌توجه به صدا زدن‌های ممتد مادرش از خانه
خارج شد.

هر زمان دیگری بود بی‌شک بی‌اجازه حتی جنازه‌اش
هم از این خانه خارج نمی‌شد اما...
پریشانی حالش به حدی بود که کسی نتوانست سد
راهش شود.

نگاهی به خلوتی کوچه انداخت و با خیال راحت
شروع به دویدن کرد.

چیزی که مانند دیگر چیزهای طبیعی، برای دختران
فامیلشان ممنوع بود!

با نفس نفس جلوی خانه عمویش ایستاد.

سرش را پایین انداخت تا کمی نفس‌هایش عادی
شود اما همان لحظه در باز شد و قامت ورزیده
لهراسب در آن جای گرفت.

#پارت‌نه

#زخ—می‌سنت

نگاه متعجب‌اش خیره به پریمه ماند.

حال پریشان‌ش نشان می‌داد که از این تصمیم
یکباره‌اش باخبر شده و حالا جویای علت است.

منتظر آمدنش بود...

اما نه به این زودی!

امیدوار بود حداقل فرصتی داشته باشد که خودش
را هم با تصمیمی که در یک ثانیه گرفته بود، قانع
کند.

اما حالا نه تنها خودش، بلکه باید پریمه را هم آگاه
می‌کرد.

نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی حیات را
خلوت دید، دزدگیر ماشین را زد و مانند همیشه
دستوری گفت:

_ سوار شو!

ناخواسته به تندی پاسخش را داد:

_ من سربازت نیستم که دستور میدی بهم!

در کمال خونسردی به سمت پریمه چرخید.
نگاهی به او و بعد به کوچه انداخت.
سعی کرد درک کند که حال روحی مساعدی ندارد.

دستی به دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش کشید و
آهسته گفت:

_تک تک دیوارای این کوچه موش داره... پس اینجا
به جواب سوالت نمی‌رسی.

سپس بی‌توجه به صورت سرخ‌شده پریمه به سمت
ماشینش رفت و سوار شد.

سوییچ را چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

_ یک ... دو ...

هنوز سه را نگفته بود که پریماه سوار شد و در ماشین را محکم و با حرص بست.

نگاهی به پریماه انداخت و آرام ادامه داد:

_ سه!

#پارت ده

#زخ—می سنت

می دانست اگر به پریمه امان دهد، آنقدر حرف
می زند که او رشته کلام که هیچ، حتی نام خودش
را هم فراموش می کند.

به همین دلیل قبل از آن که پریمه فرصت کند، به
راه افتاد و همزمان قاطعانه گفت:

_ صبر کن از محل بریم بیرون .

قبل از این ماجرا به حدی لهراسب را قبول داشت
که اگر تمام عالم می گفتند کلاغ سیاه است و تنها
لهراسب بود که می گفت سفید است، بی شک گفته
او را قبول می کرد.

چرا که فرق داشت...

با عموهایش...

با پدرش...

با تمام نرهای فامیل که نامشان را مرد گذاشته بودند.

لهراسب انگار از این ایل و تبار نبود.
حتی از همان زمان کودکی.

اما با ماجرای امروز...

بُت بزرگی که از او ساخته به یکباره فرو ریخته بود.

با حرص نیم نگاهی به چهره خونسرد و همیشه
جدی او انداخت و گفت:

_ برای پیک نیک که نیومدیم بیرون! یه گوشه
وایسا .

هیچ‌گاه به یاد نداشت با لهراسب اینگونه صحبت
کرده باشد.

چه در زمان کودکی... و چه سال‌هایی که همه او را
نامزد پریچهر می‌خواندند و او مطمئن بود که
دامادشان می‌شود.

نه تنها او!

بلکه تمام فامیل برایش احترام خاصی قائل بودند.

انگار که خودشان هم می دانستند او یک سر و گردن
از همه شان بالاتر است.

اما الان دست خودش نبود.

حتی اگر می خواست منصف باشد باید می گفت
جلوی خودش را هم گرفته تا بی احترامی نکند و داد
و بیداد راه نیاندازد!

دستی به ریش آنکاردهاش کشید و چند خیابان
بالاتر از کوچه شان توقف کرد.

آرام به سمت پریمه چرخید و مستقیم نگاهش کرد.

#پارت یازده

#زخ—می سنت

اصولا همیشه حرف زدن با پریمهه برایش سخت بود.

دنیاایشان زمین تا آسمان فرق داشت.
او سر تا پای منطق بود و پریمهه بت احساس.
به همین دلیل اصولا همدیگر را نمی فهمیدند.

اما حالا اوضاع فرق داشت...

برای اولین بار اویی که سراسر منطق بود، در یک
ثانیه، یک تصمیم بزرگ و احساسی گرفته و این بار
پریمهه بود که به دنبال منطق می گشت.

هر چند به دنبال قانع کردنش نبود!
او فقط از سر لطف و دینی که احساس می کرد به
پریچهر دارد، پیشنهاد می داد.

پذیرفتن یا نپذیرفتن این پیشنهاد، دست او بود.

هرچه بادا باد.

به نگاه خیره مردان عادت نداشت.
نه که حس بدی بگیرد یا معذب شود! نه!
فقط عادت نداشت.

مردهای اطراف او به جز کفش‌هایشان، جای دیگری را نمی‌دیدند.

به همین دلیل بود که حالا نگاه خیره لهراسب، گیج‌اش کرده بود.

نگاهش را از شیشه ماشین به بیرون انداخت و با طعنه گفت:

_ آره درست می‌بینی، خواهر پریچهرم! همون پریچهری که اگه عجل مهلتش داده بود، الان زنت بود!

در حالی که از سر حرص و خشم بغض کرده بود به سمت لهراسب چرخید و ادامه داد:

_ اومدی خواستگاری خواهر پریچهر؟ خواستگاری
من خاک بر سری که دلم هنوز داغدار یه دونه
خواهرمه؟

#پارت دوازده

#زخ—می سنت

اهل بالا بردن صدایش، آن هم برای خانم‌ها نبود.
اما اگر داد نمی‌زد پریمه کوتاه نمی‌آمد و اعصاب
خرابش را خراب‌تر می‌کرد.

به همین دلیل برخلاف میل اش فریاد زد:

_ ساکت شو پریمه! بذار حرف بزنم!

چند لحظه ای مات نگاهش کرد.

لهراسب سرش داد زده بود؟

دهانش را چندبار باز و بسته کرد تا چیزی بگوید
اما... اگر کلامی از دهانش خارج می شد، گریه
امانش را می برید.

تنها سری به نشانه تاسف تکان داد و همزمان با باز
کردن در ماشین، با بغض زمزمه کرد:

_ خواهر پریچهر جوابش منفیه پسرعمو!

تلخ خندید و قبل از آن که پریمه پیاده شود، آرام گفت:

_ حتی اگه بدونی قبل من الیاس ازت خواستگاری کرده؟

دستش روی دستگیره ماشین خشک شد.

با ناباوری به سمت لهراسب چرخید تا شاید آثار شوخی بی مزه‌اش در چهره‌اش نمایان شود.

اما نگاه جدی لهراسب... حقیقت تلخی را فریاد
می زد که از آن بی زار بود.

الیاس... پسرعمویی که تنها شش ماه از عمر
ازدواجش می گذشت، از او خواستگاری کرده بود؟

با ناباوری سری تکان داد و لب زد:

_ داری... داری دروغ میگی که من بهت جواب
مثبت بدم؟

نگاه خشک و جدی اش را به پریمه دخت و
قاطعانه جواب داد:

_ جواب تو هرچی که باشه برای من مهم نیست

پریمه.

#پارت سیزده

#زخ—می سنت

نگاه گیج و سوالی پریمه وادارش کرد ادامه دهد:

_ هر کی ندونه تو خوب می دونی چه احساسی به
پریچهر داشتم .

و این احساس اونقدر قوی بوده که حتی با یادش
تمام عمر و مجرد بمونم!

آب دهانش را بلعید و نگاهی را به خلوتی کوچه انداخت.

کمتر کسی بود که آوازه لیلی و مجنون فامیل را نشنیده باشد.

لهراسب و پریچهر شیفته هم بودند.

و البته کاملاً برازنده هم.

حس بینشان به حدی قوی بود که پدر و عمویش با وجود مخالفت‌هایی که درباره صیغه محرمیت داشتند، آن دو را محرم یکدیگر کردند تا با خیال راحت به کارهای عقد و عروسی‌شان برسند.

روزهای شیرینی بود.

او و پریچهر تنها خواهر نبودند، رفیق بودند.
با وجود اختلاف سنی چهار ساله‌شان آنقدر رابطه
دلچسبی داشتند که زبانزد همه بود.

مرگ یک‌باره پریچهر... آن هم سه شب قبل از
مراسم ازدواجش، به قدری برایش سخت بود که تا
مراسم چهل‌مش چیزی به یاد نمی‌آورد.

هنوز هم با وجود آن که یک‌سال از آن واقعه
می‌گذشت داغش حتی ذره‌ای سرد نشده بود.

به آرامی نگاه از کوچه برداشت و به لهراسب
دوخت.

هزاران سوال در سرش چرخ می‌زد که نمی‌دانست

برای کدامشان اول جوابی پیدا کند.

فارغ از غمی که در دلش بود، گیج بود و متحیر.
از خواستگاری پسرعمویی که تازه داماد بود و
نسترن همسرش، جز دوستان صمیمی اش!

از خواستگاری لهراسبی که علناً گفته بود جوابش
برایش اهمیتی ندارد و هنوز دل در گرو خواهرش
دارد.

از اتفاقاتی که این روزها یکی پس دیگری می افتاد و
هر کدام تلخ تر از قبلی بودند و او نمی دانست برای
کدامشان ضجه بزند و مویه بکند.

#پارت چهارده

#زخ—می سنت

حال پریمه را می فهمید.

هنوز داغ خواهرش سرد نشده که همسرش را هم از دست داده بود.

و تلخ تر آن که در اوج طراوت و جوانی بیوه شده بود و طبق رسم مزخرف فامیل کذایی شان، باید مجدد ازدواج می کرد تا حرف و حدیثی پشتش درست نشود.

شرایط سختی داشت...

و او امیدوار بود که به خاطر آرامش روح
پریچهرش، بتواند کمکش کند.

گلویی صاف کرد و همزمان با روشن کردن کولر
ماشین، گفت:

_ من چند ماهه درگیر کارای انتقالیمم، نهایت یکی
دو هفته دیگه برای همیشه میرم تهران.
انتخاب با خودته پریمه ...

خواستی با من بیا.

نخواستی هم بمون همینجا.

نگاهی به نیم رخ لهراسب انداخت و در جوابش آرام
نجوا کرد:

_ چرا ازم خواستگاری کردی؟

مکثی کرد و آرام به سمت پریمه چرخید.

_ نمی خواستم خواستگاری کنم .

_ پس چرا؟

بین حرفش پرید و همزمان با به راه انداختن ماشین گفت:

_ اومده بودم کلیدهای باغ و به عمو بدم که شنیدم الیاس قصد داره بعد عده ت عقدت کنه .

امیدوار بودم با وجود تازه داماد بودنش کسی

مخالفت کنه اما...

نیم‌نگاهی به چهره رنگ‌پریده پریمه انداخت و
ادامه داد:

_ می‌دونستم قدرت مخالفت باهاشون و نداری ...
نخواستم بیشتر از این روح پریچهر با ناراحتیت در
عذاب باشه.

#پارت‌پانزده

#زخ—می‌سنت

در جواب لهراسب سری تکان داد و آرام نشست.

نه که حرفی نداشته باشد، داشت.

زیاد هم داشت.

اما

دیگر حتی توانی در خودش نمی‌دید.

انگار که بعد از ماه‌ها جنگ مداوم، علاوه بر
خستگی جنگ، غم شکست هم کمرش را شکسته
بود.

نزدیک خانه عمویش توقف کرد و آرام به سمت
پریمه‌ا چرخید.

قبل از آن که پیاده شود، گفت:

_ فکراتو بکن تا فرداشب خبرم کن .
پس فردا باید برم تهران دنبال خونه و وسایلش...

مکت کوتاهی کرد و آرام‌تر ادامه داد:

_ خبرم کن که بدونم برای یه نفر تدارک ببینم یا
دونفرا!

**

زیر نگاه سنگین پدر و مادرش راهی اتاق مشترکش

با پریچهر شد.

در را پشت سرش بست و برای اطمینان قفل کرد که
کسی خلوتش را به هم نزند.

نگاهی به دور تا دور اتاقش انداخت.

هنوز چیدمانش همانی بود که سال قبل برای عید
نوروز با پریچهر چیده بودند.

چادرش را همان جلوی در رها کرد و با قدم‌های
نامتعادلی به سمت کمد دیواری رفت.

اشک دیدش را تار کرده بود اما نه آنقدری که لباس
عروس سفید رنگ پریچهرش را نبیند.

لباسی که با هم دوخته بودند...

پریچهر از کرایه کردن لباس عروس بی‌زار بود.
می‌گفت دوست دارد هر سال سالگرد ازدواجش
دوباره آن را به تن کند.

آخ پریچهرش...

#پارت‌شانزده

#زخ—می‌سنت

دستی روی مرواریدهای لباس کشید و لبش را گزید
تا حق حق نکند.

تک تک مرواریدهای بالاتنه‌اش را خود پریچهر
دوخته بود.

گفته بود لهراسب عاشق مروارید است...

آستین لباس را مانند شی قیمتی به دست گرفت و
روی مرواریدهایش را عمیق بوسه زد.
آخ که هنوز هم غرق عطر پریچهر بود...

جلوی در کمد زانو زد و دامن لباس را به صورتش
فشرده.

بویید...

بوسید...

در آغوش کشید.

اما لعنت به دلتنگی که هیچ درمانی نداشت.

طولی نکشید که صدای هق هق بلندش، سکوت اتاق را در هم شکست.

زمانه گاهی خواب‌های برای آدمیزاد می‌دید که در دورترین نقطه ذهن هم محال به نظر می‌رسید.

مثل روزگار او...

در خواب هم نمی‌دید پریچهر زیبایش، سه شب قبل از شب وصالش به لهراسب، در حالی که سرخوشانه در باغ چرخ می‌زند در اثر نیش مار آسمانی شود...

در خوابش هم نمی‌دید چهار ماه بعد از ازدواجش،
آن گونه تلخ همسرش را از دست دهد و در بیست و
دو سالگی مهر بیوه‌گی بر پیشانی‌اش کوبیده شود.

و عجیب‌تر از همه...

در خوابش هم نمی‌دید زمانی به پیشنهاد ازدواج با
مجنون خواهرش فکر کند.

#پارت هفده

#زخ—می سنت

با صدای مشتهای محکمی که به در اتاقش خورد
لباس را رها کرد و هراسان ایستاد.

_ چیه چپیدی تو اتاق ناله سر میدی؟ خیال کردی
دختر چهارده ساله‌ای که خواستگارهای رنگ و
وارنگ دورت بپلکه؟

با شنیدن صدای خشمگین پدرش، با پشت دست
اشک‌هایش را پاک کرد و بدون آن که کلامی بگوید
پشت در نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

_ یه بار ریدی به بساط آبروم پریمه تقاصش هم
پس دادی! چقدر گفتم این پسر غریبه، ایل و تبارش
مشخص نیست .

وایسادی جلوی من و گفתי الا و بلا فقط همین
تحفه بی‌ریشه.

خدا جای حق نشسته دختر... حرف پدرت و زمین
زدی تاوانش شد بیوه شدنت!

الان هم فکر نکن خام گریه زاری‌ها ت می‌شم پریمه.
من بیوه نگه نمی‌دارم که پس فردا آبروم بشه
پیراهن عثمان.

مرده و زنده ت برای لهراسب!
ختم کلام.

گفت و بعد از زدن لگدی به در، از اتاق دور شد.

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید.

سرش را به در اتاقش تکیه داد و پلک بست.

دنیايش هيچ چيز روشني نداشت كه دلش تنگ شود.

و ای کاش که می توانست، خودش زمان مرگش را تعیین کند.

که اگر می توانست...

بی شک ، امشب زمانش بود.

#پارت هجده

#زخ—می سنت

با کرختی از پشت در برخاست و به سمت آینه قدی
اتاق رفت.

بی هدف نگاهش را به سر تا پای خودش دوخت.

بیش از یک سال بود که رخت سیاه به تنش دهن
کجی می کرد.

رخت سیاهی که شب ازدواجش...
حتی در محضر هم حاضر نشده بود از تنش خارج
کند.

و میثاق مهربانش بدون آن که حتی دلیلش را
پرسد، جلوی چشم غره آمدن خانواده کوچکش
ایستاد و نگذاشت به او خرده بگیرند.

و حالا بعد از گذشت چند ماه از آن شب، مشکی
پوش خودش بود.

مشکی پوش مردی که در ابتدا فقط برای فرار از
خانه پدری به او بله داده بود.

اما طی همان مدت کوتاه، آنقدر عشق به پای اش
ریخت که جای بزرگی در دلش را به نام خودش ثبت
کرده بود.

جایی که مطمئن بود هیچ کسی نمی تواند پرش کند.
هیچ کسی!

چند ضربه به در اتاقش خورد و بعد از آن صدای خشک و جدی برادرش به گوشش رسید.

_ بفرمایید شام بانوی بزرگ!

پوزخندی زد و از روی تخت برخاست.
همانقدر که رابطه شیرین و نزدیکی با پریچهر داشت. از پرهام دور بود.

با وجود آن که کوچکتر از او و پریچهر بود اما به لطف اختیاراتی که پدرش به او داده بود، رسماً در خانه‌شان سلطنت می‌کرد.

و البته که کسی جرعت اعتراض نداشت!
چرا که او پسر بود و بعد از پدر مرد خانه!

#پارت نوزده

#زخ—می سنت

شال مشکی اش را روی موهای بافته شده اش
گذاشت و با بی حوصلگی بیرون رفت.

این هم یکی دیگر از قوانین مزخرف خانه شان بود.
که تحت هر شرایطی، حتی اگر میل هم نداشتند،
سر سفره حاضر شوند.

نگاهی به آنها انداخت و آرام زمزمه کرد:

_ سلام.

سپس بدون آن که پاسخی دریافت کند، بی صدا کنار مریم نشست.

مریم مانند همیشه با مهربانی نگاهش کرد و بدون آن که بپرسد بشقابش را از عدس پلو پر کرد و جلویش گذاشت.

با لبخند کوتاهی سرش را به نشانه تشکر تکان داد و با بی‌اشتهایی مشغول تکان دادن قاشق در بشقابش شد.

هنوز دقایقی نگذشته بود که پدرش گفت:

_ مادرت می‌گه حدوداً ده روز دیگه عده‌ت تمومه .

سرش را با نگرانی بالا آورد.

نگاهی به مادرش که در کمال آرامش مشغول خوردن غذایش بود انداخت و در جواب پدرش، کوتاه گفت:

_ بله .

اسدالله خان نگاه جدی و مقتدرش را به او دوخت و قاطعانه گفت:

_ به عموت میگم برای دوازده روز دیگه محضر
نوبت بگیره.

#پارت بیست

#زخ—می سنت

حیرت زده نگاهی به آنهایی که نامشان خانواده بود
انداخت.

قرار عقدش را هم گذاشته بودند؟
آنقدر بی ارزش بود که حتی منتظر نظرش نمانده

بودند؟

دهان باز کرد تا اعتراض کند.

اما پدرش اجازه نداد.

_ فردا کارگر میفرستم جهازتو جمع کنن ... لهراسب می‌خواد بره تهران .

وسایلتو بار کامیون می‌کنم، همین که لهراسب خبر داد خونه گرفته می‌فرستم بیرن.

به سختی نالید:

_ بابا من ...

با خشم بین حرفش پرید و نطقش را کور کرد.

_ زهرمار پریمه! یکم عاقل باش بچه ...یه جو عقل
تو سرت نیست؟

می فهمی بیوه یعنی چی؟

شوهرت مرده دختر!

پنجه آفتاب هم که باشی کسی طالب جنس دست
دوم نیست.

نفس عمیقی کشید و آرام تر ادامه داد:

_ شانس بهت رو کرده احمق .

یه شهر طالب لهراسب... یه شهر!

خدا رحمش اومده بهت که اون خواهان تو شده...

تو رو برمی گردونی؟

اشک‌هایی که نمی دانست چه موقع روی گونه‌اش
ریخته بودند را با پشت دست پاک کرد و آرام جواب
داد:

_ نمی‌تونم بابا ... لهراسب نه!

اسدالله بی تفاوت لقمه بعدی را داخل دهان گذاشت
و گفت:

_ ازت نظر نپرسیدم، فقط خبر دادم بهت.

#پارت بیست و یک

#زخ—می سنت

این یعنی ختم کلام.

یعنی پریمه مثل شمع جلایشان آب هم شوی
حرفشان عوض نمی شود.

یعنی فاتحه خودت را بخوان...

نگاهی به تک تک شان انداخت.

اول مادرش...

بعد پرهام...

و در آخر مریم.

به امید اینکه حداقل یک نفرشان اعتراض کند.

اما همه در سکوت مشغول خوردن غذایشان بودند...

بی توجه به اوایی که در دلش ولوله‌ای برپا بود.

تلخ لبخند زد و از جا برخاست.

بی توجه به چشم غره پدر و برادرش، راهی اتاقش شد و برای احتیاط در را پشت سرش قفل کرد.

با چشم به دنبال موبایل ساده‌اش گشت.

موبایلی که غنیمت ازدواجش با میثاق بود... وگرنه
در دوران مجردی اجازه داشتنش را نداشت.

موبایلش را که روی تخت پیدا کرد به سمتش رفت
و به سرعت شماره لهراسب را گرفت.

باید تمام دق و دلی اش را بر سر او فریاد می زد.

بر سر اویی که با دلسوزی بی جایش، او را از چاله
در آورده و درون چاه انداخته بود.

بعد از سومین بوق آزاد، صدای جدی اش درون
گوشش پیچید.

_ صبر کن برم توی اتاق.

#پارت بیست و دو

#زخ—می سنت

صبر کردن در این لحظاتی که خون خونش را
می خورد، حتی ثانیه اش ساعت ها بود.

اما چاره ای جز اطاعت نداشت.

حرف لهراسب تغییر نمی کرد.

اگر کلامی می گفت بی شک مکالمه را قطع می کرد و

بعید بود تماس‌های بعدی‌اش را پاسخ دهد.

انگشتش را به دهان گرفت و با بی‌قراری دور تا دور اتاق را قدم زد.

لهراسب عذرخواهی کوچکی کرد و به بهانه اینکه تماس کاری است، جمع خانواده را ترک کرد و به اتاقش رفت.

همین که در را پشت سرش بست، بی‌مقدمه گفت:

_ بگو.

پریماه یا شنیدن صدایش، از حرکت ایستاد و مانند باروت منفجر شد.

_ بگم؟ چی و؟ اینکه بدبخت ترم کردی؟

بدون آن که اخم به اُبرو بیاورد، پشت پنجره اتاقش ایستاد و نگاهش را به قرص ماه دوخت.

یک دستش را داخل جیب شلوار کتان اش فرو کرد و خونسرد پاسخ داد:

_ نمی دونم، ترجیح می دم دلیل تماستو بفهمم.

همیشه خونسردی و جدیت کلام لهراسب روی اعصابش بود اما امشب هزار برابر بیشتر از قبل!

با حرص روی تخت نشست و بدون آن که کنترل
روی اشک‌هایش داشته باشد، نالید:

_ منو انداختی تو چاه بعد میگی نمی‌دونم؟

با شنیدن صدای بغض‌آلود پریمه، اخمی کرد و
این بار آرام‌تر پرسید:

_ چی شده؟

#پارت بیست و سه

#زخ—می‌سنت

چند مشت محکم روی پایش کوبید و در حالی که از
درد به خودش می‌پیچید پاسخ داد.

_ هیچی ... فقط بدون من بمیرم بابا جنازمو
می‌اندازه رو دوش تو!

راه رفته را برگشت و روی تخت تک‌نفره‌اش نشست.

دکمه اول پیراهن همیشه مشکی‌اش را باز کرد و به
پشتی تخت تکیه داد.

چشم‌هایش را بست و آرام گوش سپرد به
هق‌هق‌های پریمه.

شاید تصمیم‌اش بدون فکر بود اما... از پیشنهادش
پشیمان نبود!

پریمه که جوابی از لهراسب دریافت نکرد، چهارزانو
نشست و با بغض نالید:

_ لهراسب؟

دستی به شقیقه‌هایش کشید و قاطعانه گفت:

_ می‌خوام کمکت کنم پریمه.

قبل از آن که پریمه فرصت تجزیه و تحلیل
جمله‌اش را داشته باشد، آرام‌تر ادامه داد:

_ به خاطر آرامش روح پریچهر ...

آب دماغش را با گریه بالا کشید و در جواب لهراسب
به سختی نالید:

_ با عقد کردنم؟ این چه کمکیه که سراسر عذابه؟

دستی به صورتش کشید و با اخم مشغول بازکردن
دیگر دکمه‌هایش شد.

_ می‌برمت از اینجا، باهم میریم تهران ...اونجا
بدون اینکه کسی متوجه بشه جدا می‌شیم .

بعدش برای خودت زندگی کن... منم نمیذارم کسی
بفهمه طلاق گرفتیم.

#پارت بیست و چهار

#زخ—می سنت

بغض مبحوس در گلویش، به آنی از بین رفت و
جایش را به حیرت داد.

به خوبی متوجه شده بود که پشت پیشنهاد لهراسب
، هیچ حسی دخیل نیست.

هرچند که خودش هم علناً گفته بود که قصدش کمک است.

اما در دورترین نقطه ذهنش هم تصور نمی‌کرد منظور او یک ازدواج صوری و در نهایت طلاق باشد!

سکوت پریمه طولانی شد و او هم آدم صبوری نبود.

پنجه میان موهای کوتاهش کشید و بی‌حوصله گفت:

_ در هر صورت اصل پیشنهاد من اینه. موافق بودی خبرم کن... موافق هم نبودی بسیار بهم خودم

خواستگاری و به هم می‌زنم .

گفت و بدون آن که فرصت پاسخ‌دهی به پریماه دهد مکالمه را به پایان رساند.

گفتنی‌ها را بی‌تعارف گفته بود.

و حالا نوبت پریماه بود که تصمیم بگیرد.

موبایلش را روی میز پرتاب کرد و دراز کشید.

زیر لب نچی گفت و پیراهنش را از تنش در آورد.

روز سختی را تجربه کرده بود.

بعد از آن که بی‌مشورت و بدون اطلاع خانواده از پریماه خواستگاری کرد، تا همین لحظه چند لحظه پیش، شاهد گریه و زاری مادرش بود.

نه تنها او... بلکه خواهرهایش الهه و الهام هم راضی نبودند.

و تنها کسی که در کنار او ایستاد و از تصمیمش استقبال کرد، پدرش بود.

حوصله خارج شدن از اتاق را نداشت.

هرچند تمام خانواده هم می‌دانستند گریه‌هایشان بی‌فایده‌است و او از تصمیمش بر نمی‌گردد.

اما به هر حال جو متشنج خانه آزارش می‌داد.

با وجود آن که هنوز ابتدای شب محسوب می‌شد

اما پتو را روی خودش کشید و ترجیح داد بخوابد تا
محبور به خارج شدن از اتاق نشود.

#پارت بیست و پنج

#زخ—می سنت

نمی دانست چند دقیقه از پایان تماسشان گذشته
است اما او همچنان مات و مبهوت به دیوار سفید
رو به رویش نگاه می کرد.

پیشنهاد لهراسب شدیداً وسوسه اش کرده بود.

به خوبی می دانست که نمی تواند از رسم
خانوادگی شان سرپیچی کند.

حتی اگر از سد بزرگ پدرش هم عبور می کرد، محال
بود بتواند پدر بزرگش را متقاعد کند!

بی شک اگر جواب منفی به لهراسب می داد، او را
عقد الیاس تازه داماد، می کردند.

به هر حال تا زمانی که نفس می کشید نمی توانست
از این مخمصه نجات پیدا کند.

اما پیشنهاد لهراسب دقیقا همان سند آزادی اش بود.

هر چند که از رسوایی بعدش می ترسید.

اما می ارزید!

به خدا که به رهایی اش می ارزید!

اصلا همین که آوار آرزوهای نوعروسی نمی شد یعنی می ارزید.

دیگر مهم نبود بعدش چه می شد!

مهم نبود آخرش راه بود یا چاه...

مهم نبود...

از روی تخت برخاست و بی هدف چرخی به دور

خودش زد.

موبایلش را محکم به سینه فشرد و با استرس در
دلش نجوا کرد:

_ یه وقت تنهام نذاری خدا ...

سپس قبل از آن که پشیمان شود، به سرعت صفحه
خالی پیامک‌های لهراسب را باز کرد و نوشت:

_ قبوله ...

#پارت بیست و شش

#زخ—می سنت

گلاب را روی سنگ قبر ریخت و با دست مشغول
شستشوی سنگ سردش شد.

سپس دست سرد و لرزانش را روی نام حک شده
گذاشت و آرام لب زد:

_ سلام مرد مهربون من... سلام میثاقم.

اشک‌هایش پشت سر هم روی گونه‌هایش چکیدند.

_ پری بی معرفت اومده ... اما اینبار برای
خدا حافظی .

خم شد و روی نامش را بوسه زد.

_ میگو اونایی که میرن پیش خدا، دلشون پیش
عزیزاشون میمونه و حواسشون بهشون هست ...
میگن جسمشون زیر خاکی اما روحشون پیش
خانواده ...

مکشی کرد و با حق حق ادامه داد:

_ اگه حواس بهم هست میخوام بگم شرمندتم مرد
مهربونم ...

اگه حواست بهم هست میخوام بگم ببخشید
شوهرم...

پری بی معرفت و حلال کن.

بی توجه به خاکی شدن چادر مشکی اش، روی سنگ
قبر جنین وار دراز کشید و در خودش جمع شد.

_ میگه صوریه و نهایت چند هفته طول می کشه،
اما من از ثانیه به ثانیه ی این چند هفته متنفرم .

از اسمی که متعلق به پریچهره اما میاد توی
شناسنامه من... از اسمی که متعلق به توعه اما میره
توی شناسنامه اون...

هر هر چیزی که منو به غیر تو وصل کنه...

از واژه النکاح و سنتی...

از همشون نفرت دارم میثاق!

اما چه کنم که روی پیشونیم نوشته بدبخت! نوشته
سیاه بخت!

پری سیاه بخت مجبوره...

مجبوره که تن بده به بدا! بین بد و بدتر تقدیرش!

#پارت بیست و هفت

#زخ—می سنت

بوسه دیگری روی سنگ زد و نشست.

_ دارم جوری میرم که دیگه سایه مم توی این شهر
دیده نشه .

یه جوری که همه یادشون بره یه روزی، یه پریماهی
توی این شهر نفس می کشیده... اما زندگی
نمی کرده.

میرم که دیگه بر نگردم میثاق!
میرم که دل بکنم از تعصبات غلطشون...
میرم که توی قفس مردای این طایفه نباشم.
میرم که حتی جنازه‌م توی خاک این شهر دفن نشه.
تلخ لبخند زد.

_ اینارو نمیگم که دلت ازم بگیره!
حساب تو با تموم نرهای دور و اطرافم فرق
می‌کنه.

تو یادم دادی میشه شریک زندگی رفیقت بود. یادم
دادی دخترا هم میتونن با صدای بلند بخندن و عیب

نباشه!

من ازت خیلی چیزا به یادگار دارم میثاق!
من از هر چیز و هرکسی که فرار بکنم، تو رو گوشه
ی دلم نگه می‌دارم.
تو همراهی... حتی اگه جسمت کنارم نباشه.

اشک‌هایش را با گوشه چادرش پاک کرد و بعد از
قرائت فاتحه از جا برخاست.

اینبار نوبت وداع با نیمه جانش بود.

پریچهرش...

چادرش را بدون آن که وسواسی برای جمع کردنش
داشته باشد، روی زمین خاکی می‌کشاند.

مثل اکثر چیزهای زندگی‌اش، این هم اجباری بود و هیچ علاقه‌ای به پوشیدن‌اش نداشت.

اصلاً به جز میثاق، تمام زندگی‌اش اجبار بود.

تمام این عمر بیست و چند ساله‌اش.
چادر مشکی‌اش بی‌شک در مقابل دیگر اجبارهایش،
عددی محسوب نمی‌شد!

#پارت بیست و هشت

#زخ—می سنت

نزدیک مزار پریچهر که رسید ایستاد.

از همین فاصله هم قامت ورزیده لهراسب دیده می‌شد.

او هم برای وداع با یارش آمده بود...

نمی‌خواست خلوت عاشقانه‌شان را خراب کند .
خواست برگردد اما نتوانست.

احساس کرد پریچهرش هم مانند او چشم انتظار دیدنش است.

چند قدمی جلوتر رفت.

پشت سر لهراسب با چند متر فاصله ایستاد و
نگاهش را به خانه ابدی عروس ناکامش انداخت.

امان از داغی که سرد نمی شد...
امان از نبود کسی که روزی تمام آدم بود.

خواست مقاومت کند و جلو نرود اما نتوانست.

دلش برای لمس سنگ مزارش پر می زد.

در حالی که اشک دیدش را تار کرده بود، آرام آرام از
کنار لهراسب گذشت و سمت دیگر قبر نشست.

بدون آن که نگاهش کند، زیر لب سلامی گفت و
لبش را با دلتنگی روی نام پریچهر گذاشت و بوسه
زد.

لهراسب دستی به صورتش کشید و بدون آن که سلا
م پریمه را پاسخ دهد، مشغول پر پر کردن گل‌های
مریم شد.

لحظاتی که پیش پریچهر بود، دوست داشت تمام
ثانیه‌هایش معطوف او باشد.

حتی فرصت کوتاهی، به اندازه پاسخ به سلام
پریمه را، زیاد می‌دانست.

_ عاشق گل مریم بود .

دست‌هایش دور ساقه‌های نحیف گل محکم شدند
اما پاسخ نداد.

به خوبی می‌دانست...

گل مریم سفید... در حالی که هنوز کامل
نشکفته است.

پریچهر را کاملاً از بر بود.

#پارت بیست و نه

#زخ—می‌سنت

فاتحه‌ای قراعت کرد و باقی‌مانده گلاب را روی مزار ریخت.

در حالی که با دست آن‌ها را پخش می‌کرد، خطاب به لهراسب گفت:

_ اولین باره که خجالت میکشم با پریچهر حرف بزنم .

گل‌های پرپر شده را مانند همیشه دور تا دور نام پریچهر ریخت و کوتاه جواب داد:

_ بی دلیل ...

نگاه اشکی اش را بالا آورد و به او خیره شد.

_ بی دلیل؟ چرا اینقدر قضیه رو کوچیک می شمیری؟

واقعا نمی فهمید دلش نمی خواهد حرف بزند؟
نمی فهمید دوست دارد با پریچهرش تنها باشد؟
نمی فهمید حضورش در این لحظه اعصابش را بهم
ریخته است؟

نگاه سرد و جدی اش را آرام به صورت او دوخت.

_ چون کوچیکه!

پوزخندی زد و در حالی که از درون حرص می خورد،

جواب داد:

_ نمی فهممت .

از جا برخاست و همزمان که خاکهای شلوار مردانه
مشکی اش را می تکاند، گفت:

_ نیازی نیست بفهمی.

او هم مانند لهراسب برخاست.

عادت نداشت سکوت کند.

خصوصا در همچین زمان هایی!

_ منم علاقه‌ای به شناخت بیشتر ندارم، پس دور
برندار!

عینک دودی‌اش را روی چشمانش گذاشت و
همانطور که عقب می‌رفت، کوتاه گفت:

_ من جواب «نمی‌فهممت» خودتو دادم.

#پارت‌سی

#زخ—می‌سنت

حوصله کلکل با پریمه را نداشت.

اصولا عقیده داشت که برخلاف پوستانه بزرگانه‌ای
که دورش تنیده، کودکی بیش نیست.
و البته که او هم رابطه خوبی با بچه‌ها نداشت!

به همین دلیل همواره سعی می‌کرد گفتگوهایش با
او، کوتاه و مختصر باشد.

_ لهراسب .

با شنیدن صدای بلندش، از حرکت ایستاد و آرام به
سمتش چرخید.

نگاه سوالی‌اش را که دید، قبر را دور زد و رو به
روی‌اش ایستاد.

چادر خاکی اش را تا روی پیشانی جلو کشید و
بی مقدمه گفت:

_ همیشه عقد نکنیم؟

عینک دودی اش را روی موهایش گذاشت و مستقیم
نگاهش کرد تا جمله پر از ایهامش را واضح بگوید.

طره‌ای از موهای موافقش که سرتقانه از زیر چادر
روی پیشانی اش ریخته بودند را با استرس پشت
گوشش زد.

_ لطف کن یه بهونه جور کن ... فقط ... فقط صیغه
محرمیت بخونیم!

فکری که در صدم ثانیه به ذهنش خطور کرده بود را
با او در میان گذاشته بود.

و البته که امیدوار بود موافقت کند!

لهراسب اخمی کرد و کوتاه گفت:

_ صیغه؟

#پارت سی و یک

#زخ—می سنت

اخمی کرد و با حالت طلبکاری جواب داد:

_ محرمیت بعدشو قورت نده!

دستی به یقه پیراهن مشکی اش کشید و با تمسخر گفت:

_ نمی‌دونستم فرق دارن با هم.

کلافه پوفی کشید و خسته از گرمای هوا نالید:

_ میشه اصل حرفمو بفهمی؟

نگاهی به آسمان و خورشید داغی که درست روی

سرشان می‌تایید انداخت.

دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک
کرد و کوتاه و دستوری گفت:

_ بریم توی ماشین.

خسته و کلافه‌تر از آنی بود که به لحن دستوری
له‌راسب توجه کند.

به همین دلیل ترجیح داد زبان به دهان بگیرد و
مطیعانه پشت سرش به سمت ماشین برود.

کولر ماشین را روشن کرد و دریچه‌هایش را رو به
صورت‌های گر گرفته‌شان گذاشت.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و همزمان با
بستن چشم‌هایش گفت:

_ خوب؟

نگاهی به نیم‌رخ لهراسب انداخت.

_ چی خوب؟

بدون آن که زحمت باز شدن چشم‌هایش را به
خودش بدهد، در جوابش گفت:

_ چرا صیغه بخونیم؟

#پارت‌سی‌ودو

#زخ—می‌سنت

او هم به طبع از لهراسب سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد.

تلخ لبخند زد و در حالی که چشم‌هایش را می‌فشرده،

گفت:

_ من که تکلیف ادامه زندگیم مشخصه ... گاو
پیشونی سفیدم .

اما تو پسر مجردی!
با یه شناسنامه سفید!

نگاهی به نیم رخ اخم آلود لهراسب انداخت و با
خنده آرام و زهراگینی ادامه داد:

_ نمی‌خوام لکه دارت کنم پسرعمو .

سرش را از روی پشتی صندلی بلند کرد و با اخم به
پریمه چشم دوخت.

_ این چرندیات چیه میگی؟

دست به سینه نشست.

_ غد بازی و بذار کنار لهراسب. هم از نظر آینده
احساسیت و هم از نظر شغلیت درست نیست مَهر
طلاق کوبیده شه روی شناسنامه‌ات!
واقع بینانه به این قضیه فکر کن!

نگاه جدی لهراسب و سکوت ادامه‌دارش، وادارش
کرد بیشتر توضیح دهد.

_ حرفت برای این قوم خریدار داره. مخصوصا
بابا... راضیش کن اینجا فقط محرم بشیم و به یه

بهونه عقد و بنداز تهران!

اینا آدم تهران اومدن نیستن لهراسب، خودتم
می‌دونی! پس نمیفهمن عقد کردیم یا نه...

مکشی کرد و آرام‌تر ادامه داد:

_ بیا و مردونگی کن اینجا فقط محرم بشیم ...
بعدش بریم تهران اونجا فسخش کنیم و تموم!
نه خانی اومده و نه خانی رفته!

#پارت‌سی‌وسه

#زخ—می‌سنت

دستش را با بی حوصلگی جلوی پریمه، به نشانه
سکوت بالا گرفت.

_ خودت هم خودتو تخریب شخصیتی می کنی؟

حیرت زده از واکنشی که توقعش را نداشت، زمزمه
کرد:

_ منظورت چیه؟

لهراسب سری به نشانه تاسف تکان داد و استارت
زد.

همزمان با به راه افتادن ماشین گفت:

_ هزار و یک دلیل می‌تونستی برای اینکه فقط
محرم بشیم بیاری، دقیق هزار و یک دلیل!
بعد تو دست گذاشتی روی مزخرف‌ترین دلیلی که
خزعبلاتی بیش نیست؟

نگاهش را از نیم‌رخ جدی و تقریباً خشمگین لهراسب
برداشت و به رو به رو دوخت.

لب زیرینش را به آرامی گزید و شانه‌ای بالا انداخت.

_ هم من هم خودت خوب می‌دونیم حقیقته .

من همین الان بیوه‌ام لهراسب!
مهر بیوه‌گی به اندازه کافی شناسنامه‌مو کدر کرده!
مهر طلاق خیلی تاثیری توی سیاه‌تر شدنش نداره.
اما تو فرق داری...

به حدی عصبی بود که کنترل اداره ماشین را
نداشته باشد.
به همین دلیل با همان سرعت کنار جدول پارک کرد
و به سمت پریمه چرخید.

_اگه قراره تفکرات اینارو بکوبی تو مغز من بگو که
برم این ازدواج مسخره‌رو همین الان کنسل کنم!

با ترس نگاهش کرد.

_ چته تو؟ کمر بند نبسته بودم کف خیابون بودم!

#پارت سی و چهار

#زخ—می سنت

چشم‌هایش را ثانیه‌ای روی هم فشرد و چند نفس عمیق کشید.

کمی که آرام شد. به پریمه نگاه کرد.

_ من بزرگترین هدفم از دور شدن اینه که ردی از
عقاید و رسم و رسوم غلط این قوم نبینم و نشنوم!
فکر می کردم تو هم مخالف این عقاید مسخره ای
واسه همین خواستم نجات بدم.
اما اگه...

بین حرف لهراسب پرید.

_ نیستم به خدا! خودتم می دونی لهراسب!

دست های لرزانش را روی صورتش کشید و ادامه
داد:

_ اصلا هرچی که گفتم و ولش کن! خب؟

اما لهراسب قبول کن به همون هزار و یک دلیلی که
خودت گفتی محرمیت کافیه!

اصلا از هر زاویه‌ای نگاه کنی میبینی که وقتی
موقته و راهش جدا، دلیلی برای ثبت کردنش
نیست!

سری تکان داد و باز به راه افتاد.

نیمی از راه را در سکوت طی کردند.

نه او برای حرف زدن رغبتی داشت و نه پریمه
حوصله گفتگویی.

لهراسب که تشنگی امانش را بریده بود، جلوی
بستنی فروشی معروف شهر نگه داشت و بدون آن
که به پریمه نگاه کند، پرسید:

_ چی می خوری؟

چادرش را جلوتر کشید و قبل از آن که جوابش را بدهد در را باز کرد.

_ هیچی، تا خونه راهی نیست می خوام پیاده برم .

بدون آن که مخالفتی کند، او هم پیاده شد.

_ هر جور راحتی .

_ خدا حافظ .

دو انگشتش را به نشانه خداحافظی کنار
پیشانی‌اش گذاشت و آرام لب زد:

_ به سلامت .

هنوز چند قدمی دور نشده بود که لهراسب بلند
صدایش زد:

_ پریمه!

#پارت‌سی‌وپنج

#زخ—می‌سنت

متعجب و حیرت‌زده از حرکت ایستاد.

بلند نامش را صدا زده بود؟
آن هم در یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر؟
واکنشی از جانب پریماه ندید و مجبور شد به
سمتش برود.

پشت سرش ایستاد.

_ چرا مات برده؟

با شنیدن صدای کلافه اما همیشه جدی لهراسب

آرام به سمتش چرخید و همانطور مات زمزمه کرد:

_ حواست نبود اسممو صدا زدی!

اخمی کرد و مستقیم به صورتش چشم دوخت.

_ حواسم بود!

_ پس چرا ...

بی حوصله و خسته از گرمای بی اندازه هوا، بین حرفش پرید.

_ چون هویت داری پریمه!

هویت!

چه واژه شیرین و در عین حال دوری!

حق با لهراسب بود.

او هویت داشت!

پریمه بود! نه دختر اسدالله! نه بیوه میثاق! نه نوه

حاج عبدالرضا!

یک عمر در کوچه و خیابان، در اجتماعات و مجالس،
در عزا و عروسی دختر آقا اسدالله خطاب شده بود!

حتی در حیاط خانه‌شان که رسماً حریم محسوب
می‌شد هم کسی حق نداشت نام او و پریچهر را بلند
صدا بزند!

پس حق داشت که با شنیدن نامش بدون پیشوند و
پسوندها جنس مذکری، آن هم در خیابان شوکه شود!

#پارت سی و شش

#زخ—می سنت

تلخ خندید و همانطور که با چادرش بازی می کرد
پاسخ داد:

_ هویت ... مرسی که به یادم آوردیش!

خب؟ چیکارم داشتی؟

دستی به ته ریش آنکارد شده‌اش کشید و دست
دیگرش را به زیبایی داخل جیب شلوارش فرو برد.

هیکل ورزشی و تیپ مردانه‌اش، در کنار منش
پهلوانی که داشت، از او مرد جذابی ساخته بود.
مردی که نمی‌توانستی تسخیرش نشوی!

برمودایی بود که ناخواسته غرقات می‌کرد!

_ با محرمیت موافقم .

امشب میام با عمو حرف می‌زنم!

لبخندی رفته رفته روی لبش شکل گرفت.

_ بهونه رو می‌تونی ...

کلامش را قطع کرد.

_ آره، میگم مرخصی ندارم و باید برم.

راضیش می‌کنم بینمون محرمیت بخونه که بریم
تهران و اونجا مثلا عقد کنیم .

با لبخند کوتاهی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_ ممنونم.

پلک‌هایش را باز و بسته کرد و بعد از خداحافظی

آرامی، راهی بستنی فروشی شد.

_ در بیار اون رخت سیاهتو! سر بخت قبلیت هم
سیاه پوشیدی که سیاه کردی بختتو دخترا!

از آینه نگاهی به مادرش انداخت.

_ من هنوز عزادار میثاقم!

با عصبانیت به سمتش آمد و نیشگون آرامی از
بازویش گرفت.

_ زبون به دهن بگیر پریمه! دلت فتنه می‌خواد؟

تلخ لبخند زد و کوتاه روی موهای مادرش را بوسید.

_ خفه می‌شم... چشم!

چشم‌غره‌ای برایش گرفت و به سمت کمد لباسی رفت.

همزمان که مشغول کنکاش بود، غر زد:

_ خفه شدند به چه کارم می‌اد؟

خانوم قراره شوهر کنه بعد صاف تو چشمم زل زده

میگه عزادار شوهر اولمم!

خب تو غلط کردی! بیخود کردی!

عه عه عه... کم منو حرص بده دختر! کم منو اسد
الله رو به جون هم بنداز!

#پارت سی و هفت

#زخ—می سنت

به سمت پریمه چرخید و با حرص بیشتری ادامه
داد:

_ تو با منو بابات لج داری درست، با بخت و اقبال

خودتم تو جنگی؟

تلخ خندید و سری تکان داد.

نگاهش را به آینه دوخت و شال مشکی رنگش را تا روی پیشانی جلو کشید.

_ رخت سیاهمو در بیارم، بختم سفید میشه؟

انگار که با همین جمله کوتاهش، بنزین روی شعله
آتش ریخت!

_ الله اکبر! الله و اکبر! خدا تو شاهی که این دختر
داره قاتلم میشه!

کلافه به سمت مادرش چرخید.

_ من غلط بکنم!

در حالی که کت و دامن فیروزه‌ای رنگی دستش بود،
به سمت پریمه آمد.

_ غلط نکن! در بیار لباس هاتو ببینم!

با حالتی زار پای‌اش را به زمین کوبید و نالید:

_ مامان!

_ زهر مار و مامان... هنوز اونقدر پیر نشدم که

حرفم زمین بمونه پریماه! زاییدمت! دو سال شیرت
دادم! تر و خشکت نکردم که الان حرفمو نخونی!

حرفی ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و لباس را از
دست مادرش گرفت.

ای کاش که آنقدر جرعت داشت تا بگوید برای تمام
وظایف مادری که من در آن نقشی نداشتم منت
نگذار!

اما... زبان به دهان گرفت تا مبادا دل مادری که این
روزها هزاران برابر بیشتر از نوزادی و کودکی به
حمایتش احتیاج داشت و دریغ کرده بود، نشکند.

#پارت‌سی‌وهشت

#زخ—می‌سنت

بدون آن که کنترلی روی اشک‌هایش داشته باشد،
تونیک و شلوار مشکی‌اش را از تن در آورد و زیر
نگاه خیره مادرش، کت و دامن فیروزه‌ای که برای
عروسی پریچهر خریده بود را به تن کرد.

بدون آن که به مادرش توجه‌ای کند، جلوی آینه
ایستاد و خودش را برانداز کرد.

امان از زخمی که سر باز کرده بود...

نوک انگشتانش را روی تصویر خودش در آینه
گذاشت و در دلش نالید:

_ آخ گل پر پرِم ... پریچهرم ... لباسی که خودت برام
پسند کردی ... قرار بود شب عروسیت بیوشم
عروس خواهر ... آخ که من رو سیاه دارم میشم
عروس دامادت .

نتوانست به همان ریزش بی صدای اشک‌هایش اکتفا
کند.

روی دو زانو خم شد و از ته دل ضجه زد.

ماه منیر که خودش هم حالا آشکارا می‌گریست سر
پریمه را در آغوش گرفت و ما بین هق‌هق‌هایش،
زمزمه کرد:

_ الهی که ذوقت و بزnm مادر...بخت سفید پریماه .

مکثی کرد و با درد ادامه داد:

_ چه کنم که من مادر امانت دار خدام.
دلم وصل دل بچمه اما اختیار داشتنشو ندارم ...
خدا خودش داد، خودشم پس گرفت. هعی...
راضیم به رضات الله.
الهی که تو بخت بلند باشه پریماهم...

خیسی صورت پریماه را با گوشه روسری اش پاک کرد.

_ شگون نداره مادر شب خواستگاریت اشک بریزی .
پاک کن اشک هاتو دور سرت بگردم.
پاک کن که می خوام امشب برات کل بکشم عروس
لهراسب.

سرش را به آرامی از روی سینه مادرش برداشت و
کوتاه گفت:

_ شما برو به کارات برس مامان، منم آماده شدم
میام .

ماه منیر به آرامی برخاست و همانطور که به سمت
در اتاق می رفت، تاکید کرد.

_ با چشم سرخ نیایی بیرون پریمه! یکمم سرخاب

سفیداب بزن به صورتت دل دامادت گرم بشه.

#پارت سی و نه

#زخ—می سنت

برای آن که زودتر رهایش کند، سری در جواب
مادرش تکان داد و از جا برخاست.

همزمان با بسته شدن در به سمت دریچه کوچک
اتاقش رفت و نگاه بی فروغش را به حیاط نقلی
خانه‌شان دوخت.

عده‌اش دیروز تمام شده بود و او الان شرعاً و قانوناً دیگر همسر میثاق محسوب نمی‌شد.

عده‌اش تمام شده بود و پدرش اجازه نداده بود حتی یک هفته بگذرد...

ترسیده بود که مبادا مرغ از قفس بپرد! که نکند مخالفت زن عمویش با ازدواج، نظر لهراسب را تغییر دهد و او و بال گردنشان بماند.

امان نداده بود و قرار خواستگاری را برای امشب گذاشته بود.

امشب شب خواستگاری‌اش بود و او شک نداشت که محرم لهراسب می‌شود و طی همین چند روز، از

این شهر برای همیشه می‌رود.

حال عجیبی داشت.

حالی که تلخ و آزاردهنده بود اما... امید داشت که
به آزادی ختم می‌شود.

صدای در زدن را که شنید، از پنجره کوچک اتاقش
فاصله گرفت.

ضربان قلبش را حس نمی‌کرد.

ترسیده بود؟

شاید!

به هر حال تصمیمی بود که نمی‌توانست تغییرش

دهد.

تصمیمی که قطع به یقین چه درست بود و چه غلط
، هیچ راه برگشتی برایش نمی گذاشت.

روی تخت نشست و هر دو دستش را روی قلبش
فشرده.

چندبار نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش ریتم
منظمی بگیرد.

کمی که آرام شد از جا برخاست و بعد از سر کردن
چادر رنگی گلدارش، از اتاق خارج شد.

#پارت چهل

#زخ—می سنت

جرعت بالا آوردن سرش را نداشت.

می ترسید که نگاهش به نگاه ناراضی زن عمویش
بیوفتد و عنان از کف بدهد.

می ترسید سرش را بالا بیاورد و نگاهش به الهه و
الهامی که برای یکدانه برادرشان آرزوها داشتند و او
با خودخواهی نابود کرده بود بیوفتد و بیش از
بیش شرمنده شود.

ایستادن بیش از حدش هم صحیح نبود.

با دست‌های یخ‌زده‌اش چادرش را چنگ زد و بدون
آن که نگاهشان کند جلو رفت.

همین که جمع در سکوت فرو رفت فهمید که
حضورش را متوجه شدند.

آب دهانش را بلعید و کوتاه زمزمه کرد:

_ سلام!

تنها کسانی که پاسخ‌اش را دادند عمو و بعد از آن
لهراسب بودند.

حق داشتند... به خدا که حق داشتند!

لهراسب آرزوی یک طایفه بود...

پسری که نود و نه درصد خانواده‌ها آرزو داشتند
دامادشان شود.

حالا قرار بود با زنی ازدواج کند که روزی خواهر
نامزدش بود!

زنی که مهر نحس بیوه‌گی در شناسنامه داشت و به
قول‌شان، دست‌خورده بود.

بدون آن که کلام دیگری بینشان رد و بدل شود، با
همان سری که سرسختانه پایین نگه داشته بود،
کنار مادرش نشست.

#پارت‌چهل‌ویک

#زخ—می سنت

هیچ چیز مراسم خواستگاری شان شبیه دیگر
مراسم ها نبود.

او در دلش خون می گریست و شک نداشت که
لهراسب هم همین حال را دارد.

نه تنها آنها، بلکه جو سنگینی که در جمع
خانواده شان پدیدار بود هم نشان می داد آنها هم
دل و دماغ ندارند.

فقط انگار همه جمع شده بودند تا یک سری واجبات

را انجام دهند و بعد هرکسی برود سراغ زندگی خودش.

_ آقا بزرگ و عمو حمید هم او مدن .

با صدای بشاش پرهام که ظاهرا به دنبال پدر بزرگ و عمو بزرگش رفته بود، همگی بلافاصله ایستادند.

بعد از یک احوال پرسی سرد و جدی، حاج عبدالرضا در حالی که تسبیح دانه مشکی همیشگی اش را در دست گرفته بود، مانند همیشه بالاترین قسمت هال نشست و بی مقدمه شروع کرد.

_ بِسْمِ اللَّهِ - الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

وَ بِهِ نَسْتَعِينُ إِنَّهُ خَيْرُ نَاصِرٍ وَ مُعِينٍ وَ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ
عَلَى أَشْرَفِ الْأَنْبِيَاءِ وَ الْمُرْسَلِينَ حَبِيبِ إِلَهِ الْعَالَمِينَ
أَبِي الْقَاسِمِ الْمُصْطَفَى مُحَمَّدٍ وَ عَلَى وَ عَلَى أَهْلِ بَيْتِهِ
الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ الْمَعْصُومِينَ .

مکشی کرد و نگاه جدی اش را به لهراسب دوخت.

_ دستخوش باباجان . دم غیرتت گرم شیر مرد ید
الله .

یدالله که از تعریف پدرش از تک پسرش غرق شعف
و شادی بود متواضعانه دست پدرش را بوسید و با
افتخار نگاهش را به لهراسب دوخت.

چه افتخاری برای عمو یدالله اش از این بالاتر که

یک‌دانه پسرش، سرگرد لهراسب مقدم که اسمش
لرزه به تن همگان می‌انداخت، بیوه عمویش را عقد
خودش می‌کند!

#پارت چهل و دو

#زخ—می‌سنت

در جواب پدربزرگش، به اجبار سری به نشانه احترام
خم کرد و مجدد نگاهش را به قالی دوخت.
حالش از تمام ادا و اصول‌های افراطی این فامیل،
که رسم و رسوم نام داشتند به هم می‌خورد.

از تمامشان...

_ مردونگی کردی در حق دختر عموت .پریمه باید
ممنونت باشه .

سپس نگاه جدی اش را به صورت گلگون و حرصی
پریمه دوخت و ادامه داد:

_ سرپیچی از رسم و رسوم اجدادی عواقب داره
باباجان ...پا گذاشتی روی رسوم خانوادگی و زن یه
بابای غریب شدی ...
دیدي عواقبشو دختر؟
الان کو چادر سرت؟

لبخندی زد و با نگاه به لهراسب زخم زدنش را ادامه
داد:

_ خدا آخر و عاقبت این جوون و به خیر کنه ان شا
الله .

مردونگی کرد در حق عموش.

سپس قبل از آن که به کسی فرصت گفتگویی بدهد،
گفت:

_ به هر حال به میمنت و مبارکی .

از همون قدیم الایام هم گفتند... عقد دختر عمو
پسر عمو توی آسمون ها نوشته شده.

گلویی صاف کرد و نگاهش به اسدالله دوخت.

_ قسمت هست شما دوتا برادر وصلت کار بشین .
عمر دختر بزرگت به دنیا نبود... الهی که بخت این
دخترت بلند باشه.

_ الهی آمین.

#پارت چهل و سه

#زخ—می سنت

قبل از آن که پدر بزرگش کلام دیگری بگوید، لهراسب
با همان جدیت کلام همیشگی و صدای رسایی که
داشت، گفت:

_اگه اجازه بدین یه مطلبی و باید بگم .

نگاه همه خیره او ماند.

زن عمویش به همراه الهه و الهام با امیدواری به
لهراسب خیره شدند... امید داشتند که شاید
پشیمان شده و بخواهد تمام قرارها را کنسل کند.

از آن سو نگاه پدر و مادرش رنگ ترس به خود
گرفته بود.

ترسی که به خوبی می دانست از چه نشات می گیرد.

برعکس زن عمو و دخترعموهایش، می ترسیدند که
مبادا لهراسب پشیمان شود و راضی به گرفتن

بیوه‌شان نباشد.

ناخواسته با درد به تصوراتشان پوزخند زد.

هر کدام عالمی داشتند.

و فقط او بود که با ظاهری خونسرد همچنان آرام
نشسته بود...

چرا که می‌دانست لهراسب قرار است چه بگوید.

حاج عبدالرضا که رشته کلام از دستش خارج شده
بود، با بی‌رغبتی سری تکان داد و صحبت لهراسب را
بشنود.

نگاهش را آرام بالا آورد و به لهراسب دوخت.

ناخواسته کنجکاو شده بود که چگونه می‌خواد
موضوع به این مهمی را همین اول مراسم بازگو
کند.

نگاهش را مستقیم به عمو اسدالله‌اش انداخت و
بی مقدمه گفت:

_ من فردا تا قبل از ظهر باید تهران باشم!

#پارت چهل و چهار

#زخ—می سنت

اسدالله در ابتدا نگاهی به پدرش و بعد به تک تک افرادی که سوالی به لهراسب نگاه می کردند، انداخت و با گنجی پرسید:

_خب؟

لبهایش را کوتاه تر کرد و جواب داد:

_دیگه مرخصی هم ندارم عمو که بمونم واسه آزمایشات و کارهای قبل از عقد .

یدالله با ترس به پسرش نگاه کرد.

می ترسید که نکند حرفی بزند و او را نزد پدر و دو برادرش خوار و خفیف کند.

با استرس لبخندی به لبش نشاند و رو به لهراسب گفت:

_ تو خونه چیزی نگفتی بابا؟ مطمئنی بهت مرخصی نمیدن؟

قبل از آن که لهراسب فرصتی برای پاسخ داشته باشد، حاج عبدالرضا با اخم گفت:

_ یعنی چی جوون؟ لپ مطلب و بگو.

نگاهی به جمع انداخت و بعد از نفس عمیقی گفت:

_اگه امکانش هست لطفا امشب منو دخترعمو رو
محرم کنید که ...

اسدالله با اخم بین حرفش پرید:

_دخترم جای عقد دائم صیغه کنم؟

حاج عبدالرضا صدایش را بالا برد و با جدیت گفت:

_بذار حرفشو بزنه اسدالله!

اسدالله به ناچار چشمی زیر لب گفت و سکوت

اختیار کرد تا لهراسب جمله مجهولش را شفاف بیان کند.

#پارت چهل و پنج

#زخ—می سنت

صورت سرخ پدرش و اخم‌های در هم پرهام، نشان می‌داد که لهراسب برای راضی کردنشان راه سختی در پیش دارد.

و البته همین موضوع به اندازه کافی بزرگ بود تا تن سردش را بیش از پیش یخ کند.

دستی به بند‌های چرم ساعتش کشید و بدون آن که توجه‌ای به واکنش‌ها کند، گفت:

_ متاسفانه حتی یک درصد هم شرایط موندن ندارم. میدونین که من مرد قانونم ...

اختیار زندگیم مثل مردم معمولی تمام و کمال دست خودم نیست.

الانم چون تازه انتقالی گرفتم امکان گرفتن مرخصی مجدد و موندن بیشتر ندارم.

نفسی گرفت و خیره در نگاه جدی پدر بزرگش ادامه داد:

_ اگه اجازه بدید و منو امین خودتون بدونین، امشب محرم بشیم و فردا اول صبح بریم تهران . اونجا توی اولین فرصت عقد می‌کنیم.
اگر نه که ...

چاره‌ای جز صبر نیست.

نگاهی به صورت سرخ عمویش انداخت و اینبار در حالی که او را مخاطب قرار داده بود ادامه داد:

_ مجبوریم چند ماهی صبر کنیم تا من بتوانم باز مرخصی بگیرم .

به هر حال ریش و قیچی دست شماست.

صحبت‌هایش که تمام شد، جمع در سکوت سنگینی فرو رفت.

همه منتظر بودند تا بالاخره یک نفر کلامی بگوید و تکلیف مشخص شود.

_ به نظرم صبر کنیم آقا اسدالله! تا لهراسب باز
مرخصی بگیره ... بچه‌م فرار نمی‌کنه که! صبر کنیم
تا ...

هنوز زن عموییش داشت حرف می‌زد که پدر بزرگش
با عصبانیت نطقش را کور کرد.

_ کسی از تو نظر خواست عروس؟ این جمع بزرگ‌تر
نداره؟ اگه نداره که بگین من گورمو گم کنم!

#پارت چهل و شش

#زخ—می‌سنت

اشرف خانم با هول و ولا چادرش را تنگ چانه‌اش
گرفت و بلافاصله گفت:

_ خدا منو مرگ بده آقا بزرگ اگه قصدم بی‌احترامی
بوده باشه. هر چی شما بگین به روی چشم ما جا
داره! آدمیزاد بعضی اوقات زبونش بی‌اختیار
می‌چرخه ... حلال کنین .

یدالله نگاه تاسف باری به همسرش انداخت و رو به
پدرش گفت:

_ من معذرت می‌خوام آقا بزرگ. به دل نگیرین .

حاج عبدالرضا بدون آن که توجه‌ای به آن‌ها کند،
نگاهش را به اسدالله دوخت و قاطعانه گفت:

_ لهراسب امين منه! امين منم ناموس حالیشه ...
غيرت می فهمه!

نگاهی به لهراسب انداخت و ادامه داد:

_ مگه نه جوون؟

لهراسب سری تکان داد و کوتاه جواب داد:

_ همینطوره .

حاج عبدالرضا مجدد نگاهی به اسدالله انداخت و
گفت:

_ خودم محرمشون می‌کنم. فردا هم دخترتو راهی
کن باهاش بره ...

شوهرشه! موقت و دائم برای فامیل ما معنی نداره!
فامیل ما ناموس می‌فهمه اسدالله!

اسدالله به ناچار سری تکان داد و در جواب پدرش
گفت:

_ هرچی شما بگین .

با رضایت سری تکان داد و به جای خالی کنارش
اشاره کرد و گفت:

_ بیاین اینجا.

#پارت چهل و هفت

#زخ—می سنت

نگاهی به پدر و در آخر به مادرش و مریم انداخت و آرام از جایش برخاست.

می لرزید؟ آره!

نه تنها پاهایش، بلکه تمام اعضا و جوارح درونی و بیرونی اش می لرزید!

اما نیاز بود...

نیاز بود برای رهایی از مرداب، به قلاب ماهی گیر
چنگ بزند.

دیگر مهم نبود عاقبتش دریاست یا مرگ!
هرچه بود به رهایی از مرداب می‌ارزید.

بدون آن که به لهراسب نگاه کند، با بدنی یخ کرده و
قدم‌هایی لرزان، به سمت پدربزرگش رفت و کنارش
دو زانو نشست.

طولی نکشید که لهراسب هم با چند وجب فاصله
کنارش نشست.

_ چقدر محرمیت بخونم اسدالله؟

نگاهش را آرام به پدرش دوخت.

صورت سرخ و رگ‌های برجسته پیشانی‌اش به
خوبی نشان می‌داد که با این محرمیت بدون سند و
همراهی او با لهراسب، اصلاً رضایت ندارد.

ناخواسته لب‌هایش شکل لب‌خند گرفتند.

نگاه مستقیم‌اش را به چشمان پدرش دوخت و در
دلش گفت:

(خوبه آق اسدالله؟ این که جرعت اعتراض نداری
چه حسیه؟ خوش‌ت می‌اد؟

داری از درون خفه میشی!

دندون‌هات از شدت حرص بهم چسبیده و از ته دل
دوست داری که فریاد بزنی!

اما نمی‌تونی... اجازه نداری...

این حس و ما دخترا تمام عمرمون تجربه‌اش
می‌کنیم!

بد نیست یه پله شو ببینی)

#پارت چهل و هشت

#زخ—می‌سنت

اسدالله نگاهی به پریمه و بعد به لهراسب انداخت.

برادر زاده‌اش بود.

هم خون و هم رگاش!

اهل بی‌ناموسی نبود که نگران دخترش شود اما...

می‌ترسید!

از ریختن آبرویش می ترسید.
از این که بگویند دخترش در ازدواج دوم اش صیغه
شده است می ترسید.
از سر زبان افتادن ها می ترسید.

گلویی صاف کرد و در جواب پدرش گفت:

_ لهراسب چشم من - ... به تربیت برادرم ایمان
دارم .

سر سفره پدر مادرش نون خورده. مرد و مردونگی
حالیشه. مرد و غیرت حالیشه!
حروم نخورده که بشه حروم لقمه.

نگاهش را به حاج عبدالرضا دوخت و ادامه داد.

_ پریمه از الان تا زمانی که کفن سفید تنش بره حالا
ل پسرعموشه .

حاج عبدالرضا سری تکان داد.

_ نود و نه ساله می خونم که سر فرصت برن دنبال
کارای دائمی کردنش.

_ فقط یه خواهشی دارم!

حاج عبدالرضا مستقیم نگاهش کرد تا حرفش را
ادامه دهد.

اسدالله نگاهی به تک تک افراد خانواده‌اش انداخت
و با تاکید گفت:

_ دختر من امشب عقد دائم پسرعموش شده! نه
صیغه‌اش!

حاج عبدالرضا هم به طبع او گفت:

_ درست می‌گه اسدالله .

این موضوع بین افراد این خونه دفن میشه.
اسرار ناموسی خانواده ربطی به نخاله جماعت
نداره.

کسی که از این ماجرا به بیرون از این جمع چیزی
بگه، غیرت و ناموس حالیش نیست.

#پارت چهل و نه

#زخ—می سنت

سپس قبل از آن که فرصتی به کسی بدهد به سمت
لهراسب چرخید و ادامه داد:

_ مهر این محرمیت موقت میشه یه جلد قرآن و یه
چادر .

برای عقد دائمش هم پنج تا سکه تمام.

سپس انگشت سبابه‌اش را به سمت لهراسب گرفت
و با تاکید گفت:

_ مهر محرمیت موقت هم گردننه پسر... قبل از
عقد دائم باید از گردنت رد کنی! یادت نره .

لهراسب سری تکان داد و کوتاه زمزمه کرد:

_ حتما .

_ خب بسم الله الرحمن الرحيم .

زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (پریماه) مُوَكَّلِي (لهراسب) فِي الْمُدَّةِ
الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ»

نگاهش را به پریمه دخت و ادامه داد: «قِلْتُ
التَّزْوِيجَ لِمُوَكَّلِي (لهراسب)»

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

تمام خاطراتش با پریچهر در نظرش آمدند.

آرزوهایش...

عاشقانه‌هایی که با لهراسب داشتند.

لبخندی که همیشه روی لب داشت و تمام
دندان‌هایش را نشان می‌داد.

موهایی که برخلاف موهای او لخت و شلاقی بودند
و از پنهان شدن زیر چادر فراری.

رنگ زرد مورد علاقه‌اش.

علاقه‌ای که به نقاشی کشیدن داشت.

اولین باری که دزدکی به دیدن لهراسب رفته و با
لپ‌های گل انداخته برگشته بود.

همه و همه مانند تازیانه بر قلبش می‌خوردند.

#پارت‌پنجاه

#زخ—می‌سنت

ندانست کی اشک‌هایش سرازیر شدند...
نفهمید چه کسی دستمال کاغذی را روی پاهایش
گذاشت.

زمانی به خودش آمد که پدرش تشر زد.

_ لال شدی پریمه؟

چشم‌های اشکی‌اش را به سختی باز کرد و
نگاهش را به نگاه‌های منتظر اطرافیان‌ش دوخت.

بغض گلویش را بلعید تا بتواند جواب دهد.

_ پریمه؟

همزمان با صدای غرش مانند پدرش، آرام نجوا کرد:

_ قبلت!

_ مطمئنی دیگه چیزی نمی‌خواهی؟ ساکتو ببندم؟

با صدای مریم نگاهش را از قاب عکس پریچهر
برداشت و با گیجی لب زد:

_ چی؟

مریم که خستگی و خوابالودگی از چهره‌اش
می‌بارید، با کلافگی غر زد:

_ دو صبحه پریمه جان! بعد از اذان صبح راهی
تهرانی فدای تو بشم من.

با گيجی آب دماغش را بالا کشید و لب زد:

_ چیکار کنم؟

مریم سری تکان داد و با ملایمت جواب داد:

_ حواستو بده بهم مادر فقط .می ترسم راهی بشی
و چیزی جا بذاری!

تلخ لبخند زد.

_ خودمم جا بذارم برای برداشتنش بر نمی گردم!

#پارت پنجاه و یک

#زخ—می سنت

مریم با حیرت لباسی که مشغول تا زدنش بود را

داخل ساک انداخت و نگاه ناباورش را به پریمه
دوخت.

_ منظورت چیه پریمه؟

بدون آن که بلند شود، کشان کشان سمت دیگر ساک
نشست و اندک لباس‌های باقی مانده را تا زد.

_ منظوری نداشتم .

دست‌هایش را روی دستان لرزان و سرد پریمه
گذاشت و وادارش کرد که نگاهش کند.

با نگاهی که ترس و دلتنگی را فریاد می‌زد، زمزمه
کرد:

_ حرفت بوی خوبی نداشت...

مادرت نیستم اما هجده ساله که برام بچه
نداشتمی .

نگو منظوری نداشتم که خیال می‌کنم دروغ‌گویی!
می‌شناسمت دختر جان... عین کف دست
می‌شناسمت.

لبش به لبخند تلخ و ملایمی باز شد.
خیلی سخت جان بود که با این حال خرابی که
داشت، می‌توانست لبخند بزند...
هرچند کوتاه... هرچند تلخ!

نگاه مهربانش را به مریم دوخت.

مریمی که به قول خودش او را دختر نداشته‌اش
می‌دانست.

_ دلم برات تنگ میشه مریم .

قطره اشکی از گوشه چشم‌اش سرازیر شد و روی
چین و چروک‌های صورتش غلطید.

_ میری که نیایی پریمه ...

می‌رفت که فراموششان کند...

می‌رفت که تبعیض‌ها را از یاد ببرد.

می‌رفت که آرزو کند... زندگی کند!

#پارت پنجاه و دو

#زخ—می سنت

او هم مانند مریم اشک ریخت.
اما همزمان با لبخند سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_ می رم که دیگه پشت سرم نگاه نکنم مریم ...
می رم که حتی اسمم یادتون بره.

دست‌های چروکیده‌اش را دو طرف صورت گریانش
گذاشت و نالید:

_ نامهربون نبودی گل یاسم .

چشم‌هایش را بست و با حرص زیر لب گفت:

_ این قوم مهربون نمی‌خواد! همه گرگن مریم ...
می‌درن اگه بره باشی .

گفت و با نیش خندی از مریم فاصله گرفت و بدون
حرف دیگری به سمت کمد رفت.

دفتر اشعار و دنوشته‌هایش را برداشت و گفت:

_ اینارو هم لطفا بذار برام .

قبل از آن که مریم جواب دهد، در باز شد و مادرش داخل آمد.

بدون آن که توجه‌ای به مریم و صورت خیسش بکند ، رو به پریمه گفت:

_ جهازت آماده بار کامیون بود، دیگه بابات امشب زنگ زد راننده که راه بیوفته.

ماشین سنگین دو سه ساعت بلکه بیشتر بعد شما می‌رسه تهرون.

تا تو خونه‌تو جمع و جارو کنی وسیله‌هاتم به امید

خدا می‌رسن.

در جواب مادرش با بی میلی سری تکان داد و رو به
مریم با مهربانی گفت:

_ دستت درد نکنه دیگه چیزی و نمی‌برم. برو
بخواب تو زحمت انداختمت .

مریم با همان گریه بی‌صدایی که قصد قطع شدن
نداشت، زیپ ساک را بست و به سمت پریمه آمد.

#پارت پنجاه و سه

#زخ—می‌سنت

در حالی که به سختی خودش را کنترل کرده بود تا
جلوی هوویش، حرف نادرستی نزنند، پریماه را
مادرانه در آغوش کشید.

دستش را با مهربانی روی گیسوان پر پیچ و خم‌اش
گذاشت و آرام نزدیک گوشش لب زد:

_ دلم تا ابد وصل دلت می‌مونه پریماه... اما دلخوشم
به پروازت .

شاگرد خدام که در قفس و برات باز کرد.

میان بغض سنگینی که بیخ گلویش بود، لب‌خندی
روی لبش نشاند و کوتاه جواب داد:

_ دعام کن .

کمی فاصله گرفت و خیره نگاهش کرد.
از همین لحظه دلتنگش بود اما... راضی بود به رها
شدنش.

پریماه در قفس زندگی نمی کرد.
نفس می کشید اما زنده نبود.
حیف بود در این باتلاقی که نامش خانواده بود
بماند.

دست چروکیده اش را روی نیم رخ زیبایش گذاشت و
لب زد:

_ خدا به همراهات کبوتر .

گفت و قبل از آن که کنترل گریه‌اش از دستش
خارج شود اتاق را ترک کرد.

ماه منیر با نگاه پر از غیض بدرقه‌اش کرد و بعد
قدمی به سمت پریمه آمد.

_ مادر خوبیت نداره صیغه بمونین ها . حواست
هست که؟

بی حوصله سری تکان داد و روی تخت نشست.

گیره موهایش را باز کرد و اجازه داد آبشار موهایش
روی کمرش بریزد.

#پارت پنجاه و چهار

#زخ—می سنت

ماه منیر در سکوت سمت دیگر تخت نشست و
مستقیم نگاهش کرد.

شاید دلچرکین و حساس شده بود اما... احساس
می کرد دلتنگی که در نگاه مریم بود، هزاران برابر
عمیق تر و زلال تر از مادرش بود.

نگاهی به چراغ‌های خاموش هال انداخت و کمی
نزدیک تر نشست.

زبان‌ش را تر کرد و با لب‌خند کوتاهی دست پریمه را
میان دستش گرفت و پیچ زد:

_ بین مادر جان خوب گوش کن که کارت دارم .

با کنج‌کاو لب زد:

_ جونم؟

ماه منیر سری تکان داد و همزمان گفت:

_ از بخت بدت و پیشونی سیاه من عقد نکرده داره

می برتت و دست منو بابات کوتاهه .اما حالا ...
اینجا درایت و سیاست خودت حرف اول و آخر و
می زنه دختر.

اُبروهایش را به هم نزدیک کرد.

_ منظورت دقیقا چیه مامان؟

در جوابش آرام تر لب زد:

_ تا عقدت نکرده باهاش نخواب پریماه! خودتو
سفت بچسب! عطشش می خوابه دیگه!

هرچند بکارت نداری... اما به هر حال نذار تا قبل
عقد رسمی بهت دست بزنه.

با حرص و حالت انزجاری که یکباره به سراغش
آمده بود، زیر لب غرید:

_ مامان!

چشم غره‌ای رفت و گفت:

_ درد و مامان! بچه نیستی که نفهمی پریماه! شوهر
دومت هم هست!

یه بار جسمش و ارضا کنی دیگه اون عطش قبل
می‌خوابه!

بذار تشنه بمونه دختر! اصلا راست و پوست کنده
بگو تا عقد نمی‌خوابم!
همون اول کار بگو که زودتر عقدت کنه تموم شه.

#پارت پنجاه و پنج

#زخ—می سنت

حرف‌های مادرش کاسه‌ی صبرش را لبریز کرده بود.
حالش به قدر کافی بد بود...

و او با بی‌خیالی داشت بدترش می‌کرد.
قرار نبود بعد از میثاق، به حجله‌ی مرد دیگری برود
که حال اصول شوهر داری یادش می‌داد!

آهسته پلک روی هم کوبید و آرواره‌های لرزانش را
بهم فشرد و گفت:

- چشم مامان! چشم!

حالا میشه من بخوابم؟

مگه قرار نیست بعد از اذون صبح راه بیفتیم؟ الان
باید استراحت کنم دیگه!

در جوابش چشم غره‌ای رفت و گفت:

- قصه‌ی حسین کرد شبستری که واست تعریف
نمیکنم!

دارم بهت میگم درست چیه غلط چیه!

پایه و اساس این زندگی و این خانواده از بیخ و بُن

غلط بود و امکان نداشت درست شود.

سرش را سنگین بالا و پایین کرد و آهسته پچ زد:

- باشه مادر، چشم! چشم!

بی حوصلگی پریمه را که حس کرد، زیر لب با خود مشغول غر زدن شد.

بی توجه به غر زدن های مادرش روی تخت خوابید و پتو را تا روی سرش بالا کشید.
تا شاید رهایش کند...

در اتاق که بسته شد، محکم پلک روی هم کوبید و
زیر لب نجوا کرد:

- ببخش منو میثاق!

خودت از اون بالا سر نگام میکنی، میدونی که این
تن بجز تو با هیچ احد دیگه‌ای آروم نمیگیره!
من فقط میخوام از اینجا، از این نسل کشی، از این
تبعیض خلاص شم! میرم که غیر از نفس کشیدن
زندگی هم بکنم.
فقط همین... فقط همین!

#پارت پنجاه و شش

#زخ—می سنت

قطره‌های ریز و درشتِ اشک از چشمانش سرازیر
شد و روی بالشت سفیدش ریخت.

دلش از عالم و آدم گرفته بود.

از میثاق.

از پریچهر.

از پدر و مادرش.

از خدایی که یادش رفته بود او هم جز بندگان
هست.

از همه...

آب بینی‌اش را بالا کشید و پتو را محکم تر در چنگ

فشرده و زیر لب خطاب به خودش گفت:

- فقط امشب... فقط امشب و تحمل کن!

امشب هم سرِ باقی شب‌هایی که میان اشک و آه
گذشته بود، سپری می‌شد و از فردا... شاید همه چیز
تغییر می‌کرد!
شاید...

میان خواب و بیداری صدای زنگِ گوشی‌اش بلند

شد.

آهسته دست دراز کرده و تلفن همراهش را از کنار بـ
الشت چنگ زده و در دست گرفت.

نام لهراسب روی صفحه‌ی گوشی خاموش و روشن
می شد، تماس را متصل کرده و آهسته پاسخ داد:

- بله؟

بر خلاف پریماه که از صدایش خستگی چکه می کرد
، لهراسب مانند همیشه جدی لب زد:

- سلام، پایینم آماده‌ای؟

به هوای گرگ و میش و خورشیدی که کم کم سر از
پشت ابر بیرون می کشید خیره شد و گفت:

- سلام، میام الان!

تماس را با تایید لهراسب به پایان رساند.

کسل از روی تخت بلند شده و به دردی که در
گردنش پیچیده شده بود توجه نکرد.

به سمت چمدان سورمه‌ای رنگاش رفت و خیره
نگاهش کرد.

#پارت پنجاه و هفت

#زخ—می سنت

میان فکر و خیالش چرخ می خورد که در اتاق به
داخل هول داده شد.

سر چرخاند و قامتِ مریم را در چهارچوبِ در دید.
آرام تلخندی زد و زمزمه کرد:

- صبح بخیر.

اشک حتی به چشم‌های مریم هم نیش زده بود.

لب گزید و برای سیاه بختی پریمه غصه خورد.

آهسته پچ زد:

- سلام به روی ماهت مادر...

برای گفتن باقی جمله‌اش تردید داشت و با این حال
با سری به زیر افتاده ادامه داد:

- شوهرت اومده دنبالت!

شوهر؟!

چرا این کلمه برایش مانند ناقوس مرگ می‌مانست؟

حتی در خلوت خودش هم دلش نمی‌خواست
لهراسب را شوهر بخواند! چه برسد به این که
گوش‌هایش بشنود و دیگران به راحتی به زبان
بیاورند.

به ناچار لب‌هایش را روی هم فشرد تا در آخرین
دقایق ماندنش، دل نشکند.
شاید که خاطره خوبی از خودش به جا بگذارد.

مریم در حالی که کف دستش را به تخت سینه‌اش
میکوبید جلو آمد و گفت:

- الهی قربونت برم، دردت به جونم با چشم خیس
نرو شگون نداره .

در زندگی او حتی خندیدن هم شگون نداشت.
پس فرقی نمی‌کرد حال چشمانش هنگام رفتن
چگونه باشد.

تنها چیزی که از دهانش بیرون پرید یک خدانکنه‌ی
خشک و خالی بود.

چرا باید مریم برای او خودش را قربانی می‌کرد در
صورتی که خودش هم قربانی بود؟

دور تا دور اتاق را از نظر گذراند.

شاید بعدها دلش برای این اتاق تنگ می‌شد.

برای خاطراتِ ریز و درشتی که در این اتاق اتفاق افتاده بود.

برای خنده و گریه‌هایش با پریچهر...
برای شب خاستگاری‌اش!

#پارت پنجاه و هشت

#زخ—می سنت

اگر حق را نادیده نمی‌گرفت، خاطراتِ خوب زیادی در این اتاق داشت.

که البته تمامشان معطوف زمان بودن پریچهر بودند.

اتاقی که هم خنده‌های بلندش را شنیده بود و هم
هق هق‌های دردناکش را.

با دلتنگی نگاهش را به جای جای اتاق دوخت و قبل
از آن که ذره‌ای پشیمان شود، چمدان به دست از
اتاق خارج شد.

مادرش، پدرش، مریم و پرهام درست مثل چهار
سرباز آماده به فرمان جلوی در ایستاده بودند.

زمان خداحافظی رسیده بود انگار!

هر چند که این خداحافظی زیاد ناراحتش نمی‌کرد!

دسته‌ی چمدان را محکم میان پنجه‌هایش فشرد و
به سمتشان قدم برداشت.

قبل از هر چیز روبروی مادرش ایستاد.

چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهش کرد.
کسی چه می‌دانست...

شاید او هم قربانی بود که زخم می‌زد...
وگرنه زخم نخورده زخم نمی‌زند.

با بغض لبخند زد و هر دو دستش را سریع دور
گردنش حلقه کرد.

_ دوست دارم مامان .

پیچکوار در هم پیچیده شدند و ثانیه‌ای بعد صدای
زمزمه‌ی مادرش کنار گوشش بلند شد:

- منم دوست دارم مادرا!

الهی که سفید بخت بشی دورت بگردم.
یادت نره چی بهت گفتم باشه پریمه؟

دندان‌هایش را از شدت حرص روی هم فشرد و به
سختی لب زد:

_ باشه.

#پارت پناه‌ونه

#زخ—می سنت

گونه‌های چروکیده مادرش را بوسه زد و به سمت پدرش رفت.

آخرین بار کی در آغوشش کشیده بود؟
اصلا طعم آغوشش را چشیده بود یا نه؟
یادش نمی‌آمد...

حتی یادش نمی‌آمد تا حالا صورتش را بوسیده یا
خیر!

دور بودند... آنقدر دور که هیچ دلتنگی نمی توانست
اندکی دل هایشان را نزدیک کند.

_ خدا حافظ بابا .

اسدالله هم اهل محبت نبود.

نه تنها او!

مردهای این قوم به طور کلی بویی از عشق و
محبت نبرده بودند.

به لب های باریکی که به سختی از زیر سبیل کلفت و
بلندش دیده می شدند، طرح مضحک لبخندی داد.

_ خدا به همراهات .

سری تکان داد و رو به روی پرهام ایستاد.

برادری که از همین حالا دلش به هرحال زن و
فرزندان دخترش می سوخت.

با پرهام هیچ حرفی نداشت.

نه تنها در این لحظه.

کلا حرفی نداشت... همیشه همینگونه بود.

با لبخند نگاهش را از چهره سرد مثلاً برادرش
برداشت و به سمت مریمی که مظلومانه دورتر از
آنها ایستاده بود رفت.

مریمی که خودش بود... اما با این تفاوت که فرصت
فرار از قفس برایش مهیا نشده بود.

#پارت شصت

#زخ—می سنت

با محبت در آغوش گرفت.

سخت و محکم.

و فقط خدا می دانست که چقدر دلش پیش او باقی
می ماند.

چرا که فرق داشت...

مریم با همه فرق داشت.

جنس عذاب‌هایشان یکی بود.

_ منو از خودت بی خبر نذار پریمه .

گونه‌اش را بوسید و نزدیک گوشش لب زد:

_ شاید تنها کسی باشی که هیچ وقت ازم بی خبر
نمیشی ... خیالت راحت .

با کمی مکث فاصله گرفت و لب زد:

_ دوستت دارم مریم ... خیلی زیاد .

او هم مانند خودش پاسخ داد:

_ منم .

ساک سنگینش را برداشت و بدون آن که نگاهشان
کند، بلند گفت:

_ خدا حافظ .

گفت و به سرعت به سمت حیاط رفت.
نمی خواست نگاهشان کند و ناخواسته نم اشک به
چشمانش بنشیند.

نگاهش را با لبخند تلخی به دور تا دور حیاط

انداخت.

دلش تنگ می‌شد...

حسش را دوست نداشت اما... دست خودش نبود.

این خانه و این خانواده کم عذابش نداده بودند اما
نمی‌توانست دوستشان نداشته باشد.

_ شوهرت دم دره .

این یعنی دست بجنبان!

حتی نمی‌توانی با دل سیر خدا حافظی کنی.

یعنی حرکت کن و زودتر رهایمان کن تا خیالمان
راحت شود که بیوهای در این خانه نفس نمی‌کشد.

به سمت پدرش که این حرف را زده بود چرخید و
بعد از چشم کوتاه و زیر لبی راهی شد.

#پارت شصت و یک

#زخ—می سنت

لرزش دستش اجازه نمی داد در را باز کند.

دست و دلش برای رفتن می لرزید اما دلش پر می زد
برای رهایی.

چشم‌هایش را کوتاه اما محکم روی هم فشرد و در

دلش نجوا کرد:

(برام خیر بخواه خدا)

گفت بعد از بسم الله ای در حیات را باز کرد.

همین که نگاهش را بالا آورد چشمش به لهراسب افتاد.

مردی که دیشب محرمش شده بود اما نمی خواست باور کند.

بدون آن که سلام دهد نگاهش را برداشت و به سمت خانواده اش چرخید.

_ برین بخواین شما . خداحافظ .

پدرش بدون آن که توجه‌ای به کلام او کند از کنارش گذشت و به سمت لهراسب رفت.

مادرش هم از فرصت استفاده کرد و آرام پیچ زد:

_ پریمه نری با شکم حامله برگردی و بگی عقدم نکرده‌ها!

بذار بابات خیالش آسوده باشه.

بی‌توجه به چشم‌های سرخ و حرصی پریمه، چادرش را جلوی دهانش گرفت و آرام‌تر ادامه داد:

_ تا تهرون راه زیاده وقت داری پسره رو بپزی!

سپس فشاری به بازویش وارد کرد و لبش را نزدیک گوشش برد.

_ یادت نره پریمه، به بکارت نداشتهات فکر نکن .

نخواب کنارش تا عقد دائمیت کنه دختر.

باشه؟

بی حوصله عقب رفت و زیر لب زمزمه کرد:

_ فقط چند دقیقه دیگه پریمه ... قوی باش .

نفسش را به بیرون فوت کرد و در جواب مادرش
گفت:

— چشم.

#پارت شصت و دو

#زخ—می سنت

تمام حواسش معطوف زمانی بود که داشت با
حرف‌های بیهوده عمویش هدر می‌شد.

رانندگی در شب را دوست نداشت.
به همین دلیل به هیچ عنوان دلش نمی خواست به
شب بخورند.

_ فکر نکن شوهر دومشه روش حساس نیستم
لهراسب .
رگ غیرتم به جوش اومده که دخترمو صیغه کردی!
اما چه کنم حرف حرف آقاست.

به ناچار سری تکان داد و کوتاه گفت:

_ بله حق با شماست .

حتی نمی دانست جوابی که داده به گفته های
عمویش مربوط می شود یا خیر!
فقط می خواست زودتر از شر این مکالمه اجباری خ
لاق شود.
الباقی مهم نبود.

دستش را روی بازوی لهراسب گذاشت و با تاکید
گفت:

_ دوست دارم رسیدی تهرون الساعه عقدش کنی
لهراسب. ته تهش چهل و هشت ساعت!
باشه پسر؟

_ چشم .

گفت و بدون آن که فرصت کلام دیگری به اسدالله
بدهد به سمت پریمه رفت.

_ ساکتو بده بذارم توی ماشین.

او هم که از دست نصیحت‌های بی‌امان مادرش کلافه شده بود، از خدا خواسته به سمت لهراسب
چرخید و گفت:

_ آره ... آره دستت درد نکنه . بریم دیگه ...

سپس صدایش را پایین آورد.
طوری که تنها لهراسب بشنود.

_ بریم لطفا!

#پارت شصت و دو

#زخ—می سنت

در جواب لحن ملتمس پریمه پلک‌هایش را کوتاه باز
و بسته کرد و ساک را از دستانش گرفت.

سپس همانطور که به سمت ماشینش می‌رفت، بلند
گفت:

_ بریم پریم‌ماه دیر میشه .

نفس راحتی کشید و این بار بدون آن که به سمت
هیچ کدامشان برود، بلند و مختصر زمزمه کرد:

_ خدا حافظ!

(چه شبایی که زدم قدم پیاده
چه تنها بودم هر شب، شاید بیادش
به یادش...

می‌فتم هر شب غمگین و خسته

کاش بخوادش
قلبی که اینجا شکسته...

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و در دلش همراه
با خواننده زمزمه کرد:

(من موندمو درد و غمام بدونه تو سخته برام
برگرد دوباره ، برگرد دوباره
در نیام دیگه صدام
کاشکی باز اون روزا بیاد
این قلب خسته رو باشی کنارش
من موندمو درد و غمام بدونه تو سخته برام
برگرد دوباره ، برگرد دوباره

در نمیاد دیگه صدام
کاشکی باز اون روزا بیاد
این قلب خسته رو باشی کنارش...)

لهراسب نگاه کوتاهی به او که تمام این نیم ساعت
را در سکوت به بیرون خیره شده بود انداخت و
گفت:

_اگه جلو راحت نیستی برو صندلی عقب بخواب،
الکی چشمتو خسته نکن .

(من عشقو با تو تجربه کردم
هم نفسم تو بودی دورت بگردم

حرف دلمو با تو همیشه گفته بودم
اما همیشه تنهام گفתי برنمیگردم, برنمیگردم)

سرش را با کرختی از روی شیشه بلند کرد و کمی به
سمتش چرخید.

کش آزاردهنده چادرش را از سرش برداشت و اجازه
داد روی شانه‌هایش آزادانه رها شود.

سپس دستی به جای کش روی سرش کشید و با بی
حالی جواب داد:

_ نه یکم ...یکم حالم خوب ...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که احساس کرد
فاصله‌ای تا استفراغ کردن آن هم در ماشین ندارد.

یک دستش را جلوی دهانش فشرد و با دست
دیگرش روی داشبرد کوبید و به سختی نجوا کرد:

_ وایسا!

#پارت‌شصت‌وسه

#زخ—می‌سنت

هراسان نگاهی به بال بال زدن‌های پریمه و رنگ

مانند گچاش انداخت و به سرعت گوشه خیابان
پارک کرد.

هنوز ماشین کامل توقف نکرده بود که خودش را
بیرون انداخت و تمام محتویات معده‌اش را بالا
آورد.

بلافاصله بطری آب را از صندلی عقب برداشت و به
سمت پریمه‌ها رفت.

پشت سرش روی زانو نشست و منتظر ماند عوق
زدن‌های مدام‌اش تمام شود.

حالش به قدری بد بود که با وجود آن که روی زمین
نشسته بود اما سرگیجه رهایش نمی‌کرد و گمان

می برد هر آن روی زمین پهن شود.

لهراسب که متوجه وخامت حالش شد، با دو دلی
کمی جلو آمد و بدون آن که نگاهش کند آمرانه
گفت:

_ سرت رو بذار روی سینه‌م!

چند ثانیه‌ای مکث کرد اما همین که پاسخی از
جانب پریمه دریافت نکرد دودلی را کنار گذاشت و
همانطور که پشت سرش نشسته بود، سر پریمه را
به سینه‌اش تکیه داد.

حالش به قدری بد بود که نتواند با لهراسب مخالفت
کند.

به همین دلیل چیزی نگفت و چشم‌هایش را با
بی‌رمقی روی هم فشرد.

با نگرانی نگاهی به رنگ پریده‌اش انداخت و گفت:

_ می‌شنوی صدامو پریمای؟

می‌شنوید.

اما قدرت تایید کردنش را نداشت.

کمی از آب داخل بطری کف دستش ریخت و دست
نم دارش را روی صورت سرد پریمای کشید.

#پارت شصت و چهار

#زخ—می سنت

هوای آزاد و سردی آب باعث شد تا حالش کمی از
قبل بهتر شود .

سرش را از روی سینه‌ی لهراسب برداشت و با گوشه
ی شالش قطره‌های آب را از روی صورتش پاک کرد.

حس می کرد دل و روده‌اش به هم می پیچد اما با
این حال نمی خواست بیشتر از این وقت مرد
مقابلش را بگیرد.

با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد نالید :

_خوبم ... الان حالم خیلی بهتره ... می تونیم بریم.

پریماه می خواست بلند شود که بازویش اسیر
دستان قدرتمند لهراسب شد .

چشمان ریز شده ی او نشان می داد که حرف دخترک
را باور نکرده .

_ تو که حالت خوب بود پس برای چی حالت تهوع
بہت دست داد؟ مشکلی پیش اومده که من از اون
بی خبرم؟

پریماه وقتی دید لهراسب برای خود می برد و
می دوزد و بہ زور می خواهد تن او کند نفس عمیقی
کشید.

بالا آوردن تمام توان و انرژی اش را گرفته بود با این

حال خواست برای مرد روبه‌رویش دلیل حال بدش
را توضیح دهد تا فکر و خیال دیگری نکند.

_من همیشه وقتی میشینم توی ماشین حالم بد
می‌شه، از لحظه‌ای که یادم میاد همین‌جوری بودم .
اتفاق جدیدی نیست.

لهراسب ایستاد و پریمه‌ها هم برای ایستادن تلاش
کرد اما نخوردن صبحانه و حالت تهوع، باعث ایجاد
ضعف در پاهایش شده بود.

لهراسب وقتی رنگ پریده‌ی پریمه‌ها و پاهای لرزان او
را دید درنگ نکرد و یکی از دستانش را زیر زانوهای
دخترک و دست دیگر را پشت گردنش گذاشت و او
را در آغوش کشید.

_در جریانی که باید قرص ضد تهوع همراهت داشته باشی تا به این حال و روز نیفتی.

پریمه که حیرت کرده بود، با چشم‌هایی گرد شده و بدنی که شدیداً منقبض شده بود، گفت:

_خودم می‌تونم راه بیام ... لطفا بذارم پایین.

#پارت شصت و پنج

#زخ—می‌سنت

ابروهای لهراسب به هم گره خورد و غرید:

_جواب جمله‌ی من این نبود .

پریماه از نگاه کردن به مرد روبه‌رویش خجالت می‌کشید بنابراین سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

_داشتم ... اما اینقدر شتاب داشتم که زودتر خلاص بشم یادم رفت برش دارم.

فکر کردن به اینکه ممکن حالم بد بشه در مقابل حال بدی که داشتم اصلا به چشم نمی‌اومد.

لهراسب چشم‌هایش را به دختری که در آغوشش بود ، دوخت.

حرف‌هایش تلخ بود.

تلخی‌ای که مانند قهوه‌ی ترک بدون شکر بود.

پریماه را روی صندلی نشاند و داشبورد را باز کرد.

همین که خیالش راحت شد از آغوشش جدا شده نگاهش را به رو به روخت اما با دیدن آن همه شکلات داخل داشبورد چشمانش گرد شد.

دیدن آن همه شکلات برایش عجیب بود.

آن هم در ماشین مردی با خصوصیات لهراسب!

یک لحظه به ذهنش خطور کرد که نکند لهراسب دوست دختر دارد اما خودش هم فهمید که این فکر احمقانه است .

لهراسب و بودن با کسی؟

لهراسب که متوجه نگاه خیره پریمه به شکلات‌ها شد، داشبوردها را بست و شکلاتی را روی پاهای پریمه گذاشت.

- بخور حالت بهتر میشه.

سری تکان داد که لهراسب ادامه داد:

- می‌تونی بیای عقب دراز بکشی یا کمکت کنم؟

پریمه که هنوز آغوش چند لحظه پیش لهراسب را

فراموش نکرده بود، شتابان بلند شد و گفت:

- نه نه خودم می‌تونم .

سپس در عقب را باز کرد و بلافاصله روی صندلی
دراز کشید.

با قرار گرفتن دستی زیر سرش، ترسیده نیم خیز
شد.

لهراسب بدون آن که نگاهش کند کتش را مانند بـ
الشت زیر سرش قرار داد و گفت:

- راحت باش خواستم سرت بالاتر باشه.

#پارت شصت و شش

#زخ—می سنت

پشت فرمان نشست و کمر بندش را بست.

استارت زد و در همان حال پرسید:

_حالت الان چگونه؟

لبخند کوتاهی زد و سعی کرد فراموش کند که دوباره راه زیادی را برای رسیدن به تهران در پیش دارد.

_خوبم، شکلاتم که خوردم بهتر شدم.

لهراسب سری تکان داد.

می خواست با دخترک گفت و گو کند تا حال بدش را از یاد ببرد اما نمی دانست چه بگوید.

لهراسب را چه به حرف زدن!

او تمام سال های عمرش را فقط گوش کرده و الان برایش سخت بود که آغاز کننده یک گفتگو باشد.

کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و پایش را روی پدال گاز فشرد.

لبش را با زبانش تر کرد و کوتاه گفت:

_تو دختر شجاعی هستی.

پربماه دستش را از روی چشمانش برداشت و نیم خیز شد:

_چطور؟ خودم که این جور فکر نمی کنم.

لهراسب از اینکه توانسته بود حواس دخترک را پرت کند نیشخندی زد.

از آینه نگاهی به چهره اش انداخت.

_تو تنها دختری بودی که جلوی رسم و رسومات

مسخره‌ی این خاندان ایستادی و برای رسیدن به
پسری که می‌خواستی پافشاری کردی.

پریمه از یادآوری میثاق لبخندی روی لبانش نقش
بست و این لبخند از چشمان لهراسب دور نماند.

_میثاق مرد فوق‌العاده‌ای بود.

برق در چشمان دخترک، لهراسب را یاد پریچهر
انداخت.

او هم زمانی که از چیزی لذت می‌برد چشمانش برق
می‌زد.

حیف که پریچهرش زمان زیادی در کنار او نبود.

زود بود برای پر کشیدنش... خیلی زود.

#پارت شصت و هفت

#زخ—می سنت

لهراسب نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و
گوش سپرد به صحبت‌هایش.

_با اینکه رفت و نمود پيشم .

با اینکه کلی حرف پشت سرم زدن اما من هنوزم
خوشحالم که فرصت اینو داشتم که چهار ماه
کنارش زندگی کنم.

میثاق اولین چیزی بود که تونستم با میل خودم
بپذیرم.

همیشه اجبار بود و تحمیل...

لهراسب به او حق می داد.

در آن خاندان، هیچ وقت به حرف دختران توجه ای
نمی شد.

آنها انتخابی نداشتند و این موضوع آزارش
می داد.

تمام عمر سعی کرده بود که شکل مردان آن طایفه
نباشد.

و نبود!

فرق داشت...

اما حوصله‌ی بحث کردن با عقاید پوسیده مردان
خاندانش را نداشت.

سعی می‌کرد در هیچ یک از بحث‌های آنها نظری
ندهد برای همین بود که او را آدمی جدی و
سرسخت می‌دیدند.

نگاهی از آینه به صورت رنگ پریده‌اش انداخت.

_حرف‌های پشت سرت برای این بود که تو اولین
دختری بودی که تونستی حرفت رو به کرسی
بنشونی .

پریمه با نقش بستن چهره‌ی مردانه و زیبای میثاق
پشت پلک‌هایش لبخند غمگینی زد.

_برام ارزشی نداره ... هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون .

لهراسب با دیدن رستوران بین راهی، ماشین را
گوشه خیابان پارک کرد.

_الان برمی‌گردم .

بدون آن که منتظر حرفی از جانب پریمه بماند از
ماشین پیاده شد.

پریمه از پشت سر به هیبت مردانه‌ی لهراسب نگاه
کرد و به یاد آورد که پریچهر هر بار با دیدن لهراسب
چگونه گونه‌هایش رنگ می‌گرفت و برای بازوانش
غش و ضعف می‌کرد.

#پارت شصت و هشت

#زخ—می سنت

زیاد طول نکشید که لهراسب با سینی نسبتاً بزرگی
که در دست داشت از رستوران خارج شد.

پریمه صاف نشست و متعجب به مرد روبه‌رویش
خیره شد.

نزدیک ماشین که شد با اُبرو به در اشاره‌ای کرد که
دخترک منظور او را فهمید و در ماشین را برایش باز
کرد.

سپس کمی جا به جا شد تا او هم بتواند بنشیند.

لهراسب با همان اخم‌هایی که گویی عضو جدا
ناپذیر صورتش بودند کنار پریمه روی صندلی عقب
جای گرفت.

سینی را روی پایش گذاشت و نیم نگاهی حواله‌ی
او کرد.

پریمه چشمانش روی املت قفل شده بود و بوی
تازه‌ی نان سنگک داشت هوش از سرش می‌برد اما با
این حال بر خلاف میل درونی‌اش زمزمه کرد:

چرا زحمت کشیدی؟ یکم دیگه می‌رسیدیم تهران.

لهراسب بی‌توجه به گفته‌هایش لقمه‌ی بزرگی جلوی

دهان پریمه گرفت و گفت:

_گرسنه بودم.

با خجالت سرش را پایین انداخت و شال را روی سرش مرتب کرد:

_من گرسنه نیس ...

با قرار گرفتن لقمه‌ی در دهانش نتوانست جمله‌اش را کامل به زبان بیاورد.

لقمه بعدی را آماده کرد و بدون آن که به صورت متعجب پریمه نگاه کند، گفت:

_ از تعارف بی جا بدم میاد .

لقمه آن قدر بزرگ بود که اجازه نمی داد درست
بجودش.

دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد زودتر
بجود تا راه نفسش باز شود.

#پارت شصت و نه

#زخ—می سنت

با هر مصیبتی که بود لقمه را قورت داد اما لهراسب

لقمه دیگری جلوی دهانش گرفت.

دستش را بالا آورد و زمزمه کرد:

_خودم می‌تونم.

لهراسب ابرویی بالا انداخت و چشمانش را ریز کرد:

_به زور بذارم توی دهنت یا خودت از دستم
می‌گیری؟

با حرصی توام با خجالت دست‌های لرزانش را بالا
آورد و لقمه را از دست او گرفت.

_درضمن دیگه هیچ وقت با معده‌ی خالی سوار ماشین نشو، حتی اگه مسافت کوتاهی رو قرار باشه بری.

پریماه سرش را پایین انداخت و با گوشه‌ی شالش خودش را مشغول کرد.
لقمه را توی دستش نگه داشت و با شرمندگی زمزمه کرد:

_ نیومده اذیت‌هام شروع شد .

لهراسب نیم نگاهی به صورت مغموم‌اش انداخت.
خواست بگوید من برای خودت می‌گویم که دیگه به این حال بد دچار نشوی اما سکوت کرد.
مرد زیاد حرف زدن نبود .

همین دو، سه کلمه‌ای هم که به زبان آورده بود، جای تعجب داشت.

با تمام شدن املت، لهراسب بطری آب معدنی را سمتش گرفت.

پریمه با خجالت بطری را از دست او گرفت و سرش را پایین انداخت:

_خودت که چیزی نخوردی، جز دو سه تا لقمه.

_لقمه‌های منو می‌شمردی؟!

پریمه با شنیدن این حرف از زبان لهراسب سرش را به سرعت بالا آورد و دستپاچه گفت:

نه به خدا، چون فقط برای من داشتی لقمه
می گرفتی متوجه شدم.

#پارت هفتاد

#زخ—می سنت

لهراسب سری تکان داد و با برداشتن سینی از
ماشین خارج شد و به سمت رستوران قدم برداشت.

از گرما کلافه شده بود و حالت تهوع اش را
تشدیدتر از قبل کرده بود .

پوفی کشید و همراه با بطری آب معدنی از ماشین
پیاده شد.

نگاهی به خلوتی اطرافش انداخت.
شالش را کمی کنار زد و کمی آب کف دستش ریخت.
دست خیسش را به گردنش کشید و حظ برد از
خنکی آب و نسیم صبحگاهی.

با سنگینی نگاهی سرش را چرخاند که با لهراسب
مواجه شد.

سرفه‌ی مصلحتی کرد و سرش را پایین انداخت.

شالش را روی سرش مرتب کرد که لهراسب خشک و
جدی لب زد:

_اگه مشکلی نیست می‌تونیم راه بیفتیم.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و خواست روی
صندلی کمک راننده جای بگیرد که با شنیدن صدای
لهراسب سرجایش ایستاد.

_بهتره این چند ساعت هم روی صندلی عقب دراز
بکشی.

با گوشه‌ی شالش مشغول بازی شد و معذب جواب
داد:

_من حالم خوب شده دیگه .

_ممکنه دوباره حالت بد بشه برای خودت می‌گم.

دیگر اصرار نکرد و بر روی صندلی عقب ماشین نشست .

لهراسب هم بلافاصله پشت فرمان نشست.
با دیدن پریمه، ابرویی بالا انداخت.

_بنا به نشستن بود می‌تونستی کنار دست من هم بشینی، گفتم برو عقب که بتونی دراز بکشی.

دستمالی برداشت و پیشانی عرق کرده‌اش را پاک کرد.

_ دیگه حالم بد نمی شه.

#پارت هفتادویک

#زخ—می سنت

خودش هم به گفته خودش اطمینان نداشت.
بی شک با ادامه راه، باز هم حالت تهوع اش شدت
پیدا می کرد.
اما به هر حال حس خوبی نداشت که عقب دراز
بکشد.

انگار لهراسب هم توانست حرف دل پریماه را از

چشمانش بفهمد که کوتاه گفت:

_لج بازی نکن.

این جمله از زبان لهراسب، یعنی دیگر بحث نکن و به گفته‌ام عمل کن.

به ناچار نگاهی به گت لهراسب انداخت و سرش را روی آن گذاشت.

با پیچیدن بوی عطر مردانه‌ای لبخندی روی لب‌هایش نقش بست.

با حرکت ماشین، با همان لبخندی که بر لبش بود زمزمه کرد:

_ پریچهر همیشه از بوی عطرت تعریف می کرد.

لهراسب غرق در خاطرات سال پیش شد.
چهره پریچهر زیبایش جلوی چشمانش نقش بست.

لبخند تلخی زد و با یادآوری روزهایی که با پریچهر
گذرانده بود با حال بدی گفت:

_این عطری نیست که برای پریچهر می زدم.
اون عطر فقط مخصوص پریچهر و لبخنداش بود.

پریماه اشک در چشمانش حلقه زد.

اگر عمر پریچهر به دنیا بود چقدر با لهراسب
می توانست عاشقی کند.

و چقدر عاشقانه هایشان شیرین بود...

به نیم رخ لهراسب نگاه کرد .

چهره جدی که حالا سرد و بی روح هم شده بود.

ترجیح داد تا رسیدن به تهران سکوت کند و حرف
دیگری نزند.

شاید هر دوی آنها برای ساعتی احتیاج به سکوت و
آرامش داشتند.

لهراسب هم که با یادآوری خاطرات گذشته، بی رمق
شده بود، بی حواس به جاده چشم دوخته بود تا
بلکه این راه طولانی و خسته کننده به پایان برسد و

زودتر به خانه دنجش برسد.

#پارت هفتاد و دو

#زخ—می سنت

با دیدن تابلویی که اسم تهران بزرگ روی آن نوشته شده بود، با خستگی سرش را به چپ و راست تکان داد و قولنج گردنش را شکست.

زیاد طول نمی کشد که ماشین را جلوی آپارتمانی که تدارک دیده بود پارک کرد و پیاده شد.

کش و قوسی به بدنش داد و در عقب را باز کرد.

چهره‌ی غرق در خواب پریمه را از نظر گذرانند.
آهسته صدایش زد:

پریمه، رسیدیم پیاده شو.

بدون اینکه چشمانش را باز کند بلند شد و روی
صندلی نشست.

شالش کمی عقب رفته بود و موهای موافش دور
گردنش می‌رقصیدند.

لهراسب زمانی که متوجه این قضیه شد برای آن
که معذب نشود از ماشین فاصله گرفت و در
صندوق عقب را باز کرد.

دستی به چشمان خواب‌آلود و سنگینش کشید و به

سختی لای چشمانش را باز کرد.
خیلی مقاومت کرده بود که نخواست اما نمی دانست
چه موقع خواب در آغوشش کشیده بود.

با درک کردن موقعیت، نگاهی به دور و اطراف
انداخت.
شالش را روی سرش مرتب کرد و کفش هایش را
پوشید.

از ماشین پیاده شد و کنار لهراسب ایستاد.

_خسته نباشی .

لهراسب نیم نگاهی به صورتش انداخت و زیر لب
گفت:

_سلامت باشی.

چمدان‌ها را از صندوق عقب بیرون کشید و با قفل کردن ماشین به سمت آپارتمان حرکت کرد.

پریماه که شانه به شانه لهراسب حرکت می‌کرد گفت:

_بذار من چمدون خودمو بیارم.

لهراسب کوتاه جواب داد:

_نیازی نیست. میارم خودم.

#پارت هفتاد و سه

#زخ—می سنت

بی حوصله تر از آنی بود که حوصله کل کل بیشتر با
لهراسب را داشته باشد.
بی تفاوت شانه هایش را بالا فرستاد و در دلش گفت:
(میاره دیگه... حتما می تونه)

پشت سر لهراسب وارد آسانسور شد و کنارش
ایستاد.

چمدان ها را پایین گذاشت و دکمه طبقه سوم را

فشرده.

روبه روی واحد چهارده ایستادند.
لهراسب قفل در را باز کرد و ابتدا به پریمه اشاره
کرد تا وارد خانه شود.

آب دهانش را بلعید.
شاید می توانست بگوید، سخت ترین قسمت این
سناریو بود.

نیم نگاهی به چهره جدی و بی تفاوت لهراسب
انداخت و با حس غریبی داخل شد.
با قدم های آرام و نامطمئنی چند قدم جلو رفت و
بی هدف وسط پذیرایی ایستاد.

خب؟

الان قرار بود چه شود؟

اصلا چه می شد؟

تا همینجایش را برنامه ریخته بود!

از اینجا به بعد برایش گنگ بود...

گنگ و البته ترسناک!

نگاهی به دور و اطراف انداخت.

سعی کرد ذهنش را از تاریکی نجات دهد.

خانه‌ی زیبایی بود.

کوچک بود اما دل‌باز!

آرامش داشت!

آرامشی که نمی دانست منشا آن دقیقا چیست.

_ اینجا می مونی تا واحد روبه رویی که قرار چند روز دیگه تخلیه بشه رو برات اجاره کنم.

ناخوداگاه نفس راحتی کشید.
برعکس او لهراسب حواسش جمع بود.

به سمتش چرخید و آرام زمزمه کرد:

_ ممنونم، امیدوارم روزی بتونم تمام کمک هاتو جبران کنم.

لهراسب در سکوت نگاهش کرد و تنها پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

با رها کردن چمدان‌ها وسط پذیرایی، به سمت اولین اتاقی که نزدیک به پذیرایی بود حرکت کرد و در همان حال پریمه را مخاطب قرار داد.

_می‌تونی توی این اتاق استراحت کنی.

یکم بزرگ‌تره راحت تری. من بعدا وسایلم رو جابه‌جا می‌کنم.

پریمه دستپاچه به اتاقی که لهراسب به آن اشاره کرده بود، نگاهی انداخت و گفت:

_نه بابا، من که فقط چند روز اینجام نمی‌خواد

وسایلت و برداری .

_ته راهرو یه اتاق دیگه هست.کوچیک‌تر از اینه اما
بد نیست می‌تونی اونجا استراحت کنی؟

پریماه لبخندی زد:

_ممنونم، آره همون خوبه ...موقتی‌ه دیگه.

#پارت‌هفتادوچهار

#زخ—می‌سنت

در جوابش بی تفاوت سری تکان داد و گفت:

_سرویس بهداشتی و حمام هم اینجا است.

نگاهی به دو در چوبی که بین اتاق‌ها، رو به روی هم قرار داشتند انداخت و سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

دسته چمدانش را گرفت و به سمت اتاقی که لهراسب اشاره کرده بود حرکت کرد.

احتیاج به دوش گرفتن داشت تا تمام خستگی‌ها را بشوید.

نیاز داشت ساعت‌ها زیر دوش آب سرد بایستد و به چیزی جز سردی آب فکر نکند.

چمدان را جلوی در اتاق گذاشت و به آرامی در
چوبی اتاقش را گشود.

با دیدن نور زیادی که از پنجره بزرگ و رو به خیابان
به سرتاسر اتاق می‌تابید عمیق لبخند زد.

شاید یک نشانه برای تغییرات مثبت زندگی‌اش بود.

اینجا قفس نبود...

اتاقش پنجره داشت... نور داشت.

*

تن خسته‌اش را روی تخت انداخت و پلک‌های
سنگینش را روی هم فشرد.

چشمانش می‌سوختند و تمنای خواب داشتند اما
گویی خواب از چشمانش فراری شده بود.

فکرش درگیر بود.

درگیر پریمه‌...

درگیر شرایطی که خودش درست کرده بود.

زیر بار مسئولیت بزرگی رفته بود و نمی‌خواست
شانه خالی کند تا مبادا به امانت پریچهرش آسیبی
وارد شود.

کلافه از افکاری که خواب راحت را از چشمانش

گرفته بود روی تخت نشست و دستش را پشت
گردنش گذاشت.

زیر لب زمزمه کرد:

_خدایا خودت کمک کن که شرمنده نشم.

تیشرتش را با یک حرکت از تنش بیرون آورد و
دستش را لابه لای موهای کوتاهش فرو برد.

دلش میخواست حمام کند و خستگیهایش را به
آب بسپرد اما قبل از دوش گرفتن احتیاج داشت تا
چشمانش را بدون فکر به آینده نامعلومشان ببندد تا
شاید دقایقی بخوابد.

پریماه که تازه از حمام خارج شده بود، موهای مواج
و فرفری‌اش را داخل حوله پیچاند و روی تخت دراز
کشید.

آن قدر به سقف خیره شد و فکرهای بی سر و ته
کرد که نفهمید کی چشمانش غرق خواب شد.

#پارت هفتاد و پنج

#زخ—می سنت

با صدای بلندی که از بیرون خانه به گوش می‌رسید،
ترسیده چشمانش را باز کرد.

گویا زمان زیادی را خواب بوده است که دیگر هوا
تاریک شده بود.

انرژی از دست رفته‌اش، کمی تا قسمتی برگشته بود
و از آن کوفتگی و حال بدی که در ابتدا داشت
خبری نبود.

کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست.

کمی که از کوفتگی بعد از خوابش کاسته شد،
چادرش را روی سرش انداخت و با عادت کردن
چشم‌هایش به تاریکی بلند شد و از اتاق بیرون

رفت.

خانه غرق در خاموشی و سکوت بود و این خبر از
نبود لهراسب می داد.

یکی از لامپ ها را روشن کرد اما همان لحظه
توجه اش به بالکن جلب شد.

با لبخند ملایمی به سمتش رفت و لامپ کوچک و
کم نورش را روشن کرد.

نسیم ملایمی که می وزید چادرش را به رقص آورده
و او از این بازی میان باد و چادرش خوشش آمده
بود.

نگاهی به چند گلدان پژمرده گوشه بالکن انداخت

و ناخواسته شروع به خواندن کرد.

(امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در، اوج آسمانم

رازی باشد، با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

از شادی پرگیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان ها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

در آسمان ها غوغا فکنم
سبو بریزم ساغر شکنم

با ماه و پروین سخنی گویم
از روی مه خود اثری جویم
جان یابم زین شب ها
جان یابم زین شب ها

ماه و زهره را به طرب آرم
از خود بی خبرم ز شعف دارم
نغمه ای بر لب ها
نغمه ای بر لب ها

با صدای بلند می خواند، بی خبر از مردی که در
چهارچوب در تکیه داده بود و به صدای دلنشین او
گوش می داد.

قطره اشکی از چشمان پریمه پایین چکید و لبخند
تلخی زد.

رها شده بود...

بعد از فوت پریچهر، خواندنی که همه رویایش بود
را بر خودش حرام کرده بود اما امشب... نتوانسته
بود تحمل کند.

آواز خواندن تنها چیزی بود که آرامش می کرد.
و چقدر امشب نیازش داشت.

#پارت هفتادوشش

#زخ—می سنت

نگاهش را از گلدان‌های پژمرده برداشت و به
آسمان دوخت.

امشب هوا هم مانند هوای دل او ابری بود.
آهی کشید و سرش را چرخاند.

با دیدن لهراسب در چهارچوب در، شانه‌هایش از
ترس بالا پرید.

دستش را روی دهانش گذاشت و نفسی از روی

آسودگی کشید.

ترسیده با نفس نفس زمزمه کرد:

_ نفهمیدم اومدی .

لهراسب در سکوت کنارش ایستاد و نگاهش را به
شلوغی خیابان دوخت.

سپس دست‌هایش را به نرده‌های زرد رنگ گرفت و
کوتاه گفت:

_قشنگ می‌خونی .

گونه‌هایش رنگ گرفت و لبش ناخواسته زیر

دندان‌هایش رفت.

پس شنیده بود.

تا به حال به جز پریچهر برای کسی نخوانده بود.
حتی میثاق!

احساس می‌کرد شاید خوشش نیاید زنش صدایش
را در خانه رها کند و بخواند.

به همین دلیل حتی نگفته بود که خواندن روحش را
می‌نوازد.

و لهراسب...

بعد پریچهر تنها او بود که صدایش را شنیده بود.

هر چند که دلش می‌خواست تا ابد صدایش برای

پریچهر باقی بماند اما... نمی توانست کتمان کند که
از تعریف لهراسب خوشحال نشده است!

سرش را خجالت زده پایین انداخت و با همان
لبخندی که روی لبانش خودنمایی می کرد جواب داد:

_ ممنونم.

لهراسب بیشتر از این نماند.
دلیلی هم نداشت که بماند... اگر محو صدای پریمه
نشده بود، خلوتش را به هم نمی زد.

اما بعد از شنیدن صدایش نتوانسته بود قدم از قدم بردارد... باید اعتراف می کرد که صدایش همچون آواز قو دلنشین است.

پریماه دستش را روی پیشانی عرق کرده اش کشید و بعد از رفتن لهراسب، از بالکن دنج، با آن همه زیبایی اش دل کند.

خواست به سمت اتاقش برود که توجه اش به نایلونی که گوشه آشپزخانه بود جلب شد.

مدتی که اینجا بود را نمی توانست مانند یک مهمان فقط بخورد و بخوابد برای همین نایلون را باز کرد.

مواد غذایی را روی این چید و منتظر ماند تا

لهراسب از اتاق بیرون بیاید و جای هر یک از وسایل
را به او نشان دهد.

اما بر خلاف انتظارش لهراسب قصد دل کردن از آن
چهار دیواری را نداشت.

#پارت هفتاد و هفت

#زخ—می سنت

با دو دلی نگاهش را به مواد غذایی دوخت.

نمی دانست درست کردن شام کار درستی است یا

نه!

اما با این حال دلش را به دریا زد و مواد ماکارانی را آماده کرد.

بعد از پخته شدن ماکارانی‌ها، سس را به آن اضافه کرد اجازه داد تا خوب دم بکشد.

با حوصله تمام کارها را داوطلبانه انجام داد تا هم سرش گرم شود و فکر و خیال نکند.
و هم سر و سامانی به اینجا بدهد.

*

غذایش که حاضر شد، سفره را وسط هال پهن کرد و منتظر ماند تا لهراسب هم بیاید.

نگاهی به در بسته اتاق و سکوتی که در آن جاری بود انداخت و از جا برخاست.

زشت بود اگر تنهایی شام می خورد و لهراسب بی خبر می ماند.

چادرش را جلوتر کشید و پشت در اتاق لهراسب ایستاد.

چشم‌هایش را بست و بعد از چند نفس عمیق، به در کوبید.

زیاد طول نکشید که در اتاق باز شد و قامت

لهراسب جلويش نقش بست.

_ بله؟

_می خواستم بگم شام درست کردم.

لهراسب متوجه منظور پریماه شد.

عطر ماکارانی هایش تمام خانه پیچیده بود و هر
اشتهایی را تحریک می کرد.

سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

_ الان میام.

در جواب لهراسب (باشه) ای گفت و به سمت سفره رفت.

#پارت هفتاد و هشت

#زخ—می سنت

بشقابی که جلویش بود را پر از ماکارانی کرد و جایی که حدس می زد لهراسب می نشیند گذاشت. هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای قدم هایش را شنید.

معذب دو زانو نشست و چادرش را محکم تر قاب
صورتش گرفت.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

_ بفرمایید .

دست خودش نبود.

انگار که محرمیت موجود بین‌شان غریبه‌ترشان
کرده بود.

و خب...

بی‌شک هر دو اینگونه راضی‌تر بودند.

لهراسب تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و در حالی که رشته‌های ماکارانی را دور چنگالش تاب می‌داد، گفت:

_ راننده کامیون زنگ زد و گفت بخاطر یه سری مشکلات جهازت تا یکی دو ساعت آینده به دستت می‌رسه.

پریمه دستش در هوا خشک شد.

_ بعد از اینکه کامیون رسید جهازم رو کجا بذارم؟ اینجا که جا نیست!

بر خلاف پریمه که دچار استرس شده بود، با

بی خیالی برای خود نوشابه ریخت و جواب داد:

_انباری پایین مجتمع، تا زمانی که واحد کناری رو
اجاره کنیم می‌ذاریمشون اونجا.

نفس راحتی کشید و زیر لب "خوبه‌ای" زمزمه کرد.

_دست درد کنه، خوشمزه بود .

جمله‌ای که لهراسب به زبان آورده بود، پریمه را به
خود آورد.

لقمه داخل دهانش را قورت داد و کوتاه در جوابش گفت:

_ نوش جان .

سپس با دو دلی چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و با احتیاط ادامه داد:

_ می‌گه ... کی خونه رو می‌تونیم اجاره کنیم؟

لهراسب که قصد رفتن داشت، سر جایش مجدد نشست.

با چشمانی ریز شده به او خیره شد و پاسخ داد:

_تاریخ دقیق نمی‌دونم، بنگاهیه که می‌گفت یه هفته تا ده روز... چرا؟ اینجا موندن اذیت می‌کنه؟

#پارت‌هفتادونه

#زخ—می‌سنت

با چشم‌هایی گرد شده به لهراسب خیره شد و مانند پریماه گذشته پاسخ داد:

_ الان چی گفتم که اینطوری برداشت کردی؟

در جوابش لبخند کوتاه و مردانه‌ای زد و آرام زمزمه کرد:

_ داشتم نگران می شدم . خدارو شکر زبونت هنوز سر جاشه .

زمزمه آرام اش را شنید اما ترجیح داد با چشم غره کوتاهی بحث را فیصله دهد.
تازگی ها شدیداً از هر گفتگو طولانی فرار می کرد.
حتی دیگر حوصله حرف زدن هم نداشت.

پریماه وقتی متوجه سنگینی نگاهش شد و سرش را آرام بالا آورد و او هم نگاهش کرد.

بدون آن که نگاه از صورت پریماه بردارد، قاطعانه گفت:

_ تو دختر عمومی پریمه . دختر عموم هم می مونی .
هیچی این وسط عوض نشده!

دست هایش را در هم قلاب کرد و ادامه داد:

_ شعار نمیدم که بگم اینجا خونه خودته و راحت
باش و این صحبتا .
نه!

اینجا خونت نیست و بی شک تو هم اینجا رو خونه
خودت نمیدونی!

اما خونه پسرعموته... فکر کن اومدی چند روز
مهمونی.

اما لطفا توی این مهمونی خودت و معذب نکن.

سپس بدون آن که فرصت پاسخی به او بدهد
بشقابش را برداشت و همزمان که به سمت
آشپزخانه می‌رفت بلند گفت:

_ با چای نبات چطوری؟ از نظر پزشکی اشتباهه اما
مزه می‌ده!

نگاه نموداری که حاصل صحبت‌های لهراسب بود را
به بشقاب تقریباً خالی‌اش انداخت و کوتاه گفت:

_ آره... موافقم!

#پارت‌هشتاد

#زخ—می‌سنت

گفت و با لبخند ملایمی، مشغول جمع کردن سفره شد.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی را به لهراسب که پشت به او ایستاده بود انداخت و همانجا ایستاد.

بدون آن که دست خودش باشد خیره نگاهی کرد. منصفانه اگر می خواست قضاوت کند باید می گفت که حق با پدر بزرگش بود.

لهراسب مردانگی را در حقش تمام کرده بود.

پسرعمویی که بی چشم داشت جلوی خانواده اش ایستاده و او را از قفس آزاد کرده بود، بی شک لایق

ستایش بود.

_ استکان‌ها پر شدن، برگردم؟

پریماه که متوجه طنز کلامش شده بود، چپ چپ نگاهش کرد و بدون آن که پاسخ دهد جلوی سینک ظرفشویی ایستاد.

_ فردا زنگ میزنم یه نفر بیاد برای انجام کارهای خونه. نمی‌خواد دست بزنی.

شیر آب را باز کرد و همزمان که مایع ظرفشویی را روی اسکاچ می‌ریخت پاسخ داد:

_ من عادت ندارم برم مهمونی و هیچ کاری نکنم!

جرعه‌ای از چای داخل استکان را نوشید و با
خونسردی پاسخ داد:

_ اشتباهت همینجاست .

مهمون وظیفه‌ای در قبال کارهای صاحبخونه نداره.

به سمت لهراسب چرخید و با طلبکاری گفت:

_ میذاری دو تا تیکه بشقاب و بشورم یا نه؟

در جوابش استکان چای را بالا گرفت.

_ چاییت سرد میشه .

بی تفاوت سری تکان داد و گفت:

_ الان میام، دو دقیقه کار داره.

#پارت هشتادویک

#زخ—می سنت

اصرار بیشتر را بی دلیل دانست و همراه با دو استکانی که در دست داشت از آشپزخانه خارج شد.

با نگاه کوتاهی بدرقه اش کرد و همین که از پیش چشمانش دور شد به سرعت مشغول شستشو شد تا

چای سرد شده نصیبش نشود.

—

نم دست‌های خیس‌اش را با چادرش خشک کرد و از آشپزخانه خارج شد.

لهراسب در حالی که مات تلویزیون بود، بدون آن که نگاهش کند کوتاه گفت:

— ممنون!

پشت سر لهراسب ایستاد.

_ تو پشت سرت هم چشم داری؟

آخرین جرعه چای اش را نوشید و جدی پاسخ داد:

_ حدس اینکه کسی پشت سر آدم وایساده یا نه ...
برای یه نظامی اصلا سخت نیست .

در جواب لهراسب سری تکان داد و سمت راستش با
فاصله نشست.

استکانی که متعلق به خودش بود را برداشت و در
حالی که می نوشید به تلویزیون نگاه کرد.

نمی دانست مستندی که با آب و تاب از معایب
تک فرزندی سخن می گفت چرا برای لهراسب
جذاب است اما در هر صورت او هم به ناچار
خیره اش شد.

هر چند که ذره ای به سخن های کارشناس برنامه
توجه ای نداشت.

ذهنش زیادی مشوش و درگیر بود.
پول زیادی در حسابش نداشت که دلش قرص باشد.
خوشبینانه ترین حالت ممکن این بود که نهایت یک
ماه بتواند دوام بیاورد!

نمی دانست چگونه می خواهد پول پیش واحد رو به
رویی را جور کند اما به هر حال مجبور بود از زیر

سنگ هم که شده تهیه کند.

نمی‌خواست حتی هزار تومان از آن پول را لهراسب بدهد.

به اندازه کافی برایش دردسر داشت...
نمی‌خواست مخارج‌اش را هم به آن اضافه کند.

#پارت‌هشتادودو

#زخ—می‌سنت

دیر وقت بود و سکوت عمیق بینشان زیادی حوصله

سر بر!

هرچند که حوصله گفتگو هم نداشت.

نگاهی به ساعت انداخت.

هر چند که با وجود خواب طولانی مدت عصرش،
خوابش نمی برد اما به هر حال ترجیح می داد که در
اتاق بماند.

استکان های خالی را برداشت و همزمان که بلند
می شد، کوتاه زمزمه کرد:

_ شب بخیر .

لهراسب هم که مانند او کلافه و بی حوصله بود، با
شنیدن صدایش نگاه از تلویزیون برداشت.

در جوابش سری تکان داد و گفت:

_ شب تو هم بخیر .

به آشپزخانه رفت و استکان‌ها را داخل سینک گذاشت.

حوصله شستشوی مجدد را نداشت به همین دلیل شستن‌شان را به فردا صبح موکول کرد.

یک لیوان آب برای خودش ریخت تا اگر نیمه شب تشنه‌اش شد از اتاق خارج نشود.

هر چند بعید بود طاقت بیاورد.

چرا که با افکار پریشانی که در سرش چرخ می‌زد
خواب از چشمانش فراری بود و محال بود تمام شب
را بتواند در اتاق سر کند.

بدون آن که نگاه دیگری به لهراسب بیاندازد راهی
اتاق شد و در را پشت سرش بست.

نگاهی به کلید روی در انداخت.
با دو دلی دستش را جلو برد و روی آن گذاشت.

نمی‌دانست قفل کردن در اتاقش کار درستی است یا
خیر.

هر چند به لهراسب اعتماد داشت، اما به هر حال
مرد بود و درونش سرشار از امیال!

خواست کلید را بچرخاند اما در کسری از ثانیه
پشیمان شد.

با خودش فکر کرد که بهتر است لهراسب بداند به او
اعتماد کامل دارد.
نباید بیدارش می‌کرد!

لبش را گزید و با دو دلی آرام آرام عقب رفت.

لیوان آب را روی پاتختی کوچک گذاشت و روی
تخت نشست.

#پارت هشتاد و سه

#زخ—می سنت

چادرش را از روی سرش برداشت و همان پایین
تخت انداخت.

دست انداخت و کلید لامپ بالای سرش را هم زد تا
اتاق در خاموشی کامل فرو برود.

سپس روسری اش را هم از سرش جدا کرد و روی
چادرش انداخت.

کش موهایش را باز کرد و با نوک انگشت گره های
احتمالی اش را از هم باز کرد و دراز کشید.

نگاهش را به سقفی که حالا تیره و تار شده بود
انداخت.

ناخواسته لبش به تلخ خندی باز شد.
عجب بازی‌هایی داشت روزگار...
یک سال پیش کجا بود و حالا کجا...
پارسال آرزوهایش چه بود و امسال چه...

واقعا درست است که میگویند آدمی از فردای
خودش هم بی‌خبر است.

ضربات آرامی که به در اتاقش خورد او را از فکر
خارج کرد.

ترسیده روی تخت نشست و چادرش را از روی
زمین چنگ زد و هراسان دورش گرفت.

_ پریماه خوابی؟

با صدای لهراسب، آب دهانش را بلعید و ناخواسته
با لکنت جواب داد:

_ ن... نه!

صدایش با با چند ثانیه مکث به گوشش رسید.

_ بخواب، اومدم بگم جهازتو آوردن میرم پایین، یه وقت از تنهایی نترسی.

#پارت هشتاد و چهار

#زخ—می سنت

ناراحت از قضاوتی که یک آن کرده بود لبش را گزید
و با شرمندگی پاسخ داد:

_ منم پیام؟

صدای جدی لهراسب را کمی دور تر شنید.

_ نه نیازی نیست، از قبل با چندتا کارگر هماهنگ کردم. دیگه الاناست که برسند .

گفت و منتظر نماند پریمه سخن دیگری بگوید و از خانه خارج شد.

دست‌های عرق کرده‌اش را دور چادرش گره زد و با حرص در دلش نالید:

_ نه که خیلی تحفه‌ای! می‌ترسی لهراسب طرفت بیاد! اه احمق دیگه .

از روی تخت برخاست و جلوی پنجره ایستاد.

ناخوداگاه لبش به لبخندی باز شد.

دست خودش نبود، پنجره بزرگ اتاقش نوید آزادی بود برایش.

نوید رهایی از قفس...

دستش را روی شیشه پنجره گذاشت و با عشق خیره شد به شلوغی خیابانی که انگار نه انگار یک نیمه شب بود.

شاید یکی از بزرگترین دلایل زیبایی تهران همین بود.

نمی‌خوابید...

در تمام ساعات شبانه روز زندگی در این شهر جریان داشت.

نوری که آسمان را روشن کرد و بعد از آن غرش رعد
و برق، به لبخندش وسعت بخشید.

نگاهش را با عشق به قطره‌های ریز و درشت باران
دوخت.

دگر اگر می‌خواست هم نمی‌توانست در اتاق سر
کند.

باید بوی نم باران را استشمام می‌کرد و قطره‌هایش
را به تنش هدیه می‌داد.

از کودکی همین بود... محال بود باران بیارد و
پریماه زیر سقف باشد!

چادرش را دورش قاب کرد و بعد از برداشتن
موبایلش از اتاق خارج شد.

#پارت هشتاد و پنج

#زخ—می سنت

تا نزدیکی در حال رفت اما پشیمان سر جایش
ایستاد.

اینجا حیاط نداشت که بتواند آزادانه برای خودش
بچرخد و تنش را به نم باران بسپارد.

با چادر رنگی هم نمی‌شد نیمه شب در خیابان چرخ
زد.

با وجود آن که دلش راضی نبود اما ترجیح داد به به
الکن برود.

با وجود سقفی که داشت بی‌شک خیس نمی‌شد اما
بوی نم باران را استشمام می‌کرد.

لبش را به حالت نارضایتی کج کرد و به سمت بالکن
رفت.

به نرده ها تکیه داد و یک دستش را با لذت زیر
باران گرفت.

چشم‌هایش را بست و شروع به خواندن کرد.

(بودنت هنوز مثل بارونه
تازه و خنک و ناز و آرومه...
حتی الان از پشت این دیوار
که ساختن تا دوست نداشته باشم.
اتل و متل، بهار بیرونی
مرغابی تو باغش می‌خونه
باغ من سرده
همه‌ی گلاش، پژمرده دونه دونه
بارون بارونه بارون بارونه
بارون بارونه بارون بارونه....

دلم تنگه پرتقال من
گلپر سبز قلب زار من
منو ببخش از برای تو

هر چی که بخوای می یارم.

اتل و متل نازنین دل
زندگی خوب و مهربونه
عطر و بوش همین غم و شادیه
کوچیک و بزرگ مونه.

آهای زمونه آهای زمونه!
این گردونه تو کی داره می چرخونه؟

بودنت هنوز مثل بارونه
مثل قدیما پاک و روونه
از پشت این دیوار بی رحمی که بین مونه
هاچین و واچین عسل شیرین

قصه مون هنوز ناتمومه
از اینجا به بعد کی میدونه که
چی سرنوشتمونه؟
بارون بارونه بارون بارونه
بارون بارونه بارون بارونه....)

صدای پیامک موبایلش خواندنش را قطع کرد.

کمی از نرده‌ها فاصله گرفت تا قطره‌های باران روی
گوشی‌اش نریزد.

با تعجب به نام لهراسب خیره شد.

صفحه پیامکش را باز کرد اما نگاهش مات پیامش

ماند.

(حواست باشه سرما نخوری پریمه... من اکثرا
اداره مریض بشی تنهایی سخت میشه از خودت
مراقبت کنی)

هنوز مات پیامک اولش بود که نوشت.

(انباری زیر بالکن... از صدات متوجه شدم
اونجایی)

دستش را محکم روی دهانش فشرد و از بالکن
خارج شد.

در ذهنش هم خطور نمی کرد که صدایش به طبقات

پایین برسد.

اما ظاهراً آنقدر از خودش بیخود شده بود که نه تنها طبقات پایین، بلکه به انباری که در آخرین طبقه قرار داشت هم رسیده بود!

صفحه مویایلش را قفل کرد و با استرس روی مبل نشست.

دست خودش نبود اما از آمدن لهراسب می ترسید. احساس می کرد خطای بزرگی مرتکب شده و نباید با صدای بلند آواز می خواند.

#پارت هشتادوشش

#زخ—می سنت

با وجود آن که ته دلش معتقد بود کارش هر چند بد،
اما به لهراسب ربطی ندارد.

اما به هر حال چیزی از ولوله‌ای که در دلش برپا
شده بود کم نمی‌کرد.

یک عمر با این تفکرات مردسالارانه قد کشیده و
بزرگ شده بود، یک شبه محال بود ذهنیتش تغییر
کند!

صدای چرخش کلید در قفل در را که شنید، هراسان
ایستاد و آب دهانش را قورت داد.

انگار که منتظر بود هر آن لهراسب با صورتی
خشمگین داخل شود و بر سرش فریاد بزند که «وا
مصیبتا صدای ناموسم و کل شهر شنیدن!»

لهراسب در حالی که هنوز متوجه حضورش نشده
بود داخل شد و کفش‌هایش را روی جاکفشی
گذاشت.

قدمی به سمت هال برداشت اما با دیدن پریمه که
با رنگی پریده نگاهش می‌کرد، سرجایش ایستاد.

_ بیداری هنوز؟

با صدای لهراسب لب‌های خشکش را به سختی

حرکت داد.

_ آ...آره .

دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

_ همه وسایلتو چیدیم انباری، باز اگه قبل از رفتنت به وسیله‌ای احتیاج داشتی کلید میذارم برات برو بردار .

متعجب همانجا خشکش زده بود.

چرا چیزی نمی‌گفت؟

نه تنها دعوايش نكرد، بلكه حتى تغييرى در رفتارش
هم ديده نمى شد!

عجيب بود؟ خيلى!

لهراسب همراه ليوان آب برگشت و خواست به
اتاقش برود اما سكوت و البته حال عجيبى كه حس
مى كرد پريماه دارد، نگذاشت.

كمى به سمتش رفت و نگاهش را به پريماه دوخت.

#پارت هشتاد و هفت

#زخ—مى سنت

با جدیت نگاهش کرد و پرسید:

_ چیزی شده؟ از چیزی ترسیدی؟ گربه دیدی؟

می دانست فویبای گربه دارد!
رازی که تنها پریچهر از آن با خبر بود.

یک قدم عقب رفت و چادرش را محکم تر بین
انگشتانش فشرد.

خواست به اتاقش برود اما...

محال بود سوالی در سرش چرخ بزند و قبل از آن
که به جواب برسد، آرام بگیرد.

ناخواسته نگاه مظلومش را به لهراسب دوخت و لب زد:

_ چرا چیزی نگفتی بهم؟

اخمی کرد و با گیجی به پریمه نگاه کرد.

منظور حرفش را نمی فهمید!

چه چیزی باید می گفت که نگفته بود؟

قدمی به جلو برداشت و کوتاه پرسید:

_ منظورت چیه؟

سرش را پایین انداخت و معذب زمزمه کرد:

_ من ... خب، توی بالکن با صدای بلند شعر خوندم!

_ خب؟

به سرعت و با تعجب سرش را بالا آورد.

چشم‌های گرد شده‌اش را به لهراسب دوخت.

خب؟

همین؟

اصل ماجرا همین بود! بی‌شک خب نداشت!

لهراسب در حالی که نزدیکتر می‌آمد، ادامه داد:

_ خب؟ چی شد؟ چیزی تو بالکن بود که ترسیدی؟

#پارت هشتاد و هشت

#زخ—می سنت

بدون آن که قدرت به زبان آوردن کلامی داشته
باشد سرش را به طرفین تکان داد.

قدمی به سمت اتاقش برداشت و کوتاه گفت:

_ نه ...شب بخیر .

او هم مقاومتی نکرد و دیگر سوالی نپرسید.
هر دو بی حوصله تر از آنی بودند که حوصله گفتگو
طولانی داشته باشند.

مانند پریماه سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ شب تو هم بخیر .

گفت و بی تفاوت راهی اتاقش شد.

نور خورشیدی که بی رحمانه روی صورتش می تابید،
چشم‌هایش را باز کرد.

با بی رغبتی نگاهی به پنجره بزرگ اتاقش که شب
قبل، بعد از بند آمدن باران فراموش کرده بود
پرده‌اش را بکشد، انداخت.

در دلش خودش را بابت حواس پرتی‌اش لعنت کرد
و همانطور که زیر لب غرولند می کرد از روی تخت
برخاست.

پرده را با حرص کشید و باز خودش را روی تخت
انداخت.

شب قبل را تا نزدیکی اذان صبح بیدار مانده بود و

همین موجب کسلی اش شده بود.

پتو را تا روی گردنش بالا کشید و غلتی زد و دمر خوابید.

امیدوار بود باز هم خوابش ببرد اما ظاهراً بی فایده بود.

با بی حوصلگی روی تخت نشست و دستی به چشم‌هایش کشید.

کمی که از رخوتش کاسته شد نگاهش را به ساعت دوخت.

نزدیک به نه صبح بود و او تمام دیشب امیدوار بود

که حداقل تا ظهر بخوابد!

پوفی کشید و از روی تخت برخاست.

چادررنگی اش را دورش گرفت و از اتاق خارج شد.

#پارت هشتادونه

#زخ—می سنت

بدون آن که توجه‌ای به سکوت خانه کند، راهی
توالی شد.

چندین بار مشت‌اش را پر از آب سرد کرد و به
صورتش پاچید تا هم کسلی‌اش برطرف شود و هم
کمی پف چشمانش بخوابد.

نگاهی به تصویرش در آینه انداخت و ناخواسته
آرام خندید.

آنقدر در همین چند ساعت خوابش عمیق بوده که
سمت چپ صورتش که مماس با بالشت بود، کاملاً
سرخ و چرکیده شده بود.

دستی روی رد بالشت کشید و با همان لبخند ملایم
از توالت خارج شد.

نگاهی به در بسته اتاق لهراسب انداخت و پاورچین
پاورچین به سمت آشپزخانه رفت تا مزاحم خواب
او نشود.

کتری را پراز آب کرد و روی گاز گذاشت تا اول چای
دم کند.

به سمت یخچال که چرخید متوجه کاغذی روی آن
شد.

جلوتر رفت و کاغذ چسبیده به یخچال را برداشت.

«سلام من تا عصر اداره‌ام، کاری داشتی بهم زنگ
بزن.

کلیدهای خونه رو گذاشتم کنار جاکفشی که واسه

بیرون رفتن مشکلی نداشته باشی .

شماره چندتا رستوران و فروشگاه که همین نزدیکی
هستن رو هم توی دفترچه تلفن برات نوشتم چیزی
خواستی سفارش بده.

کارت عابر بانکم روی این رمزشم تاریخ تولدمه.»

خواند و با خیال راحت گره چادرش را شل کرد و
اجازه داد از روی سرش سُر بخورد.

کاغذ را میان دستش فشرد و نگاهش را به شعله‌های
گاز دوخت.

لهراسب زیادی حواسش به همه چیز جمع بود...

#پارت‌نود

#زخ—می سنت

بی حوصله زیر کتری را خاموش کرد و بدون آن که صبحانه بخورد از آشپزخانه خارج شد.

با بی حالی وسط هال ایستاد و نگاهی به خانه مرتب انداخت.

حقیقتاً دوست داشت که بهم ریخته و کثیف باشد تا از سر بیکاری خودش را با تمیز کردن خانه سرگرم کند.

اما تیرش به سنگ خورده بود.

تلو تلو خوران خودش را روی مبل سه نفره پرت
کرد و دراز کشید.

نگاهش را به صفحه تلویزیون خاموش انداخت.

ذهنش رفت سمت پدر و مادرش...

پدر و مادری که از ترس پشیمان شدن لهراسب حتی
زنگ نزده بودند تا از رسیدنش اطمینان پیدا کنند!

پوزخندی زد و دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را
برداشت.

کمی کانال‌ها را بالا و پایین کرد و وقتی که برنامه‌ای
نظرش را جلب نکرد، کلافه‌تر از قبل از جایش
برخاست.

با دو دلی نگاهی به در حال انداخت.

لهراسب گفته بود کلید برایش گذاشته تا اگر خواست بیرون برود مشکلی نداشته باشد.

دوست داشت کمی دور اطراف را بگردد، هرچند آشنا نبود و می ترسید گم شود.
اما به هر حال از بیکاری بهتر بود.

در کسری از ثانیه به اتاقش رفت تا هر چه زودتر آماده شود.

لباس هایی که هنوز فرصت نکرده بود از چمدان خارج کند را روی تخت ریخت و از میانشان مانتو و

شلوار سورمه‌ای رنگش را جدا کرد.

به سرعت لباس‌هایش را تعویض کرد و بعد از برداشتن موبایل و چادرش، از اتاق بیرون زد.

#پارت‌نودویک

#زخ—می‌سنت

شوق و ذوق زیادی داشت.

مانند برده‌ای که بعد از سالها زندگی در قفس، اجازه رهایی پیدا کرده.

بدون آن که وقتش را برای آمدن آسانسور هدر دهد،
چادرش را کمی بالاگرفت و پله‌ها را دوان دوان
پایین آمد.

با نفس نفس از ساختمان خارج شد و با هیجانی که
وصفش سخت بود به شلوغی خیابان نگاه کرد.

با لبخند نگاهی به به سمت چپ و راستش انداخت.

نمی‌دانست هر کدام به کجا ختم می‌شدند اما...

آمده بود که کشف کند!

تمام چیزهایی که یک عمر، به جرم دختر بودن ازش
صلب شده بود.

چشم‌هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

_ راست!

گفت و با قدم‌های مطمئنی راهی سمت راست، که
خیابان شلوغ‌تری بود شد.

بدون آن که لبخندش را پنهان کند با قدم‌های آرام
اما مصمم پیش می‌رفت.

آنقدر بی‌حواس بود که کیف پولش را همراهش
برنداشته بود اما... اهمیتی نداشت.

با وجود آن که می دانست پولی همراهش ندارد اما
جلوی ویتترین تک تک مغازه ها می ایستاد و با دقت
نگاه می کرد.

انگار که می خواست به خودش ثابت کند که حالا هر
چه بخواهد را می تواند داشته باشد...
بدون آن که نظر کسی دخیل شود.
یا از عاقبتش بترسد.

دیگر خودش بود و خودش.

و خب...

گاهی تنهایی چندان هم بد نبود!

#پارت نودودو

#زخ-می سنت

انقدر خیابان را بالا رفت که به یک چهارراه شلوغ رسید.

دودل بود میان رفتن و بازگشتن، نمی توانست درست تصمیم بگیرد.

از طرفی خوشحال بود برای اینکه پس از سال ها با

لاخره جسارت تنها بیرون رفتن از خانه را پیدا کرده بود.

چیزی که حتی در کنار میثاق هم اجازه تجربه‌اش را نداشت.

اما از طرفی هم دل‌نگران بود.

می‌ترسید که مبادا لهراسب از اینکه بی‌خبر از خانه بیرون رفته سرزنشش کند.

رسم خاندان بود...

دختر بدون اذن شوهر آب هم نمی‌بایست بنوشد چه رسد به اینکه سر خود از خانه بیرون برود!

اگر پدرش می‌فهمید قطعا سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت!

از نظرش اینکه زنی تنها و بی خبر از خانه بیرون
برود یعنی زیر سرش بلند شده!
یعنی خراب و هرزه!

هرچند که ازدواجش با لهراسب شرایطش فرق
می کرد.

اما به هر حال او هم مرد همان ایل و تبار بود!

پوزخندی به عقاید پوچ فامیل شان زد و نگاهش را
به چهارراه دوخت.

نفسی عمیق کشید و قدم برداشت.

از روی خط‌کشی‌های سفید و رنگ و رو رفته خیابان
عبور کرد و در پیاده رو ایستاد.

همین گذر کردن از عرض یک خیابان هم وجودش را
سرشار از شعف کرده بود.

حس می‌کرد که تمام قید و بندهای طایفه را پشت
سر گذاشته است.

حس یک زن یاغی تابوشکن را داشت!

و حس غرور...

آزادی...

سرخوشی...

#پارت نود و سه

#زخ-می سنت

در دلش نالید:

(خب دیگه پریمه خانم، تو حالا یه خانم تمام
عیاری .

دیگه می تونی تنهایی تو خیابون راه بری بدون اینکه
استرس داشته باشی نکنه یه آشنا ببینتت و به بابا

مامانت خبر برسونه.)

قدم اول را برداشت و زمزمه کرد:

_آخ چقدر خوبه کسی نشناستت ...هرچند بابتش
بهای سنگینی دادم .

اولین مغازه بزرگی که نظرش را جلب کرد یک
سوپرمارکت بود، اما از آن رد شد تا دیدن
خوراکی ها دهانش را آب نیاندازد.
چرا که حتی ریالی پول همراهش نیاورده بود.

با دیدن مغازه های سیسمونی و لباس نوزاد
قدم هایش ثابتهای سست شدند.

لبخند کوتاهی زد و پر شتاب گام برداشت خود را به
آنها رساند.

جلوی هر مغازه می ایستاد و با ذوق وسایل بازی را
تماشا می کرد.

هر اسباب بازی که قطعا پدر و مادرها بیشتر از
فرزندان برایشان ذوق می کردند.

کوتاه لبخند زد و یک مغازه جلوتر رفت و جلوی
مغازه لباس نوزاد توقف کرد.

تمام بنبند و جودش به رقص درآمد از ذوق...

بی اراده دخترک مو مشکی کوچکی را در آن لباس ها
تصور می کرد.

دخترکی که خود مادرش باشد...

دختر خودش...

دختری که تمام عمر خواهانش بود.

با یادآوری این روزهایش و شرایطی که از نظر
خودش نکبت بار و احمقانه می‌آمد... آهی از عمق
جان سر داد و از کنار مغازه گذر کرد.

چادرش را جلوی دهانش گرفت و ناخودآگاه قطره
اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

زیر لب نالید:

چه خیالات خامی پریمه، این آرزو رو هم عین
باقی آرزوهات باید به گور ببری.

دیگر از آن همه شادی خبری نبود.

تمام آن راسته را با چشمانی اشکبار راه رفت و زیر
لب نوحه سرایی کرد.

به حال بخت شومش...

به حال آرزوهایی که باید خاکشان می کرد...

حتی به حال لهراسبی که به خاطر او تن به این
ازدواج داده بود.

#پارت نود و چهار

#زخ—می سنت

آنقدر برای خودش قدم زد و در خیالاتش فرو رفت
که دیگر حتی اثری از مجتمع‌شان دیده نمی‌شد.

به حدی محو تماشای کوچه و خیابان‌های رنگارنگ
تهران شده بود که حالا حتی نمی‌دانست از چه
مسیری باید برگردد.

حتی نام خیابانی که خانه لهراسب در آنجا بود را
هم نمی‌دانست که از کسی مسیر برگشت را بپرسد.

نگاهی به آسمانی که چیزی به غروبش نمانده بود
انداخت و با ترس کنار خیابان ایستاد.

دست‌هایش یخ کرده بود و فاصله‌ای تا گریستن
نداشت.

نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید مسیر آشنایی به
چشمش بخورد اما هربار ناامیدتر می‌شد.

نگاهی به موبایلش انداخت.

دلش نمی‌خواست مزاحم لهراسب شود اما ظاهراً
چاره‌ای جز این نداشت.

می‌ترسید با تاریکی هوا اوضاعش بدتر شود.

از شلوغی خیابان فاصله گرفت و جلوی گل فروشی
که همان نزدیکی بود ایستاد.

لبش را با حرص گزید و میان حس‌های بدش، شماره
لهراسب را گرفت.

هنوز سومین بوق نخورده بود که صدای سرد و
جدی‌اش به گوشش رسید.

_ جانم؟

انگشتش را با خجالت به دندان گرفت و آرام گفت:

_ کجایی لهراسب؟

#پارت نودوپنج

#زخ—می سنت

صدایش با نگرانی همراه شد.

_ چرا؟ چی شده؟

سخت ترین قسمت همین توضیح دادن کارش بود.

که حتی خودش هم نمی دانست اشتباه است یا
خیر!

آنقدر مکث طولانی شد که لهراسب با جدیت ادامه داد:

_ حرف بزن پریماه! چی شده؟

مستاصل دستی به صورتش کشید.

_ گم شدم من!

چند ثانیه مکث کرد.

چند ثانیه‌ای که برای پریماه قرنی گذشت.

صدایش اینبار با آرامش بیشتری همراه شد.
انگار که خیالش راحت شده بود موضوع مهمی
نیست.

_ میدونی اسم خیابونی که داخلش چیه؟ تابلویی
چیزی اونجا هست؟

لبش را زیر دندانهایش فشرد و نگاهش را با دقت
اطراف دوخت.

تابلویی به چشمش نخورد اما فضای سبز کوچکی
که رو به رویش بود شاید می توانست کمکش کند.

_ هیچ تابلویی این نزدیکی نیست که ببینم. اما رو
به روم یه فضای سبز کوچیکه که ورودیش یه آب نما

داره.

لهراسب ثانيه‌اي مکت کرد تا فضايي که پريماه
توصيف مي‌کند را ذهنش پيدا کند.

دستي به گيجگاهش کشيد و با دودلي پرسيد:

_ نزديکت گلفروشي و بستني فروشي هست؟

با اميدواري پاسخ داد:

_ آره آره، من جلوي همون گلفروشي وايسادم .

_ باشه، وايسا همونجا من دارم ميام.

#پارت نودوشش

#زخ—می سنت

با دیدن ماشین لهراسب، چادرش را جلوتر کشید و
به سمتش رفت.

استرسی که داشت به حدی زیاد بود که نه تنها
دست، بلکه چانه و لب‌هایش نیز می‌لرزیدند.

می‌دانست این محرمیت نزد هیچ کدامشان ازدواج

تلقى نمی‌شود اما به هر حال واقعیت را نمی‌شد
کتمان کرد.

در حال حاضر تنها مهره زندگی‌اش لهراسب بود.
مهره‌ای که مردانه پشتش ایستاده بود و اجازه
نمی‌داد کیش و مات حوادث زندگی‌اش شود.

نمی‌خواست آزارش دهد!
حداقل نه تا زمانی که به پشتوانه بودنش محتاج
بود.

بدون آن که جرعت نگاه کردن به لهراسب را داشته
باشد روی صندلی جلو جای گرفت.

نیم نگاهی به پریمه که سرسختانه به کفش‌هایش

خیره شده بود انداخت و همزمان با به راه افتادنش،
کوتاه گفت:

_ سلام .

آب دهانش را قورت داد و لبش را گزید.

آنقدر مات ترس و تفکراتش شده بود که حتی سلام
دادن هم فراموشش شده بود.

دست‌هایش را زیر چادر در یکدیگر قفل کرد و آرام
جواب داد:

_ سلام .

سپس نفس عمیقی کشید و خودش را آماج
حمله‌های لهراسب کرد.

منتظر بود هر آن برای این بی‌فکری‌اش مواخذه‌اش
کند اما...

سکوت و آرامشی که چهره لهراسب داشت، تمام
تفکراتش را خط زد.

#پارت‌نودوهفت

#زخ—می‌سنت

لهراسب که از صبح چیزی نخورده بود جلوی
رستورانی پارک کرد و کمی به سمتش چرخید.

_ بریم شام بخوریم؟

نگاه گیج‌اش را به لهراسب و چهره خونسردش
دوخت.

شام بخورند؟

آن هم زمانی که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید
و هر آن منتظر حمله لهراسب بود؟

نگاهی به ساعت ماشین که هشت شب را نشان
می‌داد انداخت.

برای شام خوردن زود بود اما... با شکمی که از
صبح چیزی نخورده بود دشمنی نداشت!

سرش را به نشانه تایید تکان داد و کوتاه زمزمه
کرد:

_ باشه .

لهراسب نگاهی به محیط نسبتاً خلوت رستوران
انداخت و همزمان که پیاده می شد، گفت:

_ بریم پس، خوبه شلوغم نیست.

پشت سر لهراسب از ماشین پیاده شد و نزدیکش
ایستاد.

گرسنه بود، اما حس آن قربانی را داشت که قبل از
کشتنش، بهش آب و نان می دادند.

شانه به شانه لهراسب وارد محیط نسبتاً لوکس
رستوران شد.

نگاهی به اطرافش انداخت.

رنگ سبزی که تمام تم رستوران را شامل می شد
حس زندگی و شادابی را القا می کرد.

شاید در هر شرایط دیگری که بود، شیفته محیط
این رستوران می شد اما...

الان به چیزی جز بحثی که انتظارش را می کشید
فکر نمی کرد.

لهراسب به میز و صندلی دو نفره‌ای که کنار پنجره
رو به خیابان بود اشاره کرد و کوتاه گفت:

_ اونجا خوبه؟

#پارت نودونه

#زخ—می سنت

فرقی نداشت.

بی شک قرار نبود به هیچ کدامشان خوش بگذرد.

سری به نشانه تایید تکان داد و به سمت میزی که
لهراسب گفته بود قدم برداشت.

همین که رو به روی هم نشستند، نگاهش را به
لهراسب دوخت و منتظر نگاهش کرد.

امیدوار بود قبل از شام، بحثشان تمام شود تا
حداقل غذا از گلویش پایین برود.

لهراسب که نگاه خیره و منتظر پریمه متعجبش
کرده بود، جدی و سوالی نگاهش کرد و کوتاه گفت:

– چیزی می‌خواهی بگی؟

لب‌هایش را با استرس روی هم فشرد.

این که خودش بحث را شروع کرده بود، ریسک
بزرگی محسوب می شد اما...

در هر صورت از برزخ بهتر بود!

پلکی زد و نگاه از لهراسب برداشت.

چشم‌هایش را به دستان گره خورده‌اش دوخت و
کوتاه گفت:

_ میدونم کارم اشتباه بود .

اخمی کرد و دقیق به صورتش چشم دوخت.

منظورش را می دانست اما قسمت اشتباه بودنش را
متوجه نمی شد .

نگاه از صورت سرخ و نگران پریمه برداشت و
همانطور که به گارسون اشاره می کرد، کوتاه پاسخ
داد:

_ کار اشتباهی نکردی.

سر پایین افتاده اش را به سرعت بالا آورد.

لبش را گزید و با لبخند کوتاهی زمزمه کرد:

_ خب حالا، در کل معذرت می-....

#پارت صد

#زخ—می سنت

بین حرفش پرید و اجازه نداد برای موضوعی که
پیش پا افتاده محسوب می شد، عذرخواهی کند!

_ پریمه!

ترسیده از قطع شدن یکباره کلامش و لحن جدی
لهراسب، با لکنت لب زد:

_ بَ...بله؟

مستقیم و جدی نگاهش کرد تا تاثیر کلامش بیشتر شود.

_ لازم نیست برای کار یا کارهایی که به خودت مربوطه اجازه بگیری...

یا حتی برای اشتباهاتی که فقط به خودت ممکن بوده ضربه بزنه از کسی عذرخواهی کنی!

گلایش را با سرفه‌ای صاف کرد و آرام‌تر ادامه داد:

_ منظورم فقط منو شرایط الانمون نیست پریمه .
کلی میگم.

تو هویت داری! شخصیت داری!
و اونقدر عقل و شعور داری که برای انجام کارهات
از کسی اجازه نگیری.

نفسی گرفت و خیره به چشم‌های اشک‌آلود پریمه،
باز هم ادامه داد:

_ از رسومات غلط فامیلمون پیروی نکن پریمه ...
بذار این زنجیره غلط بریده بشه.

بذار بعد ما اثری ازشون نمونه!

اینو ملکه ذهنت کن لطفا... هیچ مردی مالک هیچ
زنی نیست!

هیچ مردی صاحب هیچ زنی نیست!

و هیچ زنی نیاز نیست برای کارهایش از هیچ مردی
اجازه بگیره!

پریمه من که هیچ... بعد منم با هر مردی که ازدواج
کردی، هویت و حفظ کن!

استقلال و حفظ کن!

میدونم به شبهه بسته برای تغییر کردن، اما غیر
ممکن هم نیست!

سپس لبخند کوتاهی زد و با مهربانی گفت:

_ برو کشف کن پریمه! کل شهر و چرخ بزن! تا هر
ساعت شبانه روز که دلت میخواد!

برو و زندگی و اونجور که دلت میخواد تجربه کن!

بدون اون که نیاز باشه بابت خطاها به من یا
هرکس دیگه ای توضیح بدی!

#پارت صدویک

#زخ—می سنت

نمی فهمید.

حرف هایش را دوست داشت!

اما باور نمی کرد! نه که نخواهد!

دلش می خواست با تمام وجود باور کند اما...

سخت بود!

قبول داشت که لهراسب با تمام مردهایی که تمام

عمر دیده فرق دارد اما نه تا این حد!

چیزهایی که لهراسب از او می خواست را اگر در

فامیلشان هر زنی انجام می داد بدون شک هرزه
خطاب می شد!

به هر حال برایش سخت بود.
تمام عمر بیست و چند ساله اش را در حصار زندگی
کرده بود و الان سخت بود آزادی را بپذیرد.

نگاهش را با لبخند کوتاهی به لهراسب دوخت و
آرام لب زد:

_ قشنگ حرف می زنی ...

رنگ حرفات صورتیه ...

اما حق بده که نتونم دنیایی که داری برام شرح
می دی و تصور کنم.

تلخ لبخند زد.

خواست چیزی بگوید اما آمدن یکباره گارسون
مهلتش نداد.

سلامی داد و منو را از دستش گرفت و جلوی پریمه
گذاشت.

– چی می خوری؟

منو را باز کرد.

اشتهایش کور شده بود اما زشت بود اگر چیزی
سفارش نمی داد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و کوتاه زمزمه کرد:

_ زرشک پلو با مرغ .

در جوابش سری تکان داد و گفت:

_ دوغ یا نوشابه؟

_ نوشابه .

باز هم سری تکان داد و رو به گارسون گفت:

_ لطفا دو پرس زرشک پلو با مرغ با دوتا نوشابه .

مرد جوان هم با لبخند چشمی گفت و از میز دور شد.

#پارت صدودو

#زخ—می سنت

بعد از رفتن گارسون، دست‌هایش را روی میز گره زد و مستقیم نگاهش کرد.

_ این که تمام عمر و داخل زندان بودی، دلیل همیشه

که به دنیای آزاد بیرون از زندان شک داشته باشی .

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ زندگی و اونجور یاد بگیر که خودت درس داده باشی .

دقیقا سبک خودت!

این که ازت توقع کنم یه شبه دیکته‌های تمام عمرتو فراموش کنی تقریباً محاله!

اما زمان اکثر چیزهارو درست می‌کنه.

الانم لپ کلام پریمه!

اون محرمیتی که نه من قبولش دارم نه تو که هیچ!
حتی اگه واقعا هم همسرت بودم نیاز نبود برای
هرچیزی از من اجازه بگیری.

اطلاع دادن و مشورت کردن خوبه، اما اجازه

گرفتن...

سری به چپ و راست تکان داد و سکوت کرد.

حرف‌هایش را زده بود.

این که پریمه می‌پذیرفت یا نه، دست خودش بود.

به هر حال خواست کمی هم که شده اوایی که عزیز
پریچهرش بود را از انزوایی که به اجبار و به نام
سنت دچارش کرده بودند، نجات دهد.

همزمان با باز کردن قفل در خانه، تماسش را پاسخ

داد:

_ جانم سعید جان؟

صدای بشاش و سر حال سعید به گوشش رسید.

_ سلام برادر، کیف حالک یا حبیبی؟

خندید و همانطور که عقب می ایستاد تا ابتدا پریمه
وارد شود، با لبخند جواب داد:

_ خوبم الحمدلله، تو چطوری؟ چه عجب حالی از
ما پرسیدی!

#پارت صدوسه

#زخ—می سنت

در جوابش بلند خندید و پاسخ داد:

_ روتو برم لهراسب! مرد حسابی همون ماهی یکی
دوبارم که اگه من زنگ نزنم تو رسما شماره مم پاک
می کنی!

معلوم هست کجایی تو؟

با شرمندگی لبخندی زد و پشت سر پریمه داخل
رفت.

کتابش را همان جلوی در آویزان کرد و گفت:

_ شرمندتم، به جان تو درگیر انتقالی بودم سعید .

اما در هر صورت گردن بنده از مو باریک‌تر!

_ به به چه بی‌خبر؟ کجا رفتی به سلامتی؟

نگاهی به در بسته اتاق پریمه انداخت و همانطور
که به سمت اتاق خودش می‌رفت، پاسخ داد:

_ چند روزی هست که اومدم تهران.

_ بسلامتی داداش، پر از خیر و برکت باشه برات .

لبخندی زد و روی تخت نشست.

_ زنده باشی رفیق .

صدای سعید کمی آرام‌تر شد.

_ یه خبر بدم؟

ابروهایش را بهم نزدیک کرد و با اخم گفت:

_ خیر باشه .

خندید و جواب داد:

_ غلاف کن جناب سرگرد ...خدا بخواد خیره!

#پارت صد و چهار

#زخ—می سنت

دکمه های پیراهنش را باز کرد و با خیال راحت گفت:

_ بگو ببینم .

سعید مکئی کرد و آرام پاسخ داد:

_ خدا بخواد داداش، دیگه به زودی برادر شوهر
میشی!

چند ثانیه مکث کرد تا متوجه منظورش شود.

با فهمیدن معنای جمله‌اش لبخندی به پهنای
صورتش زد و گفت:

_ سعید به واللّه سرکارم گذاشته باشی خودم تیر
بارونت می‌کنم .

بلند خندید و مابین قهقهه‌هایش جواب داد:

_ حاجی دست به تیرت خوب شده ها!

زرت و زرت می خوای مارو آبکش کنی؟ رحم کن بابا
خیر سرم می خوام داماد شم.

مردانه خندید و با خوشحالی گفت:

_ مبارکت باشه مرد. ان شاء الله به پای هم پیر بشین .

_ قربون داداش. لهراسب عروسی دقیقا ماه
آینده است به جان خودت که جانمی هیچ بهونه ای
برای نیومدن نمی پذیرم!

گفته باشم همین الان!

روی تخت دراز کشید و همزمان با شکستن قولنج
پاهایش، جواب داد:

_ عروسیت باشه و من نیام؟

_ خلاصه گفتم اولتیماتوم بدم جلوتر .

لبخندی زد و گفت:

_ چشم، خیالت راحت جز اولین مهمون هام.

_ قریون آدم چیزفهم .

خب لهراسب جان بنده برای پاره‌ای از توضیحات
احضار شدم، امری ندارید؟

با خندی سری تکان داد و گفت:

_ درست بشو نیستی، خدا حافظ.

#پارت صدوپنج

#زخ—می سنت

تماس را قطع کرد و با خنده کوتاهی سرش را تکان داد.

با سعید در دوران سربازی آشنا شده بود.

جوان خونگرم جنوبی که تحت هر شرایطی به

زمین و زمان لبخند می‌زد.

رفیقی که شاید اگر نبود، بعد از فوت پریچر
نمی‌توانست باز سرپا شود.

حوصله تعویض لباس‌هایش را نداشت.
دست دراز کرد و بعد از خاموش کردن لامپ، با
همان لباس‌ها، تنش را به خواب سپرد.

به نرده‌ها تکیه داد و کوتاه گفت:

_ از شر من خلاص شدن که حتی زنگ هم نزدن .

صدای مریم با خش خش به گوشش رسید.

_ نگو مادر... نگو. دلتو سیاه نکن. اولادشونی...
جونشون به جونت بنده.

تلخ لبخند زد.

مطمئن بود خود مریم هم به گفته‌هایش ایمان
ندارد.

وگرنه بچه نبود که احساساتی فکر کند!

نه تنها او!

پدر و مادرش حتی پریچهر را هم آنقدر که باید
دوست نداشتند.

جایگاهی که برادرش از همان دوران نوزادی در
خانه‌شان داشت، آنقدر والا بود که حالا با اطمینان

می‌گفت آنقدری که باید، برای پدر و مادرش اهمیتی ندارد.

شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت به نظر برسد، پاسخ داد:

_ به هر حال ظاهرشون چیز دیگه‌ای نشون میده.

#پارت صدوشش

#زخ—می‌سنت

مریم هم آهی کشید و بی‌توجه به بحثشان، با

دلتنگی پرسید:

_از خودت بگو پریمه! حالت چگونه؟

حالش؟

خوب بود یا بد؟

نمی فهمید.

انگار که خنثی بود... در شرایطی گیر کرده بود که
حتی خودش هم نمی دانست خوب است یا نه!

اما نخواست تنها کسی که دلتنگش شده را نگران
کند.

به همین دلیل کوتاه پاسخ داد:

_ خوبم!

_ خدا رو شکر مادرم، الحمد لله . می‌گم پریم‌ماه؟

لبخندی زد.

_ جونم؟

صدایش آرام‌تر شد.

_ شوهرت خوبه؟ اذیت نمی‌کنه؟ راضی هستی؟

ناخواسته با گیجی لب زد:

_ شوهرم؟

صدای مریم با حیرت همراه شد.

_ وا! آره دیگه! آقا لهراسب و میگم ...

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

البته که حق هم داشت گیج بزند.

آنقدر بینشان فاصله بود... آنقدر از هم دور بودند...

که حتی خودش هم فراموشش شده بود چه نسبت
کوفتی با لهراسب دارد!

لب‌هایش را روی هم فشرد و آرام جواب داد:

_ آره ... آره خوبه!

#پارت صد و هفت

#زخ—می‌سنت

مریم صدایش را پایین‌تر آورد و آرام زمزمه کرد:

_ پریمه جان، من جای مادرت ... حرفمو بد نخونی
ها اما ...

دل بده به دل لهراسب.

مرده، چشم کف پاش آقااست!
حسابش زمین تا آسمون با مردای فامیل فرق داره.
نون و نمک حالیشه، ناموس می فهمه.

سپس مکشی کرد و با ترس ادامه داد:

_ پریمه نکه قفل بزنی به دلت و بالشتت و جدا
کنی مادرا!

گذشته ها گذشته.

هرچی بوده رو از فکرت بنداز دور نور چشمم.

این که چی شده و چی گذشته مهم نیست!

مهم اینه که اون الان مرد توعه!

غرور و چادر روی سرته!

رو برنگردونی ازش که گناه کردیا!

سپس با دو دلی خندید و گفت:

_ بعدشم کی گفته آدم فقط یه بار دل میبندد؟

اصلا به نظرم عشق اول پر از خامیه... پر از
ناپختگی و اشتباه!

شاید تو ذهنت بمونه ها اما اون اشتباه ها میشن
خار به دلت!

ولی عشق دوم نه...

خامی و ناپختگی نداره... قشنگ جا افتاده.

همچین عین دمپختک وسط ظهر تابستونی به دلت
میچسبه که تا عمر داری یادت نمیره.

ناخواسته به تعبیرهایش کوتاه و آرام خندید.

صدای چرخیدن کلید در قفل را که شنید، بالبخند م
الایمی گفت:

_ من دیگه برم مریم، دمپختک تابستونیم اومده!

#پارت صدوهشت

#زخ—می سنت

گفت و همزمان با قطع کردن مکالمه، لهراسب هم
داخل خانه شد.

از بالکن بیرون رفت و آرام سلام داد.

به سمت پریمه چرخید و کوتاه نگاهش کرد.

_ سلام شام دمپختک داریم؟

ناخواسته پقی زیر خنده زد.

به حدی که باریکه اشک از چشمانش سرازیر شد.

لهراسب که دلیل خنده‌هایش را نمی‌دانست، با
گیجی نگاهش کرد و پرسید:

_ دمپختک خنده داشت؟

با همان خنده‌ای که قصد قطع شدن نداشت، سرش
را به نشانه نفی تکان داد و بریده بریده گفت:

_ نه ... آخه ... تو که نمی‌دونی ... مریم چی گفت!

سپس نفس عمیقی کشید تا خنده‌اش فروکش کند.

نم چشمانس را هم با نوک سرد انگشتانش پاک کرد
و ادامه داد:

_ مریم زنگ زده بود .

عشق دوم و به دمپختک تعبیر کرد و این صحبتا.

یهو گفتمی دمپختک یاد اون افتادم.

برخلاف صورت خندان پریماه، جدی سوال کرد:

_ عشق دوم؟

نگاهش را کوتاه به صورت جدی لهراسب دوخت.

تا اینجا را لو داده بود...
اگر توضیح نمی داد شاید باعث سو برداشت می شد.

به سمت آشپزخانه رفت و همزمان با جدیت جواب داد:

_ چیز خاصی نبود .

از این نصیحت های مزخرف که آره عاشق شو و

عشق که فقط یه بار پیش نمیاد و عشق دوم بهتره
و...و

چمیدونم از این جور چرندیات.

#پارت صدونه

#زخ—می سنت

او هم پشت سرش به آشپزخانه آمد.

به سمت یخچال رفت و سیب سرخی برداشت.

سپس نگاه جدی اش را به پریماه دوخت و گفت:

_ اسم این چرندیات حقیقه .

گیج نگاهش کرد و آرام لب زد:

_ چی؟

مستقیم و جدی نگاهش را به چشمان متعجب و سوالی پریماه دوخت و گفت:

_ به خودت فرصت عاشقی بده .

اینبار فقط با عشق مرد زندگیتو انتخاب کن!

نتوانست پوزخند نزنند.

دست به سینه به کابینت پشت سرش تکیه داد و با
کنایه جواب داد:

_ تو که بیل زنی، باغچه خودتو بیل بزنی!
چرا تو به خودت فرصت دوباره تجربه کردن
عاشقی و نمیدی؟

چرا بعد پریچهر عاشق کسی نشدی؟
یک سال گذشت!

یک سال فرصت داشتی که زن زندگیتو انتخاب کنی
و نکردی!

یک سال قطعاً زمان کمی برای شناختن عشق جدید
نبوده!

گاز بزرگی به سیبش زد و با حوصله جوید.

دستمال کاغذی را از روی این برداشت و همزمان با
قورت دادن سیب و پاک کردن دهانش، صادقانه
پاسخ داد:

_ من ایده آل خودمو دارم پریمه .

من عشقی و تجربه کردم که هنوز تصورش برام
شیرینه!

اما این به این معنی نیست که از زندگی بریدم.

#پارت صدوده

#زخ—می سنت

به سمت پریمه چرخید و قاطعانه ادامه داد:

_ زمانی عشق و به دلم راه میدم که ایمان داشته
باشم حسم پررنگ تر از تجربه اولمه!

ناخواسته تلخ لبخند زد.

_ خودخواهم که خیال میکردم تا ابد پایبند پریچهر
می‌مونی .

با قدم‌های محکم اما آرامی به سمت پریمه رفت و

رو به رویش ایستاد.

خیره نگاهش کرد و با آرامش جواب داد:

_ آره، نه فقط واسه خودم! کلی میگم .
این که توقع داشته باشیم آدما بعد از فوت
عزیزشون، از زندگی بیرن خودخواهی!

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ پریچهر عزیز من بود .
دختری که هنوز هم مطمئنم کسی به گرد پاش
نمیرسه.

دختری که با یادش می خوابم و بیدار میشم!

اما دل منطق نداره پریماه!

دل از ما و خواسته هامون پیروی نمی‌کنه.

من حرفم اینه که همیشه بعد از فوت عزیزامون حق زندگی و از خودمون بگیریم.

سپس به سمت خروجی آشپزخانه رفت و همزمان گفت:

_ خونه دو سه روز دیگه خالی میشه .

وسایلتو که چیدیم میریم برای فسخ محرمیت.

پلک‌هایش را بست تا اشک از آن‌ها خارج نشود.

می‌دانست حق با لهراسب است.

می فهمید که به هر حال زندگی در گردش است و
آدمی مجبور به رقصیدن به سازش!

اما به هر حال ناخودآگاه بغضش گرفت از تصور
حضور زنی بعد از پریچهر، در زندگی لهراسب!

هر چند که دیر یا زود اتفاق می افتاد...

#پارت صدویازده

#زخ—می سنت

_ آخه اینجا نورگیر نیست!

لهراسب با خستگی مبل را رها کرد و با لحن کلا
فه‌ای در جوابش گفت:

_ پریماه این بار سومه که داری جای مبل هارو
عوض می‌کنی!

با گوشه شال خودش را باد زد.

لهراسب چه می‌فهمید از ذوقی که داشت!

قرار بود مستقل شود...
برای اولین بار در طول زندگی اش.

استقلالی که قرار بود تجربه کند را حتی در زمان
ازدواج با میثاق هم تجربه نکرده بود.

با خودش که تعارف نداشت.
میثاق با تمام خوب بودن هایش، باز هم خوی مردسا
لارانه داشت و اجازه نمی داد خیلی چیزها را تجربه
کند.

خسته بود اما، دلش می خواست تمام خانه نقلی اش
را با حس خوب بچینند.

عهد کرده بود در اینجا فقط بخندد...

و شاید این عهد سبب می شد که زندگی هم به
روی اش بخندد.

با شرمندگی به لهراسبی که کل امروز را مرخصی
گرفته بود تا کمکش باشد نگاه کرد و صادقانه گفت:

_ می خوام دوستش داشته باشم .

نگاه خسته اش در کسری از ثانیه آرام شد.

روی همان مبل تک نفره نشست و در آرامش جواب
داد:

_ باشه، قشنگ فکر کن .هر جا که به نظرت خوب
بود بگو بذارم.

#پارت صدودوازده

#زخ—می سنت

با تشکر نگاه از چهره خسته اما آرامش برداشت و
به حال دوخت.

خانه بزرگی نبود و نمی شد بیش از حد تغییر
دکوراسیون بدهد.

اما وسواسی که دچارش شده بود، اجازه نمی‌داد
راحت تصمیم بگیرد.

یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش،
پنجره را نشان داد.

_ آخه چون تراس نداره می‌خوام جلوی پنجره کلا
خالی باشه که هر وقت دلم خواست بازش کنم .

لهراسب با دقت نگاه کرد و در جوابش سری تکان
داد.

از روی مبل برخاست و بعد از چند ثانیه سکوت،
جواب داد:

_ مبل سه نفره رو سمت راست بذار، دو تا تک نفره
و دو نفره رو هم رو به روش سمت چپ .
اینجوری مبل ها دو طرف پنجره میان.
هم نورگیره هم جلوی پنجره رو نمیگیرن.

با دقت سری تکان داد و با تصور گفته‌های لهراسب،
لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست.

_ آره! اینجوری هال هم بزرگ‌تر دیده میشه!
الکی الکی می‌خواستم گرد بچینما!

لهراسب نیز در جوابش کوتاه لبخند زد و گفت:

_ الان تموم؟ بذارم مبل هارو؟

_ آره ببخشیدا خسته هم شدی .

من برم یه چای بیارم برات.

سپس از قبل از آن که منتظر پاسخش بماند، از خانه خارج شد و به واحد رو به رویی رفت.

#پارت صد و سیزده

#زخ-می سنت

چادر رنگی‌اش را همان جلوی در از سرش برداشت
و به آشپزخانه رفت.

چای‌ساز را روشن کرد و همانجا ایستاد.

از خستگی نای ایستادن نداشت اما اوضاع لهراسب
بدتر بود.

از صبح زود تمام وسایل سنگین را چیده و او تنها
زحمت وسایل کوچک را تقبل کرده بود.

با صدای بوق چای‌ساز، بلافاصله دو لیوان چای
ریخت و درون سینی گذاشت.

با یادآوری این که لهراسب چای با گل سرخ را بیشتر
دوست دارد به سمت کابینت بالای گاز رفت و دو

غنچه کوچک گل سرخ برداشت.

هر کدام از غنچه‌ها را داخل یکی از لیوان‌ها گذاشت
و از آشپزخانه خارج شد.

با دیدن چادر رنگی که جلوی در آویزان کرده بود از
حرکت ایستاد.

نگاهش میخ گل‌های صورتی رنگاش شد.

برای اولین بار دو دل شد برای به سر کردنش!

برای اولین بار دلش خواست خودش پوششش را
انتخاب کند!

بدون آن که نظر کسی در آن دخیل باشد.

سینی را پایین گذاشت و با قدم آرامی خودش را به چادر نزدیک کرد.

دستش را بالا برد و روی پارچه نرم چادر گذاشت.
حس عجیبی داشت.

دیگر در نظرش به منفوری قبل نبود.
از نه سالگی به اجبار پدرش مجبور بود سرش کند و همین اجبار باعث نفرتش شده بود.

#پارت صد چهارده

#زخ-می سنت

اما حال...

الان که دیگر کسی نمی توانست مجبورش کند،
احساس می کرد دوستش دارد.

لبخند کوتاهی رفته رفته روی لبش نشست.
در گذشته اجبار بود اما... الان دوستش داشت!

چادرش را برداشت و این بار با رغبت روی سرش
گذاشت.

چرخى دور خودش زد و زير لب زمزمه كرد:

_ ديگه انتخابمى ... نه اجبارم!

با حس خوبى سيني را برداشت و به واحد رو به رو رفت.

لهراسب كه در حال وصل كردن سيمهاى تلويزيون بود، با ديدنش كمر راست كرد و با خستگى گفت:

_ دستت درد نكنه، چاى لازم بودم .

لبخندى زد و به سمتش رفت.

سینی را جلوییش گرفت و گفت:

_ شرمنده خیلی خسته شدی .

لیوان را برداشت و بدون آن که جوابش را بدهد،
پرسید:

_ مبلهارو دیدی؟ درست چیدم؟

سینی را روی میز تلویزیون گذاشت و چادرش را
روی سرش محکم کرد.

نیم نگاهی به لهراسب که خیره به او چای
می نوشید انداخت و به سمت مبلها رفت.

دستی روی پارچه لطیف طوسی رنگشان کشید و
عمیق لبخند زد.

_ دلم تنگ شده بود واسه وسیله هام.

#پارت صدوپانزده

#زخ-می سنت

صدای قدم های لهراسب را شنید.
پشت سرش با فاصله ایستاد و گفت:

_ سلیقه خودت بود؟

آرام به سمتش چرخید.

_ چی؟

جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و با سر به وسایل
خانه اشاره کرد.

متوجه منظورش که شد، کوتاه اما تلخ لبخند زد.

دست به سینه ایستاد و نگاهش را با حسرت به دور
تا دور خانه دوخت.

_ میثاق انتخاب بابا نبود. و چون انتخابش نبود
حاضر نبود بابتش خرج کنه.

نگاهش را به چشم‌های تیزبین و جدی لهراسب
انداخت و ادامه داد:

_ لج کرده بود، عین بچه‌ها...

توقع نداشت جلوش سینه سپر کنم و بگم فقط
همین آقا معلم!

نگاه از لهراسب برداشت و با قدم‌های آرامی به
سمت پنجره رفت.

دست انداخت و پرده حریرش را کشید تا نور

خورشید به خانه‌اش بتابد.

نگاهش را به رهگذرها دوخت و با پوزخند گفت:

_ فکر می‌کرد پشیمون می‌شم .

واسه همین حاضر نشد خیلی واسه جهازم خرج
کنه.

به مامان هم اولتیماتوم داد که وسیله گرون قیمت
نخره.

نفس عمیقی کشید و به سمت لهراسب چرخید.

_ نه! تقریباً هیچکدوم سلیقم نیستن .

همش پسند مامانه...

ولی چون بهم حس استقلال میدن دوستشون دارم.

#پارت صدوشانزده

#زخ-می سنت

در جوابش سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

لیوان چای اش را روی این گذاشت و بدون آن که نگاهش کند، گفت:

_ با املت موافقی؟

چادرش را جلوتر کشید و با خنده پاسخ داد:

_ به حق چیزهای ندیده! جناب سرگرد و آشپزی؟

در جوابش کوتاه لبخند زد و همانطور که خاک‌های
شلوارش را می‌تکاند، گفت:

_ املت که آشپزی محسوب نمیشه .

اما یه قرمه سبزی بمونه طلبت.

ابرویی بالا انداخت.

_ نه بابا! جدی؟

به سمت در حال رفت و همزمان پاسخ داد:

_ تا تو دستی به اینجا بکشی منم املت و حاضر
کردم .

خواست از در خارج شود که با شیطننت صدایش زد.

_ لهراسب!

به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

قیافه نگرانی به خودش گرفت و در حالی که به
سختی جلوی قهقهه‌اش را گرفته بود، زمزمه کرد:

_ املت تخم مرغ هم داره .یادت نره .

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که شلیک خنده
لهراسب به هوا خواست و او را هم به خنده
انداخت.

مطمئن بود که لهراسب هم هنوز این خاطره
کودکی‌شان به یاد دارد.

خنده‌اش که کمی آرام شد، نگاهش را به پریمه
دوخت و گفت:

_ پس یادته هنوز!

نم اشک‌هایی که از شدت خنده به چشمانش نشسته
بود را با چادرش پاک کرد و پاسخ داد:

_ وای آره ...عجیب‌ترین اُملت زندگی‌م توسط
لهراسب یازده ساله!

نگاهش را با خنده به لهراسب دوخت و ادامه داد:

_ چه فعل و انفعالاتی توی مغزت رخ داد که به
اُملت تخم مرغ نزدی؟

#پارت صد و هفده

#زخ-می‌سنت

با خنده دستی پشت گردنش کشید و همزمان با پوشیدن دمپایی‌هایش جواب داد:

_ همین که یه بچه یازده ساله تلاش کرده گرسنه نمونی جای تقدیر داره!

گفت و به سمت واحد خودش رفت.

بعد از رفتن لهراسب، با خستگی روی مبل نشست و نگاهش را به پنجره دوخت.

رفته رفته لبخند روی لبش شکل گرفت.

آن روز را به خوبی به خاطر داشت.

همه خانه پدربزرگش دعوت بودند.

ماه رمضان بود و طبق رس دیرینه‌شان مراسم حلیم پزان داشتند.

او و پریچهر و لهراسب که از همان کودکی رابطه خوبی با یکدیگر داشتند، از غفلت خانواده‌هایشان استفاده کرده بودند و به خانه‌شان آمدند تا با خیال راحت بازی کنند.

چرا که در حضور خانواده لهراسب حق نداشت با آنها بازی کند و می‌بایست در جمع پسرها بماند.

و همان روز بود که لهراسب برای رفع گرسنگی‌شان، تنها گوجه را سرخ کرده و به اسم اُملت به

خوردشان داده بود.

هر چند که آن‌ها هم به حدی خسته و گرسنه بودند
که گوجه‌های سرخ شده را با تصور اُملت، با ولع
نوش جان کرده بودند.

_ خسته نباشی!

با صدای لهراسب هینی گفت و ترسیده از جا
برخاست.

#پارت صدوهجده

#زخ-می سنت

_ ترسو ندمت؟

دستش را روی قلبش گذاشت و همزمان به سمتش رفت تا سفره را از دستانش بگیرد.

_ نه، خودم تو فکر بودم .

گفت و همراه با سفره به عقب برگشت.

در سکوت سفره را وسط هال پهن کرد و نان‌ها را جوری چید که لهراسب بتواند تابه را رویش بگذارد.

بلافاصله او هم رو به روی اش نشست و همزمان
گفت:

_ حض کن چه آشپزی شدم!

کوتاه نگاهش کرد و او هم به شوخی پاسخ داد:

_ خیالم راحت باشه تخم مرغ داره؟

با خنده لقمه‌ای پیچید و قبل از آن که به دهان ببرد،
با انگشت‌هایش عدد چهار را نشان داد.

_ نه یکی، نه دوتا، چهارتا هم داره! بین قشنگ

آتش زدم به مالم دخترعمو .

او هم به طبع از او لقمه کوچکی پیچید و به دهان برد.

هنوز نجویده بود که طعم شوری بیش از حدش هر دو را از جا پراند.

لهراسب خودش را داخل توالت انداخت و او هم دوان دوان راهی آشپزخانه شد تا هرچه تندتر از شر مزه شوری که ذره‌ای به اُملت شباهت نداشت، خلاص شود.

لقمه را درون سطل زباله انداخت و دهانش را بلا فاصله زیر شیر آب برد تا راه نفشش باز شود.

کمی که حالش بهتر شد، چند مشت آب به صورتش
پاچید و همزمان با خنده فریاد زد:

_ کاش تخم مرغ نزده بودی جناب سرگرد!

#پارت صدونوزده

#زخ-می سنت

در حالی که قطرات آب از صورتش سرازیر بود، از
دستشویی بیرون آمد و گفت:

_ این چه فاجعه‌ای بود؟

بلند خندید و جواب داد:

_ تورو خدا فقط قرمه سبزی و بیخیال شو!
أملت‌هات به اندازه کافی کشنده هستن .

کوتاه و با تواضع خندید.

سپس سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

_ چی می‌خوری رستوران سفارش بدم؟

چادرش را جمع کرد و بلافاصله پاسخ داد:

_ هیچی بابا، خودم یه چیزی سر هم می‌کنم الان .

_ خسته‌ای پریمه!

به سمت در ورودی رفت و در جوابش گفت:

_ نه زیاد، الان میام .

قبل از آن که خارج شود صدایش زد:

_ پریمه .

به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

لهراسب در حالی که نم صورتش را با کف دست
کمتر می کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

_ یادم رفت بگم، برای دو روز دیگه نوبت گرفتم
محضر.

#پارت صدوبیست

#زخ-می سنت

با حواس پرتی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و
سوالی پرسید:

_ محضر؟

نگاه جدی اش را حواله چشمان سوالی پریمه کرد.

_ برای باطل کردن صیغه محرمیت .

تا الان دست نگه داشتم چون همخونه ام بودی...
گفتم درست نیست نامحرم باشیم و زیر یه سقف
بمونیم.

دیگه الان دلیلی نداره بیشتر از این حفظش کنیم.
قطعا این محرمیت داره جفتمون و اذیت می کنه.
هرچی زودتر تموم بشه بهتره.

خیره نگاهش کرد.

هیچ کلمه‌ای به ذهنش نمی‌رسید.

حقیقتاً ترسیده بود.

با وجود آن که از این محرمیت بی‌زار بود اما در

عین حال دلگرم بود به بودنش.

به این که به هر حال در این شهر غریب و شرایط به

خصوصاًش، کسی را دارد.

اما...

به هر حال دیر یا زود زمانش می‌رسید.

لهراسب قرار نبود تا ابد باشد.

_ خوبی پریمه؟

با صدای لهراسب، نگاه خیره‌اش را از صورتش
برداشت و بلافاصله پاسخ داد:

_ نه، یعنی آره خوبم. خوبه ممنون.

با اخم چهره‌اش را کنکاش کرد.

_ پریمه! انگار خوب نیستی.

لبخندی نمایشی روی صورتش زد و با همان نقاب،
جواب داد:

_ عوارض خوشمزگی املتته جناب سرگرد!

بمون الان میام.

#پارت صدوبیست و یک

#زخ-می سنت

خودش را داخل واحد لهراسب انداخت و در را
پشت سرش محکم بست.

به در بسته شده تکیه داد و آرام آرام روی زمین
نشست.

دست‌هایش را دور زانوهایش گره زد و نگاهش را
بی‌هدف به رو به رو دوخت.

حالش از این ترسی که به جان‌ش ریخته بود به هم می‌خورد اما...

ای کاش که دست خودش بود.

غربت و تنهایی ترسانده بودش.

شدید هم ترسانده بود.

هنوز همان پشت در نشسته بود که چند تقه به در خورد.

هراسان ایستاد و گفت:

_ کی؟ کیه؟

_ باز کن پریمه .

با شنیدن صدای جدی لهراسب، لبش را با استرس
گزید و مجدد نقاب لبخند به چهره‌اش نشانده.

همزمان با باز کردن در گفت:

_ با کتلت موافقی؟

مستقیم و جدی نگاهش کرد.

نگاهی که پریمه را ترسانده و وادارش کرد به زمین
نگاه کند.

می‌ترسید که مبادا با نگاه دقیق‌اش، تا عمق

وجودش را بخواند.

لهراسب داخل شد و گوشه چادر پریمه را بین
پنجه‌هایش گرفت.

_ بیا.

#پارت صدوبیست و دو

#زخ-می سنت

بدون آن که مخالفتی کند، در حالی که هزار سوال

در سرش چرخ می زد همراه لهراسب به سمت مبل ها رفت.

لهراسب نگاه دیگری به پریمه انداخت.
ترس نگاهش به قدری شدید بود که نتوانسته بود چشم پوشی کند.

دست هایش را به آرامی بالا آورد و با کمی دو دلی روی شانه های ظریف پریمه گذاشت.

_ بنشین.

سوالی نگاهش کرد.

فشار بیشتری به شانه‌هایش وارد کرد و با تاکید
بیشتری گفت:

_ بنشین دو دقیقه!

جای انگشت‌های لهراسب روی شانه‌اش، گزگز
می‌کرد.

معذب سرش را پایین انداخت و روی مبل نشست.
دست‌هایش را داخل هم گره کرد و ترجیح داد
سکوت کند.

پایین همان مبلی که پریمه‌اش نشسته بود، نشست و
مستقیم نگاهش کرد.

طولانی و بی وقفه.

جوری که وادارش کرد سرش را بلند و نگاهش کند.

نگاه پریمه را که دید، کوتاه و مردانه لبخند زد.

_ از چی ترسیدی پریمه؟

شاید ضعیف شده بود. نمی دانست.

اما همین سوال کوتاه، اشک را به چشمانش نشانده.

نگاهی به چشم های خیس و نگاه مظلوم پریمه انداخت.

نمی دانست کار درستی است یا خیر اما...

نیاز بود دخترک ترسیده روبه‌رویش را آرام کند.

به هر طریقی...

#پارت صدوبیست و سه

#زخ-می سنت

دست‌هایش را به آرامی جلو برد و روی دست‌های
گره خورده پریمه‌ها گذاشت.

نگاه سوالی‌اش را که دید فشاری به انگشت‌هایش
وارد کرد و گفت:

_ من حواسم بهت هست.

تحت هر شرایطی!

با هر اسم و رسمی که بینمون باشه.

مگه محرمیت بینمون چیزی و تغییر داد که نامحرم
بودنمون عوضش کنه؟

نگاهش را از پریمه برداشت و ادامه داد:

_ ادامه دار شدن این محرمیت به ضررت تموم
میشه .

چون خودتم بهتر میدونی تا وقتی محرم من باشی،
شانس ازدواج و آشنایی با آدم جدید و نداری.

به هر حال اسم شوهر و برات یدک می‌کشم.

سرش را بالا آورد و لبخند زد.

_ تعارف نداریم باهم. نه تو میتونی به من دل ببندی، نه من به تو ...

این محرمیت زنجیر دلت میشه.

دل نمیبندی اما قفل میشی بهم.

من اینو نمی‌خوام پریمه!

می‌خوام زندگی کنی... عاشق بشی... نه که به اسم محرمیت وصلت کنم به خودم.

به خودش جرعت داد و دست‌هایش را نوازشگرانه روی گونه‌های خیس پریمه کشید.

با حوصله قطره‌های اشک را پاک کرد و گفت:

— من پشتتم .

ماهی نمیگیرم برات، اما ماهی‌گیری و یادت میدم.
پس دلت قرص باشه که تا قوت گرفتن زانوهات،
عصاتم.

#پارت صد و بیست و چهار

#زخ—می سنت

خودش هم حالش از رنگ و روی پریده‌اش به هم می‌خورد اما دست و دلش به آرایش کردن نمی‌رفت.

با وجود آن که لهراسب اطمینان داده بود که همچنان هوایش را دارد اما باز هم دست و دلش برای فسخ محرمیت می‌لرزید.

بی‌حوصله و کلافه روی تخت دراز کشید.

تقریباً یک ساعت و نیم دیگر، طبق گفته لهراسب باید محضر می‌بودند اما او همچنان با همان آستین حلقه‌ای سورمه‌ای و شلوار سفید گشادش، روی تخت لم داده بود.

دستی بین موهای مواجش کشید و در دلش نالید:

_ مریضی تو ... مریضی پریمه!

نه از اون روزی که نمی خواستی محرمش شی، نه از
حال الانت!

جمع کن خودتو دیگه!

بدبخت ترسو!

بغض گلویش را با آب دهانش بلعید و با حرص نم
اشک هایش را پاک کرد.

در کسری از ثانیه از روی تخت برخاست و ادامه
داد:

_ اصلا غلط کردی که حالت بده! غلط کردی که
ترسیدی!

مگه قرار بود تا ابد به لهراسب تکیه بدی که الان
گرخیدی؟

احمقی دیگه... نمی فهمی قراره مستقل شی!

در حالی که همچنان با خودش غرولند می کرد به
سمت کمد لباسی اش رفت و با وسواس مشغول
انتخاب شد.

در آخر ترجیح داد برعکس این مدت لباس تیره
نپوشد!

مانتو یاسی رنگی که سر آستین و کمر بندش طرح
گل های برجسته بنفش بود را به تن کرد و جلوی

آینه ایستاد.

دستی روی گل‌های مانتو کشید و زمزمه کرد:

_ شال بنفش بهش میاد که ندارم!

مجدد به سمت کمد رفت و با دقت نگاهش را به شال و روسری‌هایش دوخت.

تمام شال و روسری‌هایی که با خود آورده بود رنگ‌های تیره بودند غیر از چند عدد که نه بنفش بودند و نه یاسی!

به ناچار روسری ساتن کرمی رنگش را برداشت و مدل لبنانی روی سرش محکم کرد.

#پارت صدویست و پنج

#زخ-می سنت

نگاهی ناراضی به سر تا پای اش انداخت.
سعی کرده بود حال بدش را پشت لباس های
رنگی اش پنهان کند اما موفق نشده بود.

هنوز هم صورت اش زار بود.
هنوز هم چشم هایش ترس تنهایی را فریاد می زد.
هنوز هم همان پریمه ضعیف بود...

دستی روی صورتش کشید.

آخرین بار کی آرایش کرده بود؟

لب‌هایش را با زبان تر کرد و کیف آرایشی‌اش را از داخل کشو برداشت و محتوایش را روی میز ریخت.

وسایل زیادی نداشت اما همان‌ها هم کفایت می‌کرد.

حوصله کرم‌پودر زدن نداشت.

البته که پوست روشن‌اش هم احتیاج چندانی به کرم‌پودر نداشت.

به همین دلیل بیخیالش شد و رژ گونه‌اش را

برداشت.

کمی به گونه‌های رنگ‌پریده‌اش رنگ داد و با نوک
انگشت کمی محوتر اش کرد.

سپس قبل از آن که پشیمان شود رژ قرمز رنگی که
هیچگاه اجازه استفاده ازش را نداشت را برداشت و
با دقت روی لب‌هایش کشید.

این بار از ته دل لبخند زد.

همیشه که قرار نبود تغییرات بزرگی در زندگی اتفاق
بی افتد!

گاهی زدن یک رژ ساده هم کافی بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

سرخ‌ریز عجیب به سفیدی صورت‌اش می‌آمد.

حالا که قرار بود مستقل شود، دوست داشت پله پله آنی شود که دلش می‌خواهد.

بی‌شک ریز قرمز زدن یکی از آن‌ها بود!

#پارت صدوبیست و شش

#زخ-می‌سنت

با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد نگاهش را از

آینه برداشت.

چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت و بعد از برداشتن موبایلش، از اتاق خارج شد.

از چشمی در نگاهی به لهراسب و بسته‌های داخل دستش انداخت و در را باز کرد.

لبخندی زد و در سلام دادن پیش‌قدم شد.

لهراسب که تا آن لحظه نگاهش به بسته‌هایی که در دست داشت، بود.

با سلام پریمه‌ها نگاهش را به او دوخت اما مات ماند.

بدون آن که دست خودش باشد و یا کنترل روی نگاهش داشته باشد، خیره نگاهش کرد.

پریمه دقیقه مانند اسمش شبیه پری‌ها بود.

در حالی که از نگاه خیره لهراسب، خجالت کشیده بود، معذب از جلوی در کنار رفت و کوتاه گفت:

— میایی داخل؟

بدون آن که پاسخ دهد داخل شد و رو به روی‌اش ایستاد.

یکی از جعبه‌ها را به سمتش گرفت و با صدایی دو رگه گفت:

_ برای توعه .

با تعجب نگاهش کرد.

_ چیه؟

کوتاه لبخند زد و جواب داد:

_ قرآن ... مهریته!

قرآن را از دستان لهراسب گرفت و بعد از بوسه‌ای روی جلدش، روی این گذاشت.

نگاهش کرد و کوتاه گفت:

_ ممنون ولی نیاز نبود، مهریه حالات بود .

بی توجه به او نگاهی به سر تا پایش انداخت و به آرامی گفت:

_ چادرت و در بیا!

#پارت صدوبیست و هفت

#زخ-می سنت

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد.
چادرش را در بیاورد؟
آن هم حالا که دیگر انتخاب خودش بود؟
اصلا به چه حقی برایش امر و نهی می‌کرد؟
آن هم با وجود محرمیتی که خودش ردش کرده بود؟

بدون آن که عکس‌العملی نشان دهد، اخم کوتاهی به
چهره نشاند و قدمی عقب رفت.
به حدی حیرت‌زده بود که حتی کلام کوتاهی هم
نمی‌توانست به زبان بیاورد.

لهراسب که متوجه سو برداشت‌اش شده بود، جعبه
دیگری که دستش بود را در سکوت باز کرد و چادر
مشکی طرح‌داری که این روزها ظاهرا مد شده بود

را بیرون آورد.

نیم نگاه کوتاهی به پریمه انداخت و یک قدم فاصله را جبران کرد.

نگاهی به چشمان گرد شده و پر از سوال پریمه انداخت و چادر ساده‌ای که روی سرش بود را به آرامی از سرش برداشت و همانجا رهاش کرد. قبل از آن که معذب شود، چادر مشکی زیبایی که به عنوان مهریه برایش خریده بود را به آرامی روی سرش انداخت.

سپس قبل از آن که پریمه باز هم عقب برود، دست‌های ظریفش را بین انگشت‌هایش گرفت و به نوبت از آستین‌های چادر رد کرد.

کارش که تمام شد بلافاصله عقب رفت و نگاهش را
به زمین دوخت.

_ مهریه این محرمیت گردنم بود، باید ادا می کردم.
به هر حال ما قبولش نداشتیم اما دین چرا.

#پارت صد و بیست و هشت

#زخ-می سنت

به حدی شوکه شده بود که بدون آن که توجه ای به

گفته لهراسب، و یا حتی لمس دست‌هایش بکند،
سرش را پایین انداخت و به چادری که اندامش را
قاب گرفته بود نگاه کرد.

حیرت‌زده دستی به پارچه لطیف چادر مشکی
کشید.

به حدی زیبایی‌اش چشم‌نواز بود که حاضر نبود
ثانیه‌ای از خودش جدایش کند.

سرآستین‌هایش به ظریف‌ترین حالت ممکن
نگین‌دوزی شده بود روی سرش هم چند ردیف
گل‌های برجسته ریز داشت.

بدون آن که دست خودش باشد لبخند عمیقی زد و

با هیجان گفت:

_ این خیلی قشنگه!

ذوق و هیجانش روی لب لهراسب هم لبخند نشاند.

_ مبارکت باشه .

با وجود آن که از ته دل شیفته این مدل چادر شده بود اما به رسم تعارف گفت:

_ ولی واقعا مهریه احتیاجی نبود .

بین ما زندگی مشترکی نبوده که تو موظف باشی پرداختش کنی.

لبخند کوتاهی در جوابش زد و همانطور که به سمت
در حال می‌رفت، گفت:

_ خب دیگه تعارف بسه، بدو پریمه دیر شد.

برعکس چند ساعت پیش، بلند و سرخوش خندید و
با قدم‌های سریعی پشت سرش بیرون رفت.

#پارت صدوبیست و نه

#زخ-می‌سنت

کلافه روزنامه را گوشه‌ای پرت کرد و روی مبل
چمبره زد.

سه شبانه روز بود که تقریباً به تمام آگهی‌هایی که از
نظرش مناسب بود زنگ زده بود اما...
خوش خیال بود که تصور می‌کرد برای یک دیپلمه
ساده کار هست!

زانوهایش را بغل کرد و نگاهش را به روزنه کوتاه
نوری که از چراغ داخل خیابان به خانه‌اش می‌تابید
دوخت.

یک هفته از فسخ محرمیت‌شان می‌گذشت.
یک هفته‌ای که رسماً زندگی تک‌نفره‌اش را آغاز کرده
بود.

لهراسب را هم زیاد نمی‌دید.
او در خانه خودش بود و او کنج خلوت خودش!
اما طبق یک قرار نانوشته هر روز برایش غذا درست
می‌کرد و می‌برد.
هر چند که لهراسب هم لطفش را با خرید مایحتاج
خانه جبران می‌کرد.

اما به این وضع راضی نبود.
لهراسب دیگر ذره‌ای به او ربط نداشت.

کجای دنیا پسرعمو، خرج دخترعمویش را می‌داد؟

عمیقا دلش می‌خواست مستقل شود.

اما هر چه دست و پا می‌زد... بیشتر غرق می‌شد.

با ناامیدی نگاهی به روزنامه مچاله شده انداخت.

نداشتن مدرک تحصیلی را هم فاکتور می‌گرفت، ص
لاحیت‌های دیگر را نداشت!

نه چک... نه ضامن... و نه ظاهری که مدنظر آن‌ها
بود!

#پارت صدوسی

#زخ-می سنت

با حرص روزنامه مچاله شده را پاره کرد و روی میز ریخت.

از روی مبل برخاست و با قدم‌هایی که محکم روی زمین می‌کوبید به آشپزخانه رفت.

بی‌حوصله در یخچال را باز کرد و از سر بیکاری سیب سرخی برداشت تا سرگرم شود.

گاز بزرگی به سیب زد و همزمان با جویدنش به این
تکیه داد.

حتی هنر و استعداد خاصی هم نداشت تا از راه آن
کسب درآمد کند!

غیر خواندن آواز و نوشتن شعرهایی که گاهی به
ذهنش می‌رسیدند.

که البته امیدی به هیچ کدامشان نبود.

سیب گاز زده را همان روی این گذاشت و به سمت
پنجره رفت.

چیزی به اذان مغرب نمانده بود و خیابان روی به
روی مجتمع‌شان از همیشه شلوغ‌تر بود.

دستش را آرام روی پنجره گذاشت و با تمام بغضی
که داشت شروع به خواندن کرد.

«دلم گرفته ای رفیق ؛ لبریز بغضم این روزا
هیشکی نمی فهمه منو... خسته ام از این حال و
هوا

دلم گرفته ای رفیق ؛ جا موندم انگار از همه
از حال این روزام برات هرچی بگم بازم کمه
.

کاشکی منم شبیه تو کم میشدم از روزگار
واسه دوباره دیدنت بگو مونده چندتا بهار؟!
هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره می شم

یا منو با خودت ببر... یا دوباره بیا پیشم

.

کسی به جز تو این روزا حال منو نمی‌دونه

بگو کدوم جاده منو به شهر تو می‌رسونه

دلم گرفته ای رفیق دنیا بیمارت شده

همدم این روزای من، عکس رو دیوارت شده

.

هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره می‌شم

یا منو با خودت ببر... یا دوباره بیا پیشم.

هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره می‌شم.

یا منو با خودت ببر... یا دوباره بیا پیشم.»

#پارت صدوسی ویک

#زخ-می سنت

همزمان که خواندنش تمام شد، خانه در تاریکی
مطلق فرو رفت.

با ترس به عقب چرخید و به اطرافش چشم دوخت.

با احتیاط از پنجره فاصله گرفت تا شاید موبایلش
را پیدا کند اما...

هر چه دست انداخت او را نیافت.

نامیدانه روی مبل نشست و زانوهایش را در آغوش
گرفت.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد تا خودش را
گول بزند که خانه تاریک نیست!

اوست که چشم‌هایش را بسته.

هر چند که فایده نداشت...

طولی نکشید که بدنش هیستریک‌وار شروع به لرزیدن کرد و فکش روی هم فشرده شد.

ناخودآگاه ذهنش پر کشید به هشت سالگی‌اش...

به همان شبی که به جرم آن که با لهراسب و چندتن از دیگر پسرعموهایش، فوتبال بازی کرده بود، در زیرزمین تاریک و نمرور خانه‌شان حبس‌اش کرده بودند.

شبی که محال بود از ذهن کودکانه و زخمی‌اش پاک شود...

دستش را روی گوش‌هایش فشرد.
صدای ضجه‌های پریمه هشت ساله هنوز در گوشش
زنگ می‌خورد.

«بابایی ...بابایی غلط کردم »
«بابایی ببخشید»
«شیطون گولم زد بابا »
«دیگه بازی نمی‌کنم بابا، قول می‌دم به جون
مامان! »

زیرزمین تاریک بود... سرد بود...
اما نه سردتر و تاریک‌تر از قلب مردی که نام پدر را
یدک می‌کشید.

او ضجه می زد و التماس می کرد...
به امید آن که قلب سنگ پدرش، نرم شود اما...
مردی که پدر نام داشت خیال می کرد راه درست
تربیت دخترش را در پیش گرفته است.

#پارت صدوسی و دو

#زخ-می سنت

صدای ضربه های محکمی که به در خانه اش
می خورد چشم هایش را باز کرد اما...

روحش همان پریمه هشت ساله مانده بود.

با گریه خودش را روی زمین کشاند و به در تکیه داد.

_ اینجا تاریکه ...

همین که از آسانسور خارج شد راهرو در تاریکی فرو رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت و به وسیله چراغ قوه موبایلش قفل خانه‌اش را باز کرد.

هنوز پا به خانه نگذاشته بود که ذهنش فریاد زد:

«پریمه!»

پریمه فویای تاریکی داشت... از همان کودکی!
از بعد از همان شبی که عمویش به جرم آن که با او
و دیگر پسرها فوتبال بازی کرده در زیرزمین تاریک
حبس‌اش کرده بود.

هراسان به سمت واحد او چرخید و چند ضربه
محکم به در کوبید.

وقتی که خبری نشد با نگرانی گوش‌اش را به در
چسباند تا شاید صدایی ازش بشنود.

با شنیدن صدای هق هق هایش به مشت هایش قدرت
بیشتری داد و محکم تر کوبید.

_ اینجا تاریکه ...

با شنیدن صدای ضعیف اما گریان پریمه، زانوهایش
سست شد و پشت در نشست.

سرش را به در نزدیک کرد و بلند گفت:

_ باز کن پریمه ... باز کن قریونت برم . پریمه من

اینجام ... تنها نیستی، خب؟

فقط در و باز کن پیام پیش.

#پارت صدوسی و سه

#زخ-می سنت

صدای ملتمسانه لهراسب را می شنید اما...
قسمتی در مغزش نمی خواست باور کند که نه دیگر
اینجا زیرزمین است و نه او پریمه هشت ساله.

سرش را به در تکیه داد.

مشت هایش را محکم و پیایی به زمین کوبید و با
همان چشم هایی که روی هم فشرده بود، ضجه زد.

_ خیلی ظالمی بابا ... خیلی!

از آن سو بغض به گلوی لهراسب خنجر زد.

نمی دانست باید بیشتر از خودش، که با وجود دانستن حساسیت عمویش اجازه داده بود پریمه هم با پسرها بازی کند متنفر باشد، یا از عمویی که ذره ای بویی از پدر بودن نداشت.

او هم مانند پریمه سرش را به در تکیه داد و با خواهش گفت:

_ پریمه من کلید یدک ندارم که پیام داخل ...

باز کن عزیزم .

باز کن این در لامصبو! باز کن که بتونم کمکت کنم.

سرش را آرام به در کوبید و بی‌رمق ناله زد.

_ در و باز کن ...کمکم کن!

ایستاد و در جواب پریمه بلند و پر از بغض غرید:

_ نمی‌تونم لامصب .نمی‌تونم پریمه!

تو که قوی بودی دخترعمو...

جا نمی‌زدی! پریچهر مُرد، کم‌ت خم شد درست! اما

از پا نیوفتادی!

میثاق مرد، زانوت خم شد اما روی پا بودی!

الانم وایسا! وایسا پریمه!

شرایط الانت ترسناک‌تر از مرگ عزیزات که نیست،

هست؟

پس پاشو...

یا در و باز کن، یا برو عقب که در و بشکنم و...

#پارت صدوسی و چهار

#زخ-می سنت

صدای ضعیف باز شدن در، کلامش را قطع کرد.

بدون ثانیه‌ای درنگ در را هول داد و داخل خانه شد.

نور چراغ قوه موبایلش را به دور و اطراف گرفت تا
پریمه را پیدا کند.

با دیدنش که پشت در کز کرده بود و می لرزید،
موبایلش را روی زمین انداخت و با دو قدم بلند به
سمت اش رفت.

با نزدیکترین فاصله، رو به رویش نشست و آرام
صدایش زد:

_ پریمه .

لرزش بدنش به حدی شدید بود که صدای برخورد
دندان هایش را می شنید.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تنها نگاهش کند.

زیر لب با حرص غرید:

_ گور پدر محرمیتی که دیگه نیست!

بلافاصله دست‌های تنومند و مردانه‌اش را گشود و
تن لرزانش را محکم به سینه فشرد.

صورتش را به موهای خوشبو پریمه چسباند و
زمزمه کرد:

_ من اینجا... من اینجا پریمه، پیشتم .

گوش کن... اینجا خونت عزیزم.

خونه خودت!

اینجا کسی نیست اذیت کنه.

یعنی غلط می‌کنه اذیت کنه.

من کنارتم... مواظبتم.

حلقه دست‌هایش را دور بدنش تنگ‌تر کرد و ادامه داد:

_ آروم باش، هیچی نیست.

من اینجام... ببین بغلت کردم .

تو بغل من از هیچی نباید بترسی.

#پارت صدوسی و پنچ

#زخ-می‌سنت

دست‌های لرزان و مشت شده‌اش را به سختی بالا آورد و دور یقه پیراهنش حلقه کرد.

انگار که می‌خواست مطمئن شود جای امنی است.

سرش را پایین‌تر آورد و مماس با صورت پریمه نگره داشت.

چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود اما نه به قدری که واضح چهره‌اش را ببیند.

یک دستش را بالا آورد و موهای پریشان روی صورتش را پشت گوش‌هایش برد.

کمی که احساس کرد لرزش بدنش کمتر شد، آرام
زمزمه کرد:

_ خوبی؟

توان حرف زدن نداشت.
فشاری که تحمل کرده بود، همه توانش را به یغما
برده بود.

کوتاه سرش را به طرفین تکان داد و بی تعارف سر
خسته‌اش را روی سینه لهراسب گذاشت.

احساس می‌کرد سرش به وزنه چند صد کیلویی
تبدیل شده و در توانش نیست نگهش دارد.

به همین دلیل بی توجه به عدم محرمیت بینشان،
سرش را روی سینه لهراسب گذاشت و چشم بست.

نگاهی به پریمه انداخت و بدون آن که از خودش
جدایش کند، دست انداخت زیر بدنش و در آغوشش
گرفت و ایستاد.

آرام و کورکورانه به سمت مبل ها رفت و روی مبل
سه نفره نشست.

پریمه آنقدر محکم گردنش را گرفته بود که دلش
نمی آمد جدایش کند.

به همین دلیل او را هم روی پاهایش نشاند و مجدداً

سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

به خوبی می‌فهمید که حالش مساعد نیست و کمی که بهتر شود، از این نزدیکی بدن‌هایشان خجالت می‌کشد.

اما به هر حال الان نیازش داشت.

نیاز داشت که کسی بغلش کند و بگوید تنها نیست. که شب سیاه تمام شده و سپیدی نزدیک است.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و همزمان با نوازش موهای مواج پریمه، چشم‌هایش را بست.

#پارت صدوسی و شش

#زخ—می‌سنت

همانطور که موهایش را نوازش می کرد، از ذهنش
گذشت که چقدر موی فر را دوست دارد!
برعکس پریمه، پریچهر موهای کوتاه و صافی
داشت.

موهایی که هر چقدر هم تلاش می کرد تا از زیر
چادر بیرون نیایند، باز هم سرتقانه روی پیشانی اش
می رقصیدند.

با یادآوری پریچهر، فکش سفت شد و پیشانی اش
نبض زد.

عشق ناکامی که همین ناکام بودن و به وصال
نرسیدنش، زخم بدی به دلش زده بود.

برای آن که حالش بیشتر از این، خراب نشود
نگاهش را پریمه دخت و کوتاه صدایش زد.

_ پریمه .

وقتی که جوابی نشنید، حلقه دستانش را آزادتر کرد
و ادامه داد:

_ بیداری؟ تنت سرده، پتو بیارم برات؟

سرش را با کرختی از روی سینه لهراسب برداشت و
مستقیم نگاهش کرد.

احساس می‌کرد تمام دقایق پیش را خواب بوده و
حالا عجیب احساس کرختی و کسلی داشت.

آب دهانش را بلعید و با صدایی که در اثر گریه
دورگه و خش‌دار شده بود، پرسید:

_ پتو واسه چی؟

دست‌هایش را دو طرف پهلوی پریمه گذاشت و با
یک حرکت از روی پاهایش بلندش کرد و کنارش
روی مبل گذاشت.

چشم‌هایش را نمی‌دید اما تصور اینکه الان مانند دو
تيله گرد شدند، دور از ذهن نبود.

#پارت صدوسی وهفت

#زخ-می سنت

با این تصور لبخند کوتاهی زد و جواب داد:

_ سردت نیست؟

نگاه خجالت زده اش را از صورت تاریک لهراسب برداشت و همزمان که زانوهایش را بغل می گرفت، گفت:

_ نه .

_ آب میخوری برات بیارم؟

_ نه . لهراسب؟

دقیق نگاهش کرد و آرام لب زد:

_ جانم؟

به سمتش چرخید و ملتمسانه زمزمه کرد:

_ زنگ بزن یه کوفتی بگو این برق لامصب چرا

نمیاد؟

بلافاصله از روی مبل بلند شد و همزمان که به سمت جایی که موبایلش را انداخته بود می‌رفت پاسخ داد:

_ آره یادم نبود، بعیده این موقع شب، اونم این قسمت از شهر برق بره.

بعد از پیدا کردن تیکه‌های موبایلش، شماره اتفاقات برق را گرفت.

بعد از گفتگو با مسئول مربوطه متوجه شد که در اثر طوفانی که عصر غافل‌گیرشان کرده بود، چند عدد از کابل‌های اصلی برق محله‌شان آسیب دیده و

امشب را مجبور بودند بدون برق طی کنند.

به سمت پریمه چرخید و کوتاه گفت:

_ امشب برق نداریم.

با ترس و بغض ایستاد و نالید:

_ وای چرا؟ میمیرم من امشب که!

توبیخ گر غرید:

_ خدا نکنه!

سپس آرام‌تر ادامه داد:

_ بیا بریم خونه من، شمع تو خونه دارم، میشینیم
تو بالکن که هوا آزاده.

#پارت صدوسی وهشت

#زخ-می سنت

با کمال میل استقبال کرد و بلافاصله گفت:

_ آره آره، بالکن هوا آزاده احساس خفگی نمی‌کنم .
بریم .

لبخندی زد و آرام گفت:

_ چادرت کجاست؟

با گیجی پرسید:

_ چادرم؟

با چند قدم کوتاه و با احتیاط به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد.

_ الان تاریکه نمی بینمت. فردا که برق بیاد... چادر نیازت میشه، نه؟

خجالت زده لبش را گزید و زیر لب زمزمه کرد:

_ خاک به سرم! هیچی ندارم که!

در حالی که تلاش می کرد نخندد، گفت:

_ تو بشین همینجا من بگردم چادرتو پیدا ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پیراهنش اسیر
دستان پریمه شد.

_ نه تورو خدا باهم بریم لهراسب، من می ترسم تو
نباشی .

پلک‌هایش را کوتاه باز و بسته کرد و دست پریمه را
بین انگشت‌هایش قفل کرد.

_ باطری گوشیمم زیر ده درصد، چراغ‌قوه نداریم .
همراه من بیا که نخوری به زمین.

در حالی که می‌ترسید، خودش را به لهراسب
نزدیک‌تر کرد و گفت:

_ باشه فقط ... فقط دور نشو ازم، بذار بچسبم بهت!

#پارت صدوسی‌ونه

#زخ-می‌سنت

ایستاد و با صدایی که خنده نهفته‌اش را کاملاً
هویدا می‌کرد گفت:

_ می‌دونستم قراره برق بره، محرمیت و باطل
نمی‌کردم فعلاً .

به قدری ترس و استرس داشت، که متوجه منظور
لهراسب نشد.

همانطور که دستش را محکم گرفته بود، پاسخ داد:

_ چه ربطی داره؟ محرم بودیم برق نمی‌رفت؟

با خنده سرش را تکان داد.

_ ولش کن، یادته چادرت و کدوم قسمت اتاق گذاشتی؟

بی شک الان اسم خودش را هم به یاد نمی آورد!
آدرس چادر رنگی اش، پیشکش!

_ نه، ولی احتمالاً پشت در آویزونه .

جلوی در اتاق ایستاد و دست پریمه را رها کرد.

_ تو همینجا وایسا، من برم چادرتو بیارم .

ترسیده غرید:

_ منو چرا ول می کنی اینجا؟

کلافه به سمتش چرخید.

_ پریمه جان پنج قدم هم فاصله مون نمیشه! وایسا
که راحت تر بتونم پیدا کنم!

با وجود آن که بند بند وجودش ناراضی بود، اما
برای آن که بیش از این ترسو جلوه نکند، دست به
سینه همانجا ایستاد.

خیالش که از بابت پریمه راحت شد، نفسش را به
بیرون فوت کرد و وارد اتاق شد.

در را بست و با دست لباس‌هایی که پشت در آویزان بودند را لمس کرد.

تشخیص اینکه کدام یک چادر است، سخت بود.

اما به هر سختی که شد نازک‌ترین پارچه‌ای که لمس کرد را برداشت.

با اطمینان از اینکه چادر است، بیرون رفت و رو به روی پریمه ایستاد.

_ همین‌ه دیگه نه؟

دستش را جلو برد و با لمس جنس پارچه جواب داد.

_ آ...آره، آره همینه بده بپوشمش!

#پارت صد و چهل

#زخ-می سنت

چادر را دور کرد و گفت:

_ الان که تاریکه! من که نمی بینمت، غیر منم کسی اینجا نیست. بپوشی میپیچه به دست و پات

می خوری زمین، همون فردا بپوش .

سپس بدون آن که فرصت بدهد اعتراض کند،
دستش را بین انگشت‌هایش محکم گرفت و ادامه
داد.

_ بیا بریم خونه من .

خودش را به لهراسب نزدیک کرد و گفت:

_ می‌خوای اول گوشی منو پیدا کنیم؟ فکر کنم اون
شارژ باطری داره ... نورش به کارمون میاد .

لحظه‌ای مکث کرد و پاسخ داد:

_ نه ولش کن، تو این تاریکی عین پیدا کردن سوزن
تو انبار کاهه! ممکن بخوریم به در و دیوار، ضربه
هم بخوریم .

تو خونه شمع هست، نیازمون نمیشه.

شانه‌ای بالا انداخت و با نزدیک‌ترین فاصله به
لهراسب، پشت سرش از خانه خارج شد.

_ بشین اینجا، من میرم شمع‌هارو بیارم، خب؟

به ناچار سری تکان داد و به بالکن رفت.

نگاهی به تاریکی خیابان انداخت.

گاهی ماشین‌ها که رد می‌شدند کمی روشن می‌شد
اما نه در حدی که دلش گرم شود.

نفسش را به شکل آه به بیرون فرستاد و از نرده‌ها
فاصله گرفت.

گوشه بالکن نشست و زانوهایش را بغل کرد.

ثانیه‌ای نگذشت که لهراسب در حالی که دو شمع
روشن به دست‌اش بود، رو به رویش نشست.

_ الان بهتر شد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

#پارت صد و چهل و یک

#زخ-می سنت

دست‌هایش را زیر چانه زد و به نور اندک شمع
چشم دوخت.

لهراسب به اوپی که نور شمع روی نیمی از
صورت‌اش سایه انداخته بود نگاه کرد و آرام گفت:

_ دوتا شمع دیگه هم هست . گذاشتم اینا تموم شدن
بیارمشون . ولی باز اگه تاریکه، برات روشنشون کنم .

نگاهش را به آرامی از شعله رقصان شمع برداشت و
به صورت جدی لهراسب دوخت.

_ نه ...خوبه اینجوری، همین که حس کنم اطراف و
می‌تونم ببینم خوبه .

در جوابش لبخند مردانه‌ای زد و برای آن که کمی ح
الش را عوض کند، گفت:

_ می‌خونی؟

با تعجب نگاهش کرد.

– چی؟

به نرده‌های پشت سرش تکیه داد.
یک پای‌اش را دراز و دیگری را به سمت شکم جمع کرد.

نگاه متعجب پریمه را با نگاه خونسردش پاسخ داد:

– هرچی، فرق نداره. هرچی که الان به ذهنت می‌رسه .

حیرت‌زده و گیج لب زد:

_ منظورت ... یعنی ... آواز بخونم برات؟

کوتاه لبخند زد.

_ آره، سرگرم بشیم شب تاریک زودتر روشن بشه.

#پارت صد و چهل و دو

#زخ-می سنت

ناخودآگاه با گیجی جواب داد:

_ داری تمام معادلاتم و بهم می زنی لهراسب .

کوتاه اخی کرد و با کنجکای پرسید.

_ منظورت چیه؟

دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و مستقیم
به لهراسب چشم دوخت.

لب‌هایش را کمی به پایین خم کرد و همزمان با تکان
دادن آرام زانوهایش، گفت:

_ می‌دونستم خاک و گِلَت با مردای فامیل فرق داره،
می‌دونستم از زمین تا آسمون میشه تفاوت‌هاتون و
شمرد اما ...

خیره و جدی نگاهش کرد و آرام ادامه داد:

_ اما نه تا این اندازه!

در حالی که صحبت‌های پریمه راجع به خودش،
برایش جالب جلوه کرده بود، مشتاقانه پرسید:

_ دوست دارم بیشتر توضیح بدی. این اندازه
مدنظرت دقیقا چیه؟

شانه‌هایش را بالا فرستاد و بی‌تعارف جواب داد:

_ مثلاً همین آواز خوندن من!

مردای فامیل اعتقاد دارن دختر صداش از چارچوب

خونه نباید بیرون بره! بعد تو بهم میگی توی بالکن
برات آواز بخونم!

کوتاه اما پر درد خندید.

درد دخترهایی مانند پریمه شاید به ظاهر کم، اما
در باطن زخمشان عجیب کاری بود.

نگاهش را مستقیم به پریمه و صورت کنجکاوش
دوخت و گفت:

_ من پیرو جماعتی که توی مرداب زندگی می‌کنن و
حاضر نیستن ازش خارج بشن نمی‌شم پریمه .

_ حالا میشه من بخوام بیشتر توضیح بدی؟

نگاهش را به ستاره‌ها دوخت و گفت:

_ افراط توی هر چیزی بده . حتی توی ثواب!
مشکل امثال اینا دقیقا همینه...

قاطی دین و انسانیت، علایق شخصی و افکار
پوسیده خودشون و هم اضافه کردن و اشتباه تر
اینکه به اسم دین، واسه بقیه هم دیکته‌اش
می‌کنن!

به سمت پریمه چرخید و ادامه داد:

_ واقعیت اینه که نصف چیزهایی که امثال عمو و
آقاجون و غیره به اسم دین، به خورد مغز ما دادن،

فقط علایق و سلیقه خودشونه!

#پارت صد و چهل و سه

#زخ-می سنت

سرش را روی زانوهایش گذاشت و در همان حال
زمزمه کرد:

_ شاید همینجوره ... نمی دونم .

اما هر چی که هست من شکایتشون و پیش خدا
می برم.

شاید خدا تونست قلب و روح زخمی منو امثال منو

التیام ببخشه.

نگاه غمگینش را به پریمه دخت.

نه تنها پریمه...

حال و روز هیچ کدام از زنهای فامیلش خوب نبود.
حتی آنهایی که به ظاهر راضی به شرایطشان بودند.

همه شان به اسم ناموس محکوم به اطاعت از
مردهایشان بودند.

و این اطاعت اکثرا به فراموش کردن خود و علا
یقشان ختم می شد و از تکتکشان برده هایی
می ساخت که حتی اختیار خودشان را هم نداشتند.

_ هنوزم نمی خوای بخونی؟

نامحسوس اصرار کرده بود که بخواند.

چرا که به خوبی فهمیده بود خواندن روحش را
می رقصاند.

نمی توانست حال تمام دختران ستم دیده فامیلش را
خوب کند اما...
پریمه کنارش بود.

شاید با خوب کردن حال پریمه، حال خودش هم
خوب می شد.

سرش را به آرامی از روی زانوهایش برداشت و به
چشمان مصمم لهراسب نگاه کرد.

خنده‌دار بود اگر می‌گفت خجالت می‌کشد؟

اما به هر حال در شرایطی گیر کرده بود که راه
گریزی نداشت.

نگاهش را به آسمان بالای سرش دوخت و با دیدن
ستاره‌ها و سعی بر نادیده گرفتن لهراسب، شروع به
خواندن کرد.

«دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه
دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه
وقت از تو خوندن ستاره ترانه‌هام
اسم تو برای من قشنگ‌ترین آهنگه

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم

با تو اما می‌رسم به قله‌ی آوازم
اگه تا آخر این ترانه با من باشی
واسه تو سقفی از آهنگ و صدا می‌سازم»

#پارت صد و چهل و چهار
#زخ-می‌سنت

به حدی صدایش زیبا و دلنواز بود که با اشتیاق
گوش سپرد به خواندنش.

«با یه چشمک دوباره، منو زنده کن ستاره
نذار از نفس بیوفتم، تویی تنها راه چاره

آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره
این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره»

بدون آن که پلک بزند نگاهش کرد.

تمام کلمات را چنان با عشق صدا می زد که دلش
می خواست قید غرورش را بزند و از او بخواهد تا
خود صبح برایش بخواند.

و بی شک کلمه فوق العاده هم کم بود برای تعریف از
صدایش!

«تویی که عشقمو از نگاه من میخونی

تویی که تو تپش ترانه هام پنهونی

تویی که هم نفس همیشه آوازی

تویی که آخر قصه منو میدونی

اگه کوچه صدام، یه کوچه باریکه

اگه خونم بی چراغه، چشم تو تاریکه
میدونم آخر قصه میرسی به داد من
لحظه یکی شدن تو آینه ها نزدیکه»

قطعا صدایش به دلنوازی صدای پریمه نبود اما
این بار ناخواسته او هم همراهی اش کرد.

و عجیب این همنوازی به دل هر دو نفرشان نشست.

«با یه چشمک دوباره، منو زنده کن ستاره
نزار از نفس بیوفتم، تویی تنها راه چاره
آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره»

شعر که تمام شد هر دو چند ثانیه‌ای نگاهش به هم
گره خورد.

لهراسب زودتر به خودش آمد و شروع به دست زدن
کرد.

_ پریمه تو عجیب صدات قشنگه!

#پارت صد و چهل و پنج

#زخ-می سنت

لبخند عمیقی روی لبش نشست و تمام حس‌های تلخ
قبلش را به یغما برد.

_ واقعا میگی یا صرفا جهت اینکه توی ذوقم نخوره
؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و جدی جواب داد:

_ من اهل تعریف کردن از کسی‌ام؟ اونم الکی؟

آرام خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

محال بود لهراسب از کسی تعریف کند!

به همین دلیل تعریف‌اش، عجیب سر ذوق‌اش آورده

بود.

_ به ساز خاصی علاقه نداری؟

نگاهی به شمع‌های نیمه سوخته انداخت و صادقانه گفت:

_ اینقدر از شرایطم فاصله داشته که هیچ وقت بهش فکر نکردم .

ولی مگه میشه نداشته باشم؟

لحظه‌ای فراموش کرد شخص رو به رویش چه کسی است و با ذوق ادامه داد.

_ میدونی همیشه اون ته مه های دلم دوست داشتم
یه گیتار داشته باشم، مثلاً صورتی!

بعد برش دارم برم کنار دریا... عین این آدم باکلاس
ها!

بشینم روی ساحل... خیره بشم به غروب دریا.

بعد هی بزنم و بخونم!

بلند ها!

هیچکس هم بهم گیر نده!

اینقدر بخونم که گلوم درد بیاد!

با حسرت خندید و آرام‌تر ادامه داد:

_ که خب، محاله!

پس واسه این که اذیت نشم بهش فکر نمی‌کنم.

#پارت صد و چهل و شش

#زخ-می سنت

در سکوت نگاهش کرد.

یک آن از ذهنش گذشت که محال است بگذارد
برایش تا همیشه حسرت باقی بماند!

تحت هر شرایطی!

نگاهش را از پریمه برداشت و همانطور که سرش را
به نرده‌ها تکیه می‌داد، چشم‌هایش را بست و

پرسید:

_ گرسنه نیستی؟

او هم به طبع از لهراسب، سرش را به نرده‌ها تکیه داد و گفت:

_ من نه. اگه خودت گرسنه ای ...

بین حرفش پرید و کوتاه جواب داد:

_ منم نه.

خیره به ستاره‌ها ماند و آرام ادامه داد:

_ هفته آینده باید برم بندرعباس .

سرش را از روی نرده‌ها برداشت و نگاهش کرد.
نمی‌دانست پرسیدن دلیل‌اش، به او ربط دارد یا
نباید دخالت کند.

هنوز بین پرسیدن و نپرسیدن درگیر بود که لهراسب
ادامه داد:

_ عروسی یکی از دوستانه .

سربازی باهم بودیم، پسر خیلی خوبیه.

با دو دلی جواب داد:

_ آهان، بعد ... یعنی چند روز میری؟

سرش را از روی نرده‌ها برداشت و بی‌توجه به
سوال‌اش، جدی گفت:

_ باهم میریم.

#پارت صد و چهل و هفت

#زخ-می سنت

یا تعجب نگاهش کرد.

دهان باز مانده‌اش را بست و به مسخره‌ترین حالت
ممکن پرسید:

— چی؟

جدی‌تر از قبل نگاهش را پاسخ داد و گفت:

— باهم میریم پریمه . سه چهار روزه میریم و
برمی‌گردیم.

شانه‌هایش را بالا فرستاد و در جوابش گفت:

— وا من چیکاره حسن‌ام؟ یه کاره پاشم پیام
بندرعباس که چی؟ بگی دختر عموم شده سر
جهازیم؟

اخمی کرد و توبیخ‌گر صدایش زد.

_ پریماه!

سرتقانه نگاهش را پاسخ داد.

_ والا مگه دروغ می‌گم؟ عروسی دوست توعه!
تورو دعوت کرده .

من پیام چیکار آخه؟ حتی نمی‌تونی معرفی کنی!

سرش را پایین انداخت و کمی حرصی پاسخ داد:

_ گفتم ازدواج کردم!

گیج و سوالی نگاهش کرد.

این که ربطش را به خودش پیدا کند، کمی سخت بود.

یا حداقل این که او به راحتی نمی‌توانست پازل‌های به هم ریخته ذهنش را بچیند.

لهراسب که متوجه شده بود باید توضیح دهد، ادامه داد:

_ دقیقا یک سال و نیم پیش!
ماجرای داره فقط همین و بدون...

تعارف را کنار گذاشت جدی بین حرفش پرید و پرسید:

_ چه ماجرای؟

سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد.
قرار بود راز رفیقاش را تا ابد در سینه نگه دارد
اما...

پریمه حق داشت توضیح بخواهد.

#پارت صد و چهل و هشت

#زخ-می سنت

سرش را پایین انداخت و گفت:

_ماجرا برمیگرده به تقریبا سه سال پیش.

سمیرا... خواهر سعید، همین رفیقم.

عاشقم شده بود.

این عشق اینقدر شدید بود که کم کم خانواده‌اش هم متوجه شدن.

اوایل جدی نمی‌گرفتم، فکر می‌کردم دچاریه حس زودگذر شده و یادش میره.

سرش را بالا آورد و ادامه داد:

_ولی اوضاع جدی‌تر از این حرفا بود.

در سکوت با کنجکاوی سرش را تکان داد و منتظر

نگاهش کرد تا تمام داستان را بداند.

_ اون زمان یه ماموریت پنجاه روزه داشتم
بندرعباس.

با توجه به زنگ و پیام‌های ممتد سمیرا و ابراز عشق
زیادیش، دلم نمی‌خواست خونه سعید اینا برم اما
خب... سعید اجازه نداد.

اینقدر اصرار کرد که نتونستم نه بگم و رفتم
خونشون.

دستی بین موهایش کشید و نفس‌اش را به حالت
فوت به بیرون فرستاد.

یادآوری آن روزها و شرایطی که تجربه کرده بود
آزارش می‌داد اما، چاره‌ای جز بازگویی نداشت.

_ خیلی سعی کرد خودشو بهم نزدیک کنه .
از درست کردن غذاهایی که دوست داشتم بگیر تا...
شبونه اومدن به اتاقم!

نگاهش را به پریمه دوخت و کلافه گفت:

_ به حدی کاراش آزاردهنده شده بود که یهو به
ذهنم رسید بگم نامزد کردم!

سرش را پایین انداخت و شقیقه‌هایش را بین
انگشتانش فشرد.

_ نیمه شب بود که پیام داد (خوشبخت بشی عشق

ابدی من، تا همیشه خداحافظ .)

عین همیشه جواب ندادم.

یه جورایی خیالم راحت شد که دیگه دست از سرم برداشته اما... خودکشی کرده بود!

#پارت صد و چهل و نه

#زخ-می سنت

ترسیده نگاهش کرد و با دو دلی پرسید:

_ مرده؟

نگاهی به پریمه انداخت و سرش را به طرفین تکان داد.

_ نه، مادرش یهو میره توی اتاق، میبینی که ... چند بسته قرص کنارش و خودشم بیهوشه!

نگاه غمگینش را به پریمه دوخت و با کلافگی ادامه داد:

_ دلم باهاش نبود اما راضی هم نبودم که اذیت شه . ناموس رفیقم بود ... یدونه خواهرش .

پریمه به خداوندی خدا دروغ نیست اگه بگم برام عین خواهرام بود.

از اون زمان و ماجرای خودکشیش، یه جوری

شرمنده سعیدم که روم نشد بگم از نامزدی خبر
نبوده و الکی گفتم.

موهایش را با هر دو دست چنگ زد و ایستاد.

هر دو دستش را دور نرده‌ها محکم کرد و گفت:

_ اون زمان فکر میکردم دروغ نگفتم .

میگفتم به هر حال دلم با پریچهره... بالاخره طی
همین یکی دو سال زنم میشه.

او هم آرام برخاست و با احتیاط کنار لهراسب
ایستاد.

با احتیاط به نیم‌رخ جدی لهراسب نگاه کرد و
پرسید:

_ چرا بعد از فوت پریچهر نگفتی که ... که نامزدت
فوت کرده؟

دستی به صورتش کشید.
پشت گردنش را طبق عادت خاراند و پاسخ داد:

_ نخواستم باز دلگرم شه به داشتنم .
نامحسوس از سعید شنیدم که هنوزم با شنیدن
اسم به هم میریزه.

#پارت صدوپنجاه

#زخ-می سنت

به سمت پریمه چرخید و ادامه داد:

_ بچه‌س پریمه، همین حدود بیست، بیست و یکی دو سالشه.

به اندازه کافی به دلش زخم خورده.

نمی‌خوام با فهمیدن این موضوع ذره‌ای ته دلش بهم امیدوار بشه.

می‌خوام این دندون لقو و بکنه بنده دور.

در جوابش شانه‌ای بالا انداخت و ناخواسته با

کنجکاوی زمزمه کرد:

_ اگه اینقدر به فکرشی، چرا بهش فرصت نمیدی
خودشو توی دلت جا کنه؟

تو که با عشق دوم و این صحبتا موافق بودی!
شاید عاشقش شدی.

خیره نگاهش کرد.

سپس پوزخندی زد و دست به سینه ایستاد.

_ فرصت و به کسی میدن که نهایت ازت خوشش
بیاد.

عشق بحثش فرق میکنه.

انتظار برای عاشق، عین ذره ذره تو اسید سوختن
دردناکه.

حق نداری وقتی عاشقش نیستی، ذره‌ای به خودت
امیدوارش کنی.

یا تو هم عاشقش میشی، یا کاری میکنی اون
عاشقت نباشه.

لب‌هایش را روی هم فشرد و پشت به نرده‌ها
ایستاد.

نگاهش را به لهراسب انداخت و کنایه گفت:

_ خب پس منو می‌خوای ببری که اونو بیرونم؟

او هم پشت به نرده‌ها ایستاد و به شعله‌های
کم‌سوی شمع چشم دوخت.

_ من سه چهار روز نیستم و تو توی این شهر غریب
حتی آدرس دوتا خیابونم بلد نیستی!

از تاریکی میترسی و تضمینی نیست که در نبودم
برق نره!

خیالم هنوز از بابت همسایه‌ها راحت نشده و
می‌ترسم در نبودم مزاحمتی ایجاد کنن برات.

مکثی کرد و با نگاه به پریمه آرام‌تر ادامه داد:

_ فارغ از اینا منصفانه بخوام جواب بدم آره!
پارسال واسه عروسم سعید و خانواده‌شو دعوت
کرده بودم که عموش فوت کرد و نیومدن.

از اونور هم عروسی ما...

چند ماهم بی‌خبر بودیم از هم.

منم نگفتم که چه اتفاقاتی افتاده.
الانم قطعا منتظرن من با زخم برم پریمه.

#پارت صدوپنجاهویک

#زخ-می سنت

دقیق نگاهش کرد و با دو دلی پرسید:

_ نکه ...قراره نقش زنتو بازی کنم جلوشون؟

بدون آن که نگاهش کند به سمت شمع‌هایی که
چیزی به خاموش شدن‌شان نمانده بود رفت و
همزمان پاسخ داد:

_ هیچ اجباری پشتش نیست پریمه .

درسته اگه نیایی من مجبورم روی دروغم یه دروغ
بزرگتر بیارم و از اونور هم بابت تنها بودن دایم
نگران باشم.

اما در آخر این تویی که تصمیم می گیری بیایی یا
نه.

به سمتش چرخید و قاطعانه ادامه داد:

_ پس لازم نیست بابتش اعصاب تو خرد کنی!
دوست داشتی باهام بیا، نخواستی هم بمون خونت.

گفت و همانطور که از بالکن خارج می شد، زمزمه
کرد:

_ میرم شمع بیارم .

لهراسب که دور شد، باز به سمت نرده‌ها چرخید و
به خیابانی که گاهی نور ماشین‌ها روشن‌اش می‌کرد
، چشم دوخت.

میان رفتن و نرفتن دو دل بود.

هم از تنهایی می‌ترسید... و هم از این همراهی پر
ماجرا!

از آن سو برای اولین بار، لهراسب نامحسوس از او
درخواست کمک کرده بود.

بی‌انصافی نبود اگر رد می‌کرد؟

_ رخت خواب بندازم تو هال؟ که تا زمانی که کامل خوابت می بره نور شمع اطرافتو یکم روشن کنه.

#پارت صدوپنجاه و دو

#زخ-می سنت

چرخید و کوتاه جواب داد:

_ الان که زوده .

شمع های روشن را وسط بالکن گذاشت و بدون آن که نگاهش کند، گفت:

_ خیلی هم زود نیست، یازده شبه .
در کل پهن می‌کنم هر وقت خوابت گرفت بیا.

خواست باز هم از بالکن خارج شود که در یک
تصمیم آنی صدایش زد:

_ لهراسب؟

به سمتش چرخید.

_ جانم؟

لب‌هایش را با دلی روی هم فشرد و کوتاه زمزمه
کرد:

_ میام باهات!

نگاهی به چند دست لباسی که همراه با لهراسب
خریده بود انداخت و کوتاه لبخند زد.

فردا برای بندرعباس بلیط داشتند و لهراسب
محترمانه درخواست کرده بود که چون خانواده
سعید لباس تیره را مخصوصا برای مجالس شادی،
بد شگون می دانستند، از لباس های رنگ روشن تری
استفاده کند.

و او هم صادقانه جواب داده بود که به جز یک

مانتو و شال، لباس رنگ روشن دیگری ندارد.

این شده بود که به اصرار لهراسب تمام روز را در بازار چرخ زده و هر آنچه که نیاز داشت را با وسواس خریده بودند.

ساکاش را روی تخت انداخت و شروع به جمع کردن وسایلش کرد تا هر چه زودتر کارهایش تمام شود و شام درست کند.

جمع کردن لباس و وسایلی که احساس می کرد طی این چهار روز نیازش می شود تقریباً وقت زیادی گرفت.

با خستگی ساک را جلوی در گذاشت و همزمان با شکستن قولنج کمرش، راهی آشپزخانه شد.

ساعت نزدیک نه شب بود و وقت زیادی نداشت تا
شام درست کند.

به همین دلیل به سرعت پودر کتلت آماده را از
کابینت خارج کرد تا حداقل گرسنه ن خوابند.

#پارت صدوپنجاه و سه

#زخ-می سنت

کتلت های سرخ شده را داخل ظرف چید و مشغول
خرد کردن خیارشور و گوجه ها شد.

کارش که تمام شد، موبایلش را از روی این برداشت
و همانطور که شماره لهراسب را می‌گرفت، روی مبل
لم داد.

بعد از چند بوق آزاد، مانند همیشه جدی جواب داد:

_ جانم پریمه؟

به پشتی مبل تکیه داد و در جوابش گفت:

_ بیا شام بخور .

صدای لهراسب با تاخیر همراه شد.

_ تو بخور، من فعلا درگیرم .

صاف نشست و با نگرانی پرسید:

_ با کی؟ مگه خونه نیستی؟

لهراسب کوتاه و بی‌رمق خندید و همانطور که با لباس‌هایش درگیر بود، جواب داد:

_ با لباس‌هام! خونه‌ام دختر دارم ساکمو جمع می‌کنم که فردا معطل نشیم .

ناخودآگاه نفس راحتی کشید و زانوهایش را در بغل

گرفت.

سپس نگاهی به ساعت انداخت و پاسخ داد:

_ بیا اول شام بخور، بعد ساکتو جمع کن، اصلا نتونستی هم میام کمکت .

روی تخت نشست و کت و شلوارش را از همانجا داخل ساک انداخت.

تک دکمه بالای تی شرت اش را باز کرد و همزمان جواب داد:

_ خیلی هم عالی، روی کمکت حساب می کنم.
تا سفره رو بندازی اومدم.

#پارت صدوپنجاه و چهار

#زخ-می سنت

با خنده موهایش را از دور گردنش جدا کرد و گفت:

_ اه بذار تعارفمو بکنم! تو هوا گرفتیش؟

از روی تخت برخاست و رو به روی آینه اتاقش ایستاد.

دستی بین موهای کوتاهش کشید و همانطور که

تارهای سفید کنار شقیقه‌هایش را نگاه می‌کرد،
جواب داد:

_ تعارف با من ریسکه، اینو یادت نره .

سپس پشت به آینه ایستاد و جدی ادامه داد:

_ چیزی نمیخوای بگیرم واسه شام؟

پریمه هم ایستاد و بلافاصله گفت:

_ چرا، البته اگه خسته نیستی .

_ نه بگو، سوپرمارکت نزدیکه تا سفره بندازی

اومدم.

برخاست و به سمت اتاقش قدم برداشت.
همزمان کش موهایش را که شل پایین گردنش بسته
بود را باز کرد و جواب داد:

_ کتلت درست کردم، مخلفاتشو نداریم .

لهراسب موبایلش را روی بلندگو گذاشت و همانطور
که تیشرتاش را از تنش خارج می کرد، پرسید:

_ جسارتا دخترعمو این مخلفاتی که مدنظرته چیه؟

عاقل اندر سفیه نگاهی به صفحه موبایلش انداخت

و دست به کمر جواب داد:

_ وا مخلفات دیگه! با کتلت چی میخورن؟
خیارشور و گوجه و نوشابه و اینجور چیزا دیگه!
حالا هر کدومو دوست داشتی بگیر.

پیراهنش را پوشید و همزمان جواب داد:

_ باشه فعلا .

#پارت صدوپنجاهوپنج

#زخ-می سنت

چادرش را جمع کرد و رو به روی لهراسب، آن سوی
سفره نشست.

کتلت‌ها را جلوی‌ش گرفت و گفت:

_ بفرمایید .

ظرف را از دست‌اش گرفت و بدون کلامی ابتدا دو
کتلت را داخل بشقاب پریمه گذاشت.

سپس دو کتلت دیگر را هم برای خودش برداشت و

کوتاه گفت:

_ ممنون .

زیر لب خواهش می‌کنم‌ای گفت و لقمه کوچکی برای خودش گرفت و به دهان برد.

اما همچنان ذهنش درگیر سوال‌هایی بود که نمی‌دانست پرسیدنشان درست است یا خیر.

لهراسب لقمه‌ای که داخل دهانش بود را قورت داد و کوتاه گفت:

_ بگو .

سرش را با تعجب بالا آورد.

با گنجی به او که بی توجه مشغول خوردن غذایش بود، نگاه کرد و پرسید:

– چی؟

لیوان نوشابه‌ای برای خودش ریخت و بعد از آن که جرعه‌ای از آن خورد، نگاهش کرد.

– بگو... می‌شنوم .

با دودلی لب زد:

– چیو؟

جرعه دیگری از نوشابه‌اش را خورد و در جوابش گفت:

_ همونی که به خاطرش دستات می‌لرزه و هی نگاهتو می‌دزدی!

#پارت صدوپنجاه و شش

#زخ-می‌سنت

ناخواسته بلافاصله به انگشت‌های لرزانش نگاه کرد.

در حالی که از این حجم از دقت لهراسب روی ریزترین حرکاتش متعجب بود، دست‌هایش را زیر چادرش برد و گفت:

_ حالا بعدا حرف می زنیم ... الان شام بخوریم .

سرش را بالا آورد و جدی نگاهش کرد:

_ حرف بزن پریمه .

نانی که دستش بود را روی سفره گذاشت و آرام نگاهش را به لهراسب دوخت .

حالا که زمانش رسیده بود، نمی دانست از کجا باید شروع کند .

اصلا چگونه بپرسد که بد نباشد!

نگاه خیره لهراسب وادارش کرد صادقانه به زبان

بیاورد.

_ نمی‌دونم از ...از کجا شروع کنم .

در جوابش سرش را به نشانه تایید تکان داد و به گونه‌ای که انگار به خوبی از حالت‌هایش باخبر است ، پاسخ داد:

_ درباره سفرمون به بندرعباس؟

لب پایینی‌اش را به زیر دندان فشرد و سرش را بالا و پایین کرد.

لهراسب نگاهی به سفره انداخت و گفت:

_ من سیر شدم، تو هم اگه سیر شدی جمع کنیم .
ظاهراً حرفات مفصله.

سیر نشده بود اما از خداخواسته برخاست تا کمی
زمان بخرد و کلمه‌ها را در ذهنش درست بچیند.

سفره را به کمک لهراسب در سکوت کامل جمع
کردند.

خواست ظرف‌ها را هم بشوید که لهراسب اجازه نداد
و گفتگویشان را یادآوری کرد.

#پارت صدوپنجاه و هفت

#زخ-می سنت

دست‌های عرق کرده‌اش را زیر چادرش پنهان کرد.

نامحسوس نگاهی به لهراسب که بی‌توجه به او روی
مبل نشسته و تلویزیون نگاه می‌کرد انداخت و به
سمتش رفت.

در سکوت رو به روی‌اش نشست و به ناخن‌های
کوتاهش نگاه کرد.

دست‌های سفید و ظریفی داشت اما هیچ‌گاه اجازه
بلند نگه داشتن ناخن و یا لاک زدن را نداشت.

چرا که پدرش معتقد بود نجس است و می‌شود
خانه شیطان!

بعد از ازدواجش هم این تفکر اشتباه آنقدر در
ذهنش پررنگ مانده بود که حتی ثانیه‌ای یه داشتن
ناخن بلندتر و لاک فکر نکرده بود.

اما خب... الان دلش ناخن کشیده و لاک بنفش
می‌خواست!

از آن‌هایی که اکلیل داشتند و برق‌شان هر چشمی را
خیره می‌کرد.

حتی گاهی دلش می‌خواست مانند دختران امروزی
روی یکی از ناخن‌هایش طرح‌های زیبا و رنگی
بکشد!

مثلا شاید یک گیتار صورتی!

لهراسب که زیر چشمی حواسش به حرکات او بود،
همین که نشست صدای تلوزیون را تا آخرین درجه
کم کرد و پرسید:

_ از چی نگرانی؟

انگشت‌هایی که تا الان میخکوب‌شان بود را بی‌هدف
به گونه‌هایش مالید و بدون آن که به لهراسب نگاه
کند، جواب داد:

_ همین ...همین سفر چهار روزه.

#پارت صدوپنجاه و هشت

#زخ-می سنت

دستی به چانه‌اش کشید و بعد از خاراندن ریش‌اش،
با جدیت نگاهش کرد و پرسید:

_ کدوم قسمتش نگرانته کرده؟

آب دهانش را قورت داد و نگاه پراز استرس‌اش را
به لهراسب دوخت.

دست‌هایش را محکم در هم گره زد و سعی کرد
بدون تعارف حرف‌اش را بزند.

_ همه چیش! از اینکه قراره نقش زنتو جلوی
کسایی بازی کنم که حتی یکبار هم ندیدمشون!
و قطعاً به لطف رفاقتی که بین تو و پسر این
خونواده بوده حتی شناختشون ازت بیشتر از منه و
این ترسناکه!

نفساش را با کلافگی به بیرون فوت کرد و خیره در
نگاه جدی لهراسب، ادامه داد:

_ می‌ترسم کاری کنم، حرفی بزنم، نمی‌دونم به هر
طریقی! دری به تخته بخوره و همه چی لو بره!
من... من چطوری نقش زنتو بازی کنم وقتی بلدت
نیستم؟

تلخ خندید و با همان زهرخند زمزمه کرد.

_ شاید بخندی اما... فارغ از تمام این‌ها.
من حتی از اون دختری که عاشقته هم می‌ترسم!

حرف‌هایش که تمام شد، در کمال خونسردی و
آرامش سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

_ می‌فهمم، حق داری.

منتظر بود که لهراسب به ترس‌هایش بخندد یا حتی
مسخره‌اش کند!

اما تاییدش کرده بود!

_ حق دارم؟

#پارت صدوپنجاه و نه

#زخ-می سنت

با اطمینان سری تکان داد و کمی به جلو خم شد.
همزمان با گره کردن دست‌هایش، با قاطعیت جواب
داد:

_اره پریمه! معلومه که حق داری!
همیشه محیط‌های جدید، یا آشنایی با آدمای جدید
ممکن به آدم استرس بده.
و طبیعیه که تو الان نگران این موضوع باشی!

لبخندی زد و ادامه داد:

_ اما قول میدم که کنارشون بهت خوش میگذره .
و نیاز نیست ذهنت و معطوف این کنی که اونجا
قراره نقش زن منو داشته باشی! نه!
برعکس قراره فقط به این فکر کنی که چطوری
خوش بگذرونی!

ایستاد و دستی به پیراهنش کشید.
نگاه کوتاهی به پریمه انداخت و پرسید:

_ چای آماده هست یا دم کنم؟

بلافاصله ایستاد و گفت:

_ هست الان می...

بین حرفش پرید و همانطور که به سمت آشپزخانه
می رفت، گفت:

_ یه چای ریختن کاری نداره. خودم می ریزم. تو
می خوری؟

روی مبل آوار شد و کوتاه و زیر لبی زمزمه کرد:

_ نه .

لیوان چای پررنگی برای خودش ریخت و از پشت
این به پریمه نگاه کرد.

گفته بود هیچ اجباری برای آمدنش نیست اما
نامحسوس مجبورش کرده بود که همراهی اش کند.
این سفر و این آشنایی با آدم‌های جدید برای پریمه
نیاز بود.

تمام عمرش فقط با چند آدم، محدود شده و هیچ‌گاه
فرصت پیدا نکرده بود راه را برای انسان‌های جدید
باز کند.

و او تنها قصدش از این همراهی اجباری این بود که
پریمه از پيله‌ای که ناخواسته دورش تنیده شده بود
رها شود.

#پارت صد و شصت

#زخ-می سنت

به خوبی طی همین مدت متوجه شده بود که
پریمه اجتماع گریز است.

که حتی در گفتگوهایش هم اثری از آدم‌های جدید
پیدا نمی‌شود و این، اصلاً برایش خوب نبود!

پریمه قرار بود استقلالی را تجربه کند که هیچ‌گاه
حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود.

و این استقلال نیازمند تغییراتی بود که پریمه باید
یک به یک تجربه می‌کرد.

از آشپزخانه خارج شد و آرام رو به رویش نشست.

نگاهی به صورت نگرانش انداخت و برای آسوده‌تر شدن خیالش، با تاکید گفت:

_ من هواتو دارم پریمه .

تو نیاز نیست کار خاصی انجام بدی.

فقط خودت باش! حتی منم خودمم!

همین لهراسب... همین پریمه!

نیاز نیست هیچ کاری خلاف میل باطنیت انجام بدی.

مکث کرد و جرعه‌ای از چای که دستش بود را نوشید.

سپس نگاهش را بالا آورد و ادامه داد:

_ ضمناً اینقدر خانواده خوین که مطمئن باش
ذره‌ای معذب نمیشی اونجا .

هر وقت هم حس کردی حوصله اونجارو نداری به
من بگو میریم بیرون.
خوبه؟

کمی از ترس‌هایی که در سرش جولان می‌دادند، به
لطف لهراسب کاسته شده بود.

هر چند هنوز هم این فضا و آدم‌های جدید برایش
ترسناک بودند اما به هر حال آرام‌تر از قبل بود.

لبخندی زد و در جواب لهراسب، گفت:

_ خب دیگه بریم ساکتو کمکت جمع کنم، که دیگه
دیر وقته .

میترسم دیر بخوابیم فردا خواب بمونیم.

—
#پارت صد و شصت و یک

#زخ—می سنت

در حالی که از گرمای بی اندازه هوا به نفس نفس
افتاده بود، موبایلش را بین شانه و گوشش نگه
داشت و گفت:

_ همیشه سعید، بحث یک ساعت دو ساعت نیست
که .چهار روزه مرد مومن!

سعید هم که از دست مقاومت‌های لهراسب به ستوه
آمده بود با عصبانیت جواب داد:

_ بابا وا بده لهراسب .یک ساعته منو معطل خودت
کردی که چی؟تعارف داری با من؟ جدی ای الان؟

نگاهی به پریمه که با خستگی کنارش ایستاده بود
انداخت و آرام جواب داد:

_ سعید خانومم باهامه، ممکن هم خانواده تو معذب
شن هم ...

بین حرفش پرید و با کلافگی گفت:

_ جمع کن خودتو بابا، خانومت غریبه مگه؟ از این
به بعد خواهرمه داداش. بردار آبجیمو بیار یک
ساعته نگهش داشتی زیر آفتاب بندر.
زشته پس فردا میگه بندریا مهمون نواز نبودن.

کلافه سری تکان داد و به ناچار گفت:

_ از دست تو سعید. باشه میایم الان. خوبه؟

_ همون اول! حالا بگو کجایی پیام دنبالتون؟ با
هوایما اومدین؟

نگاهی به بستنی فروشی آن سوی خیابان انداخت و همانطور که با سعید حرف میزد، چادر پریمه را هم گرفت و با اشاره سر بستنی فروشی را نشان داد.

_ نه تو شهر کار داریم، آدرس و بلام که ...خودمون میایم .

_ خيله خب، پس ميپنمت . فعلا .

_ يا على .

#پارت صدو شصت و دو

#زخ-می سنت

مکالمه ده دقیقه‌ای اش را که به پایان رساند، بلا
فاصله به سمت پریمه چرخید و با ناراحتی گفت:

_ هلاک شدی تو این گرما.

چادرش را کمی بالا گرفت و مانند بادبزن صورت
عرق کرده‌اش را باد زد.

_ اشکال نداره، چی شد حالا؟

دو چمدانی که همراهشان بود را برداشت و رو به
پریمه جواب داد:

_ فعلا بیا تا گرمازده نشدی یه تخم شربتی بخور .
توضیح می دم برات .

گرما به حدی آزارش داده بود که احساس می کرد
فاصله اش با مرگ زیاد نیست.

به همین دلیل بدون آن که رمق پرسیدن سوالات
بیشتری داشته باشد، شانه به شانه لهراسب، از
خیابان عبور کرد.

به بستنی فروشی که رسیدند لهراسب جلوتر رفت و
در را باز نگه داشت تا ابتدا او وارد شود.

همین که پا به بستنی فروشی گذاشت، موجی از
هوای سرد به صورت داغش خورد.

زیر لب زمزمه کرد:

_ آخیش.

عطر خوش وانیلی که در فضا پراکنده شده بود موجب شد با لذت چشم ببندد.

انگار که تمام آن حال بدی که داشت، به یک آن از بین رفت.

با اشاره لهراسب به سمت میز و صندلی دو نفره که در دنج‌ترین نقطه بود، رفت.

چمدان هارا کنار پریمه گذاشت و پرسید:

– چی می خوری؟

لبخند بزرگی روی لب نشاند و بدون آن که تلاشی
برای پنهان کردن ذوقش داشته باشد، جواب داد:

– اول یه لیوان آب سرد.

بعدم یه بستنی وانیلی با مغز پسته!

#پارت صد و شصت و سه

#زخ–می سنت

در جوابش سری تکان داد و بدون گفتن کلام دیگری به سمت شخصی که سفارش‌ها را ثبت می‌کرد رفت.

از نبود لهراسب استفاده کرد و با دقت به اطراف چشم دوخت.

تا به حال بندرعباس نیامده بود اما طبق تصوراتش توقع داشت همه را با لباس‌های محلی و چادرهای رنگارنگ ببیند.

اما ظاهراً این‌گونه نبود.

چرا که از بین هشت خانمی که آنجا بودند، تنها چهار نفرشان لباس رنگارنگ بندری داشتند و ما بقی پوشش معمول زنان ایرانی.

با کنجکاوی نگاهی به شلوارهایشان انداخت و
لبخند زد.

مدل خاص اما خیره‌کننده‌ای داشتند.

به حدی که دوست داشت به سمتشان برود و از
نزدیک طرح‌های روی شلوارهایشان را نگاه کند.

_ خوش است او آمده؟

با صدای لهراسب تکانی خورد و با گیجی گفت:

_ از چی؟

روی صندلی رو به رویش نشست و همزمان پاسخ

داد:

_ لباس بندری .

باز با لبخند به سمت جایی که آن چهار زن ایستاده بودند نگاه کرد و گفت:

_ خیلی. حس شادابی میده به آدم .

به لهراسب نگاه کرد و با خنده ادامه داد:

_ انگار که وادارت می‌کنن شاد باشی.

#پارت صد و شصت و چهار

#زخ-می سنت

سپس قبل از آن که لهراسب جوابش را بدهد، با
کنجکاوی پرسید:

_ میریم ...خونشون؟

سرش را بالا آورد و پریمه نگاه کرد.

شب قبل استرس‌هایش به حدی شدید شده بود که
به ناچار قول داد که تنها برای مراسم به دیدن آنها
می‌روند و باقی مدت را در هتل می‌مانند.

هرچند تلاشش را هم کرده بود اما زورش به
اصرارهای سعید نرسید.

دست‌هایش را روی میز گره کرد و با ناراحتی جواب داد:

_ امان از وقتی که لج کنه پریمه .

محاله کوتاه بیاد.

دیدي که زورم بهش نرسيد.

در جواب لهراسب به سختی لبخندی زد و بدون آن که حرفی بزند نگاهش را به پایین دوخت.

_ پریمه؟

نگاهش را بالا نیاورد اما زیر لب پاسخ داد:

_ بله؟

دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و همانطور
که عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

_ من حواسم بهت هست .باشه؟

این بار سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

رفته رفته لبخند عمیقی روی لبش نشست.

لهراسب بی‌شک بهترین پسرعموی دنیا بود که
نمی‌دانست پاداش کدام کار خوب‌اش است.

#پارت صد و شصت و پنج

#زخ-می سنت

بستنی‌هایشان را که خوردند، لهراسب از طریق
موبایلش تاکسی اینترنتی رزرو کرد تا باز زیر تابش
بی‌رحمانه آفتاب معطل نشوند.

هنوز هم استرس رفتن به آن محیط جدید و
انسان‌های ناآشنا را داشت اما...
دلش خواه ناخواه گرم شده بود به حضور لهراسب.

این که بارها تکرار کرده بود که حواسش به اوست.

این که با اطمینان گفته بود هوایش را دارد.
حتی تلاش نافرجامش برای رزرو کردن هتل!
همه و همه به خوبی نشان می داد که قرار نیست در
این سفر با وجود لهراسب، چیزی آزارش دهد.

_ بریم پریمه اومد .

بلافاصله از روی صندلی بلند شد و گفت:

_ بابا ساکمو بده خودم بیارم من چیزی دستم
نیست معذبم .

تصنعی اخمی کرد و به شوخی جواب داد:

_ مرد باشه و سنگینی ساک روی شونه زن باشه؟
برو دختر الان کنسلمون می‌کنه.

خندید و همانطور که به سمت در می‌رفت، گفت:

_ باشه مرد. خودت بیار.

ساک‌ها را داخل جعبه عقب ماشین گذاشت و کنار
پریماه جای گرفت.

چند خیابان فرعی را در سکوت طی کردند.

همین که به یکی از خیابان‌های اصلی رسیدند و دریا
نمایان شد، سرش را کنار گوش پریماه برد و گفت:

_ دریا اینوره .

با ذوق به سمت لهراسب چرخید و نگاهش را از
پنجره سمت او، به بیرون دوخت.

با دیدن آبی بی انتهای دریا و شناورهای کوچک و
بزرگی که روی آن بود، عمیق لبخند زد و گفت:

_ خدایا ...چقدر قشنگه!

سپس ملتمسانه به لهراسب نگاه کرد و ادامه داد:

_ میشه زود بیایم دریا؟

#پارت صد و شصت و شش

#زخ-می سنت

بدون آن که چیزی بگوید به راننده نگاه کرد و گفت:

_ جناب امکانش هست ساعتی پرداخت کنم؟
می خوام چند دقیقه ای بریم دریا .

از شانس خوب او، راننده هم با خوشنودی راهنما زد
و کنار خیابان پارک کرد.

_ راحت باشین کوکا، برین خلیج صفا .مو در

خدمتوم

در جواب راننده دمت گرمی گفت و رو به پریماه‌ای
که کم مانده بود از خوشی اشک بریزد، زمزمه کرد:

_ بدو بیا پایین .

هر دو همزمان پیاده شدند و به سمت خلیج رفتند.

پریماه با ذوق کفش‌های کتونی‌اش را همین که به
ساحل رسیدند از پا در آورد.

دوست داشت حالا که برای اولین بار به این بهشت
آمده بود، تمامش را تجربه کند.

دقیقا تمام حال خوبی که می‌بخشید.

کمی که جلو رفت، لهراسب از پشت سر صدایش زد.

_ پریماه .

به سختی چشم از دریا برداشت و سوالی نگاهش کرد.

کمی قدم تند کرد تا زودتر به او برسد.

رو به روی‌اش که ایستاد، دست‌اش را به سمت کفش‌های پریماه دراز کرد و گفت:

_ کفشاتو بده دست من .سخته هم مواظب چادرت
باشی هم اینا.

_ نه بابا اشکال ...

بین حرفش پرید و دستش را روی کفش ها گذاشت.

_ معطل نکن بده من .

خندید و تعارف را کنار گذاشت.

همین که کفش ها را به دستش داد، مانند پری ای که
از زندان رها شده، چادرش را به دو طرف باز کرد و
به سمت دریا دوید.

#پارت صد و شصت و هفت

#زخ-می سنت

کف پاهایش که خنکای آب را حس کرد با ذوق
چشم‌هایش را روی هم فشرد.
برای کسی که تمام عمر تجربه هیچ‌گونه مسافرتی
نداشت، دریا نهایت یک آرزو بود.

بدون آن که نگران خیس شدن چادر و مانتو
شلوارش باشد با همان چشم‌های بسته، چند قدم
دیگر هم جلو رفت.

دوست داشت کودکانه خودش را داخل آب بیاندازد
و آنقدر از سر شعف و شادی جیغ بزند که تمام
حنجره‌اش بسوزد.

چشم‌هایش را باز کرد و با ذوق به اطراف چشم
دوخت.

ظهر بود و هوای شرجی موجب شده بود دریا
خلوت باشد.

قایقی همان لحظه تا نزدیکی‌اش آمد.
همین که نگاهش کرد، پسری که سوارش بود
پرسید:

_ قایق می‌خوای خانم؟ نفری هفتاد تومن .

با وجود آن که عمیقاً دلش می‌خواست تجربه کند،
اما سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

_ نه، ممنون.

لهراسب که از دور نگاهش می‌کرد، بلافاصله
نزدیکش آمد و گفت:

_ فکر چیزی و نکن، اگر دوست داری سوار شیم.

به سمت لهراسب چرخید و معذب پرسید:

_ خب، دیرمون نمیشه؟

لبخند کوتاهی در جوابش زد و زمزمه کرد:

_ تا هر وقت بخوای تو شهر می‌مونیم .

سپس دستش را بالا برد و رو به پسرک با صدای بلند گفت:

_ وایسا آقا!

#پارت صد و شصت و هشت

#زخ-می‌سنت

با ذوقی کودکانه بالا پرید و گفت:

_ واقعا؟

چادر پریمه را محکم گرفت و همانطور که به سمت
قایق می‌رفت، با تاکید گفت:

_ واقعا، مواظب باش نیوفتی.

سرخوش از تجربه جدیدی که قرار بود تجربه کند،

خندید و گفت:

_ چشم جناب سرگرد .

در حالی که سعی می کرد با احتیاط قدم بردارد
پشت سر لهراسب حرکت کرد و به قایق رسید.

لهراسب جلوی قایق ایستاد و گفت:

_ بیا وزن تو بنداز روی شونه منو سوار شو.

نگاهی به قایق و بعد به لهراسب انداخت.

ابتدا سعی کرد بدون کمک سوار شود اما تکان هایی

که موج به قایق می‌داد و سنگینی چادری که خیس شده بود نمی‌گذاشت راحت سوار شود.

به ناچار دستش را زیر چادر برد و با خجالت روی شانه لهراسب گذاشت.

کمی خودش را بلند کرد اما باز هم نتوانست.

پسرک، خسته از تلاش‌های نافرجام پریمه، عینک دودی‌اش را روی موهای فرفری‌اش گذاشت و رو به لهراسب گفت:

_ آقا این خانومتو بغل کن بذارش تو قایق .

به گل بشینه سخته تنهایی بکشمش بیرون.

#پارت صد و شصت و نه

#زخ-می سنت

لهراسب نگاهی به پریمه انداخت و نزدیک
گوشاش زمزمه کرد:

_ اشکال نداره بغلت کنم؟

باخجالت دستی به چادرش کشید و در حالی که از
تماس چشمی با لهراسب فرار می کرد پاسخ داد:

_ نه ...خودم ...یعنی میام خودم .

با آرامش لبخندی زد و گفت:

_ قصدم فقط کمک کردن پریمه .

_ آقا اگه می ترسه خانوم ما بریم، ده دقیقه س
معطلیم .

با شکایت پسرک، سرش را پایین انداخت و کوتاه و
خجالت زده زمزمه کرد:

_ بغلم کن.

کفش هایشان را داخل قایق گذاشت و پشت پریمه
ایستاد.

دست‌هایش را دو طرف کمر پریماه گذاشت و گویی
که انگار جسم بی‌وزنی را بغل کرده، او را برداشت و
داخل قایق گذاشت.

سپس خودش هم به آسانی بالا پرید و کنار پریماه
نشست.

_ آقا این جلیقه‌هارو بپوشین .

پریماه ترسیده نگاهی به لهراسب انداخت و گفت:

_ مگه ممکن غرق بشیم؟

جلیقه‌های نارنجی رنگ را از پسر گرفت و رو به
روی پریمه نشست.

#پارت صد و هفتاد

#زخ-می سنت

نگاهی به چشم‌های ترسیده پریمه انداخت و گفت:

_ نه، چرا غرق بشیم آخه؟ اینا واسه اطمینان خاطر
بیشتره .

سپس اشاره‌ای به دست‌های پریماه کرد و ادامه داد:

_ دست‌هاتو باز کن جلیقه رو بپوشم برات .

سری تکان داد و طبق گفته‌اش دست‌هایش را به دو طرف باز کرد.

در سکوت نزدیکش شد و جلیقه را برایش پوشید و بندهایش را محکم بست.

جلیقه خودش را هم به تن کرد و در نزدیک‌ترین فاصله ممکن با پریماه، کنارش جای گرفت.

می دانست که این مدل قایق‌ها تند می‌روند و این
برای پریمای که تا حالا سوار نشده، ترسناک بود.

حدس‌اش هم درست از آب درآمد.

چرا که بلافاصله بعد از آن که قایق، حرکت سریع
خودش را آغاز کرد، پریمای جیغی کشید و صورتش
را روی سینه او پنهان کرد.

به سرعت دست‌هایش را محکم دور شانه‌های پریمای
حلقه کرد و کنار گوش‌اش، تقریباً فریاد زد:

_ نترس پریمای، من گرفتمت .

یقه پیراهنش را محکم بین دستش فشرد و جواب

داد:

_ بگو یواش بره لهراسب! تو رو خدا!

به پسر که بی توجه به آنها آدامس می جوید و محو
تماشای خلیج بود نگاه کرد و فریاد زد:

_ آقا لطفا یواش تر! خانومم می ترسه .

_ چی داداش؟

بلندتر فریاد زد:

_ یواش، یواش تر برادر من.

#پارت صد و هفتاد و یک

#زخ-می سنت

پسر بلافاصله سرعتش را کم کرد و گفت:

_ خیلی هم نمیشه آروم برم، موج بیشتر قایق و
تکون میده .

لهراسب نگاهی به پریمه که همچنان در آغوشش
مچاله شده بود انداخت و کوتاه جواب داد:

_ همینقدر خوبه دمت هم گرم .

دستی که دور شانه پریمه حلقه شده بود را با احتیاط و دو دلی روی سر پریمه گذاشت و همانطور که آرام نوازش می کرد، گفت:

_ آروم میره پریمه . بین دیگه نیاز نیست بترسی .

نمی دانست از شرم است یا ترس، اما با همان چشم هایی که سرسختانه روی هم فشرده بود، با تامل از آغوش امن لهراسب جدا شد اما فاصله نگرفت.

لهراسب نگاهی به چشم های بسته پریمه انداخت و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

_ باز کن چشمتو، حیفه نبینی پریمه.

با اعتماد به لحن آرام لهراسب، با استرس
چشم‌هایش را باز کرد.

لبخند رفته رفته روی لبش پدیدار شد و این از
چشمان تیزبین لهراسب دور نماند.

تا ساحل تقریباً فاصله زیادی داشتند و دور تا
دورشان را آبی بیکران خلیج فارس پوشانده بود.

دیگر در نظرش نه تنها ذره‌ای ترسناک نبود، بلکه با
اقتدار تا به این لحظه بهترین تجربه زندگی‌اش
محسوب می‌شد.

#پارت صد و هفتاد و دو

#زخ-می سنت

کرایه ماشین را حساب کرد و بعد از برداشتن
ساکها کنار پریمه ایستاد.

همین که خواست زنگ خانه را بزند، پریمه بلا
فاصله آستیناش را گرفت.

با تعجب به سمتش چرخید و گفت:

_ چیزی شده؟

معذب پای‌اش را به زمین کوبید و جواب داد:

_ لباس‌هامون خیس و ماسه‌ایه!

به سمت پریمه چرخید.

_ آب و ماسه‌اس پریمه! این نشون میده که تا الان
دریا بودیم، همین!

الانم تا رسیدیم میریم حموم.

لبخند مردانه‌ای به حالت‌های وسواس‌گونه پریمه زد
و ادامه داد:

_ آدمای خیلی خوبین پریمه ... مطمئن باش اگه یک
درصد فکر می‌کردم اشتباهه، شده حتی یک ساعت،
اما اتاق اجاره می‌کردم که لباس‌هامون و عوض
کنیم .

نگاه دو دلش را به لهراسب انداخت و کوتاه زمزمه
کرد:

_ باشه .

در جوابش کوتاه لبخندی زد و زنگ در را فشرد.

طولی نکشید که صدای بشاش سعید از پشت آیفن،
لبخند را روی لب هر دو نشانده.

_ لیلی و مجنون اومدن؛ شیرین و فرهاد اومدن!
مَث دوتا دسته‌ی گل، عروس و دوماد اومدن.

#پارت صد و هفتاد و سه

#زخ-می سنت

قبل از آن که در جواب سعید چیزی بگوید، صدای
گوهرشاد خانم، مادر سعید به گوششان رسید.

_ شعر می خونی واسه من؟ طفل معصوم هارو نگه داشتی تو گرما؟ زنت هم دادم آدم نشدی سعید؟

لحن شوخ مادر سعید به حدی شیرین و خنده دار بود که ناخودآگاه به لهراسب نگاه کرد و بلند خندید.

همزمان با شلیک خنده اش، در با صدای تیکی باز شد.

لهراسب با آرنج در را به آرامی باز کرد و به سمت پریمه چرخید.

_ بفرمایید .

با استرس نگاهش را از لهراسب برداشت و با
قدم‌هایی که می‌شد آن‌ها را مورچه‌ای نامید، داخل
حیاط رفت.

قبل از آن که فرصت کند تمام حیاط بزرگ و تقریباً
سر سبزشان را نگاه کند، در حال باز شد.

با دیدن مرد جوانی، که حدس می‌زد سعید باشد،
سر جایش ایستاد.

سعید نگاهی به آن دو انداخت و با خنده گفت:

_ مامان بیا. هی من میگم این قلیه ماهی و بیار ما
بخوریم میگی نه صبر کن لهراسب و زنش بیان!
بفرما تحویل بگیر!

مارو گشنگی دادی اینا رفتن آب تنی!

پریمه با استرس به سمت لهراسب که یک قدم عقب
تراز او ایستاده بود، چرخید و زمزمه کرد:

_ ناراحت شدن؟

#پارت صد و هفتاد و چهار

#زخ-می سنت

با مهربانی نگاهش کرد و همانطور که به سمت
پریمه می آمد جواب داد:

_ نه بابا، شوخی می‌کنه .

سپس به سعید نگاه کرد و با خنده گفت:

_ جای حرف زدن بیا اینارو از دست من بگیر، شونه
نموند برام .

سعید با غرولندی تظاهری پله هارا پایین آمد و
همزمان گفت:

_ سرگرد مملکت مارو! داداش تو با این پر و بازو
فیل باید هوا کنی! زاییدی زیر تو دو ساک؟

پریماه به سختی لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت تا کنترل خنده آرام‌اش، از دستش خارج نشود.

بر خلاف شوخی‌های قبلش، همین که به لهراسب رسید با دلتنگی بغلش کرد.

خدا می‌دانست که برایش کمتر از برادر نبود.

_ خوش اومدی بی‌معرفت _ بامرام!

لهراسب فشاری با بازوهای سعید وارد کرد و آرام جواب داد:

_ دوما دیت مبارک داداشم.

_ نوکرتم .

سپس از لهراسب فاصله گرفت و به پریمه نگاه کرد.

و این نگاه آنقدر خالصانه و برادرانه بود که ذره‌ای
حس بد به پریمه نداد.

_ سلام زن داداش، مشتاق دیدار. خوش اومدی .

پریمه در جوابش لبخندی زد و همانطور که چادرش
را درست می‌کرد، پاسخ داد:

_ سلام، خیلی ممنونم .

_ سعید؟ بابا هلاک شدن طفل معصوم ها! چقدر
حرف می زنی؟

#پارت صد و هفتاد و پنج

#زخ-می سنت

با شنیدن صدای زنی از پشت سر سعید، کمی سرش
را خم کرد تا مخاطب این صدا را پیدا کند.

با دیدن زن مسن اما شیک پوشی که اندام چاقش،
قدش را کوتاه تر از چیزی که بود، نشان می داد، به
سمت لهراسب رفت و آرام لب زد:

_ کیه این؟

لهراسب که با لبخند مشغول نگاه کردن به کل
کل‌های این مادر و پسر بود، بدون آن که نگاه از
آنها بردارد پاسخ داد:

_ گوهرشاد خانم، مادر سعید.

سپس به سمت پریمه چرخید و قبل از آن که
گوهرشاد صدایشان را بشنود، آرام‌تر ادامه داد:

_ خیلی ماهه پریمه! فقط ابراز علاقه‌هاش گاهی
یکم خشن ...

هنوز منتظر پایان جمله لهراسب بود که احساس کرد تمام استخوان هایش به گزگز افتادند.

گوهرشاد در حالی که تن ظریف او را محکم در آغوش گرفته بود، چندین بار گونه‌اش را بوسید و ما بین هر بوسه، قربان صدقه زیبایی‌اش می‌رفت.

_ خوش اومدی شکوفه گیلاس، به به ... به به ...
حض کردم از پسندت لهراسب، هزار ماشاالله عین برگ گل می‌مونه .

پریماه که دیگر راه نفس کشیدن برایش سخت شده بود، به سختی دستش را به لهراسب رساند و چندین بار به پهلویش کوبید.

قبل از آن که لهراسب چیزی بگوید، سعید که این
صحنه را دیده بود، با خنده دست انداخت دور کمر
مادرش و همزمان گفت:

_ نفسش رفت مادر من! امون بده بهش.

#پارت صد و هفتاد و شش

#زخ-می سنت

گوهرشاد ضربه‌ای روی گونه‌های تپل‌اش زد و
همانطور که از پریماه فاصله می‌گرفت، رو به
لهراسب آرام زمزمه کرد:

_ ناراحت می‌شه؟

پریمه بلافاصله دست گوهرشاد را میان دستش گرفت تا همین بدو ورود، از رفتارش سو برداشتی نشود.

سپس لبخند عریضی زد و گفت:

_ سلام، خانم گوهرشاد، خیلی خوشحال شدم از دیدنتون .

گوهرشاد که خیالش راحت شده بود، دستش را نوازشگرانه روی نیمی از صورت پریمه گذاشت و گفت:

_ دور سرت بگردم خاله صدام بزن که راحت‌تر

باشی .

سپس با محبت به لهراسب نگاه کرد و ادامه داد:

_ عین قرص قمر می مونه هزار ماشاالله .

لهراسب زیر چشمی نگاهی به پریمه و گونه های
گلگون شده اش انداخت و در جواب گوهرشاد گفت:

_ سلام، بابا خاله مارو هم تحویل بگیرین به کسی
بر نمی خوره!

گوهرشاد بی تعارف مشتی به بازوی لهراسب زد و با
اخمی نمایشی جواب داد:

_ خوبه خوبه! تو این خونه حسودی ممنوعه جناب
سرگرد! اونم حسودی به قرص قمرم!

سپس پیش چشمان خندان شان، دست پریمه را
میان دستش گرفت و همانطور که هن هن کنان به
سمت خانه می رفت، بلند گفت:

_ من سوگلیمو بردم که خدای نکرده گرمازده نشه!
شما خود داین!

#پارت صد و هفتاد و هفت

#زخ-می سنت

همین که پا به خانه‌شان گذاشت، دهانش از شدت
لوکسی خانه باز ماند.

هر چند با وجود حیاط بزرگ و شیکی که داشتند،
همچین خانه‌ای دور از انتظار نبود.

گوهرشاد دستی پشت کمرش گذاشت و تقریباً به
جلو هول‌اش داد.

_ برو عروس قشنگ، برو خاله جان بشین تا برات یه
چیز خنک بیارم جگرت حال بیاد .

سپس منتظر او نماند و به سمت آشپزخانه‌ای که
سمت راست خانه بود، رفت.

با کنجکاوی نگاهی به دور تا دور خانه انداخت.

در تمام دکور خانه از رنگ‌های کرم و طلایی استفاده شده بود و همین موجب لوکس دیده شدنشان می‌شد.

نگاهی به مجسمه زنی که تاج بزرگی روی سرش بود انداخت و ناخواسته به سمتش رفت تا دقیق‌تر نگاهش کند.

هنوز چند ثانیه از ایستادنش جلوی مجسمه نگذشته بود که صدایی از پشت گفت:

_ کار منه!

ترسیده به عقب چرخید.

با دیدن دختر زیبا و ظریفی که شاید هم سن خودش بود جا خورد.

دخترک با قدم‌های آرامی جلو آمد و در یک قدمی پریماه ایستاد.

نگاهی به مجسمه انداخت و با همان لحن سردش، گفت:

_ من مجسمه سازم، اینو پارسال درست کردم .
اسمش الهه عشق... و خب به خوبی همه چشم‌هارو
خیره خودش می‌کنه!

#پارت صد و هفتاد و هشت

#زخ-می سنت

مکثی کرد و با غم به پریمه زل زد.
دقیق و موشکافانه!

_ تو زن لهراسبی؟

پریمه که دیگر از حالت شوک خارج شده و به
خوبی متوجه شده بود که این دختر همان سمیرا
عاشق است، ناخواسته مانند او شمشیرش را از رو

بست!

_ بله، من زن آقا لهراسبم!

به عمد آقا را بلند و کشدار گفت تا به او بفهماند که
نباید لهراسب را بدون پسوند یا پیشوند آقا صدا
بزند!

سمیرا که توقع همچین جوابی نداشت، حیرت زده
آبرویی بالا فرستاد و کوتاه زمزمه کرد:

_ بله، آقا لهراسب .

هنوز داشتند با نگاه‌هایشان برای هم خط و نشان
می‌کشیدند که با صدای خنده سعید و لهراسب به

خودشان آمدند.

سمیرا همین که متوجه حضور لهراسب شد، در حالی که آشکارا اشک در چشمانش جمع شده بود، قبل از آن که لهراسب هم متوجه حضورش شود به آشپزخانه رفت.

پریمه که عمیقاً متأثر شده بود، نگاهش را به آشپزخانه دوخت.

به خوبی مشخص بود که سمیرا... عمیقاً دل‌باخته لهراسب است.

_ چرا وایسادی عزیزم؟

با شنیدن صدای لهراسب نگاهش را از آشپزخانه
برداشت و به آنها دوخت.

معذب لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

_ اومدم این مجسمه رو ببینم .

خیلی قشنگه.

سعید خندید و همانطور که ساک‌ها را از دست
لهراسب می‌گرفت، در جوابش گفت:

_ کار سمیراست، خواهرم. پنجه طلایی واسه
خودش!

سپس به سمت پله‌ها رفت و همزمان ادامه داد:

_ بشینین شما، سرپا وایسادین. لهراسب داداش اینا
رو میبرم همون اتاق همیشگیّت!

#پارت صدو هفتادونه

#زخ-می سنت

در جواب سعید کوتاه سرش را تکان داد و با
قدم‌های سریعی به سمت پریمه آمد.

رو به روی اش ایستاد و موشکافانه نگاهش کرد.

قبل از آن که دلیل گرفتگی چهره‌اش را بی‌پرسد،
پریمه‌ها دست به سینه ایستاد و با ناراحتی زمزمه
کرد:

_ تورو دید رفت!

نیازی نبود بی‌پرسد منظورش کیست.
بی‌شک سمیرا را می‌گفت.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و جدی
صدایش زد.

_ پریمه‌ها؟

نگاه غمگینش را بالا آورد و به صورت خشک و جدی
لهراسب دوخت.

کمی سرش را خم کرد تا فاصله نگاهشان کمتر شود.
سپس با جدیت زمزمه کرد:

_ تو نیومدی که اعصابتو واسه سمیرا خرد کنی!
پس لطفا بیخیالی طی کن.

ضمناً، تو مسئول عشق نافرجام سمیرا نیستی که الا
ن از نگاهت عذاب وجدان می باره! خب؟

_ هنوز که سر پایین شما دوتا! بیایین خاله... بیایین
دورتون بگردم یه شربت خنک بخورین گرما از
بدنتون بره .

با صدای گوهرشاد، کنار پریمه ایستاد و دستش را با
فاصله پشت کمرش نگه داشت.

_ خاله با اجازتون ما اول یه دوش بگیریم و لباس
عوض کنیم، دریا بودیم تمام بدنمون ماسه س.

#پارت صدوهشتاد

#زخ-می سنت

گوهرشاد همراه با سینی‌ای که دستش بود هن هن
کنان به سمتشان آمد و گفت:

_ اجازه چی پسر؟ خونه خودته اینجا، یه جوری
برخورد نکن که عروسمون همین اول کار معذب
بشه .

الانم اول این شربت و بخورین بعد برین هر جا که
دلتون می‌خواد.

هر دو تشکر کنان شربت تخم ریحان را برداشتند و
از شدت عطشی که داشتند، لاجرعه سر کشیدند.

_ آ ماشاالله، الانم آزادین . ناهار هم آماده‌س،
هروقت گرسنه‌تون شد بگین سفره پهن کنم .

کمی به کمر پریمه فشار آورد تا رو به پله‌ها برود،
سپس همزمان جواب داد:

_ چشم خاله، فعلا با اجازه .

کمی که از گوهرشاد دور شدند، پریمه با کنجکاوی
سرش را به گوش لهراسب نزدیک کرد و پرسید:

_ نکنه دوستت شک کرده رفته سراغ چمدون‌ها؟ آره
؟

ایستاد و با تعجب پرسید:

_ چطور مگه؟

پریماه با استرس دست‌هایش را داخل هم قفل کرد
و جواب داد:

_ آخه یه ساک گذاشتن اینقدر طول می‌کشه؟

کوتاه و مردانه خندید و همانطور که همراه با پریماه
اولین پله را بالا می‌رفت گفت:

_ پریماه اون بالا اتاق خواب‌هاشونه! از همشون!
حتما کاری داشته رفته تو اتاق خودش.

سپس ایستاد و به پریماه نگاه کرد.

لبخند مرموزی زد و ادامه داد:

_ گیریم که شک کرده باشه، تو ساکها باید دنبال
چی بگرده که شکش برطرف شه؟ لباس خواب و
وسایل زناشویی؟

#پارت صد و هشتاد و یک

#زخ-می سنت

ابتدا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد و در کسری
از ثانیه گونه‌هایش از خجالت سرخ شد.

چادرش را معذب جلوتر کشید و در حالی که تماس
چشمی با او فرار می‌کرد، زیر لب جواب داد:

_ من ... من منظورم شناسنامه هامون بود .

با خنده سری تکان داد و مجدد دستش را با فاصله پشت کمر پریمه گذاشت.

_ باشه خانوم، ما منحرف .

حرصی به لهراسب نگاه کرد و با حالتی تهاجمی پاسخ داد:

_ اذیتم نکنا!

بلندتر خندید و دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

_ باشه چشم دختر عمو.

_ همیشه زنت و دختر عمو صدا می‌زنی؟

با صدای لرزان سمیرا، هر دو آرام به عقب
چرخیدند.

لهراسب بدون آن که خونسردی‌اش را از دست بدهد،
لبخندی زد و گفت:

_ سلام، حال شما؟

سمیرا که مشخص بود آگه دستش را از نرده‌ها جدا

کند، نقش بر زمین می‌شود، آب دهانش را قورت داد
و با لحنی که بوی گله‌گذاری می‌داد، با طعنه جواب
داد:

_ خیلی خوبم، یعنی اصلاً از این بهتر نمیشم!

سپس آرام و زیرلبی با بغض ادامه داد:

_ حالو می‌پرسی؟ مگه حال من مهمه؟

#پارت صد و هشتاد و دو

#زخ-می‌سنت

لهراسب که متوجه گلایه زیرلبی سمیرا شده بود
نامحسوس نیم نگاهی به صورت پریمه انداخت.

دلش نمی خواست پریمه حتی ذره‌ای او را مقصر
عشق یک طرفه سمیرا بداند.

به سمت پریمه چرخید و کوتاه گفت:

_ بریم عزیزم .

پریمه با نگاهی که به خوبی نم اشک در آن هویدا
بود، نگاه از سمیرا برداشت و در جواب لهراسب
سری تکان داد.

لهراسب دستش را مجدد بافاصله پشت کمر پریمه
گذاشت و بدون آن که به سمیرا نگاه کند، کوتاه
زمزمه کرد.

_ با اجازه .

گفت و بدون آن که فرصت پاسخ‌دهی به سمیرا
بدهد، پله‌ها را سریع‌تر بالا رفت.

در اتفاقی که می‌دانست سعید برایشان آماده کرده را
باز کرد و اجازه داد ابتدا پریمه وارد شود.

همین که وارد اتاق شدند، در را پشت سرشان بست
و کلافه نفس‌اش را به برون فوت کرد.

پریمه که دلش از لحن گلایه‌مند سمیرا به درد آمده
بود، به لهراسب نگاه کرد و بغض کرده لب زد:

— من نمی‌تونم لهراسب!

از در فاصله گرفت و سوالی نگاهش کرد.

#پارت صد و هشتاد و سه

#زخ—می‌سنت

همزمان با ریزش اولین قطره اشک اش، پشت به
لهراسب ایستاد و در حالی که آشکارا اشک
می ریخت، ادامه داد:

_ اون عاشقته لهراسب! چند ساله که عاشقته!
تو لرزش زانوهایشو دیدی؟ اشک چشماشو چی؟

سری تکان داد و با حق حق گفت:

_ ازم نخواه کسی و بچزونم که عاشقته!

پریمه را دور زد و کمترین فاصله رو به روی اش
ایستاد.

با ناراحتی شانه‌های ظریف‌اش را محکم بین
انگشت‌هایش گرفت و در حالی که سعی می‌کرد
صدایش از یک حدی بالاتر نرود، خیره به صورت
گریان پریمه‌ای غریب.

_ پریمه‌ای؟ با تو ام! منو نگاه کن!

لحن قاطع و عصبی لهراسب وادارش کرد نگاهش را
بالا بیاورد.

نگاه تبادار پریمه‌ای را که دید، ادامه داد:

_ چ�وندن؟ پریمه‌ای تو منو اینجوری شناختی؟

من آوردمت اینجا که دل کسی و بشکنی که بهت
گفتم برام عین خواهرامه؟

دست‌هایش را از روی شانه پریمه برداشت و
همانطور که سرش را به طرفین تکان می‌داد، عقب
رفت.

_ عوضی شناختی منو دختر... عوضی شناختی!

دستی بین موهایش کشید و پشت به پریمه ایستاد.

_ تو فکر می‌کنی واسه خودم آسونه؟

من اینقدر بی‌عاطفه‌م پریمه؟ سمیرا برام عزیزه لا
مصب! به والله قسم که برادرانه حاضرم چون بدم
براش!

#پارت صد و هشتاد و چهار

#زخ-می سنت

به سمت پریمه چرخید و آرام تر ادامه داد:

_ اما نخواه دل بدم به کسی که برام عین خواهره
پریمه! من بی غیرت نیستم که امروز به یکی بگم
آجی و فرداش بگم بیا زنم شو!

حرصی قدمی جلو آمد.

_ د لامصب مگه من عاشقش کردم که الان نسبت به
حشش مسئول باشم؟

به خداوندی خدا از لحظه اول که او مدم تو این
خونه جای هر اسم دیگه‌ای آبجی صداش زدم که
منو عین سعید ببینه.

پامو از گلیمم دراز تر نکردم که مبادا دلش بلرزه!
حتی یه نگاه محبت‌آمیز به اصطلاح برادرانه هم
بهش ننداختم!

تک‌خندی زد و گفت:

_ من پیش وجدانم شرمنده نیستم پریمه.

اما پیش دل خودم مسئولم!

مسئولم که کسی و به حریمش راه بدم که جونم بره
براش! که بشه دلیل ضربان قلبم.

نه صرفا از سر دلسوزی و ترحم...

درجه اسپلیت اتاق را پایین تر آورد.
به حدی جوش آورده بود که تمام بدنش خیس از
عرق شده بود.

توقع نداشت این چنین بی رحمانه مورد قضاوت
پریمه قرار بگیرد.
آن هم در شرایطی که او را همراه خودش آورده بود
تا فقط کمی حال و هوایش عوض شود.

وگرنه او سال ها در مقابل عشق سمیرا مقاومت
کرده بود، بی شک باز هم می توانست.

پریمه با عذاب وجدان نگاهی به لهراسب انداخت و
سرش را پایین انداخت.

زود قضاوت کرده بود.
و لهراسب کاملاً حق داشت که ناراحت باشد.

#پارت صد و هشتاد و پنج

#زخ-می سنت

با پشیمانی قدمی جلو گذاشت.
نگاهی به لهراسب و سری که پایین انداخته بود
انداخت و کنارش روی تخت نشست.

_ ببخشید .

سرش را آرام بالا آورد و به پریمه چشم دوخت.

لپ‌های گل انداخته و چشم‌هایی که از پشیمانی
مظلوم شده بودند او را بیش از اندازه شبیه
دختر بچه‌ها کرده بود.

ناخواسته لب‌خندی زد و آرام گفت:

_ نگفتم که ازم عذرخواهی کنی دختر خوب .

نگاهش را با مکت از پریمه برداشت و به رو به رو
دوخت و صادقانه ادامه داد:

_ پریمه دلم نمی‌خواد حداقل تو نگاه تویی که الان
خانواده‌ام محسوب میشی گناهکار باشم.

توقع ندارم درکم کنی... ولی توقع دارم که کنارم

باشی نه جلوی روم!

لب‌هایش را با خجالت گزید و به لهراسب نگاه کرد.

لبخندی زد و همانطور که کش چادرش را از روی سرش بر می‌داشت، جواب داد:

_ حق با توعه، من زود قضاوت کردم ... بابتش هم معذرت می‌خواهم .

سرش را معذب پایین انداخت و ادامه داد:

_ تو مسئول احساس کسی که توی عاشق شدنش سهیم نبودی نیستی .

اما...

#پارت صد و هشتاد و شش

#زخ-می سنت

نگاه نگرانش را به لهراسب دوخت و با بغضی که با
یادآوری سمیرا و نگاه غمگینش به گلویش فشار
آورده بود، گفت:

_کمکش کنیم لهراسب .

نمی‌توننی عاشقش شی... اما می‌توننی کمکش کنی
که عاشقت نباشه.

نه؟

لهراسب به نشانه تایید سرش را تکان داد و گفت:

_ واسه همین بهش بی محلی می‌کنم و ...

بین حرفش پرید.

_ ولی این راهش نیست!

اگه بود طی این چند سال با دیدن بی‌محلی‌هات
ازت دل می‌کند.

لهراسب اون حتی با وجود این که فکر می‌کنه زن
داری بازم عاشقته... می‌دونی این یعنی چی؟
یعنی دیوانگی! یعنی جنون! یعنی یه چیزی هزار
برابر خطرناک تر از عشق!

سری تکان داد و ایستاد.

چادرش را روی شانه‌هایش انداخت و همانطور که
به لهراسب نگاه می‌کرد، ادامه داد:

_ ازش هر کاری بر میاد لهراسب! هر کار خطرناکی!
اون یه بار خودکشی کرده... این یعنی بازم می‌تونه
این کارو بکنه!

و اگه اینکارو بکنه همه ما مسئولیم... چون کمکش
نکردیم که این طناب و از دور گردنش باز کنه!

با کنجکاوی نگاهی به پریمه انداخت.

دست به سینه ایستاد و پرسید:

_ چه کمکی باید بهش بکنیم؟ چه کاری ازمون بر
میاد پریمه؟

_ کمترین کار بردنش پیش روانشناس، ما راهشو بلد
نیستیم لهراسب، اما اونا بلدن!

#پارت صدوهشتادوهفت

#زخ-می سنت

در جواب پریمه کوتاه سری تکان داد و به سمت
ساک‌های وسط اتاق رفت.

همزمان با باز کردن زیپ ساک به سمت‌اش چرخید
و گفت:

_ نگران نباش، با سعید حرف می‌زنم .

با خیال راحت لبخند زد و رو به روی لهراسب
نشست.

_ قول؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و کوتاه پاسخ داد:

_ قول!

_ من برم اول حموم؟ حس میکنم بدنم داره
می‌خاره .

همانطور که حوله و لباس‌هایش را برمی‌داشت،
برخاست و رو به پریمه جواب داد:

_ آره تو اینجا برو، من یه حموم تو حیاط هست،
میرم اونجا که زودتر بریم نهار .

سپس قبل از آن که از اتاق خارج شود ادامه داد:

_ خارش هم طبیعی‌ه، واسه ماسه و نمک دریاست .

_ باشه، ممنون.

لهراسب که از اتاق خارج شد، به سرعت تونیک و شلوار طوسی رنگ و چادر رنگی گلدارش را از ساک بیرون آورد و همراه با حوله و لباس زیر به حمام رفت.

_ عافیت باشه خاله .شوهرت کو؟

در جواب گوهرشاد که کنار سمیرا رو به روی
تلویزیون نشسته بود، لبخندی زد و باقی پله‌ها را
پایین آمد.

_ لهراسب گفت از حموم توی حیاط استفاده
می‌کنه .

سمیرا ابرویی بالا فرستاد و با کنایه گفت:

_ نامحرمین مگه؟ باهم دوش می‌گرفتین!

گوهرشاد بلافاصله فشاری به دست سمیرا وارد کرد
و زیرلب غرید:

_ زبون به دهن بگیر چشم سفید.

#پارت صدوهشتادوهشت

#زخ-می سنت

پریمه که متوجه شده بود، لبخندی زد و روی مبل
نزدیکشان نشست.

نگاه کوتاهی به سمیرا انداخت و با مهربانی جواب
داد:

_ لهراسب ترجیح داد زودتر دوش بگیریم که خدای
نکرده شما بیشتر از این معطل ما نشین .

گوهرشاد که از زبان تند و تیز دخترش آگاه بود و از
دل زخم خورده اش می ترسید، برای جلوگیری از
هرگونه بحثی بلافاصله ایستاد و رو به سمیرا گفت:

_ پاشو مامان جان، پاشو منو تو سفره رو بندازیم .

پریماه زودتر از سمیرا ایستاد و گفت:

_ اجازه بدین منم کمکتون کنم .

گوهرشاد نمایشی اخم کرد و جواب داد:

_ به به دیگه چی خانوم؟ مهمون گوهرشاد پاشه کار

کنه؟

برو دنبال شوهرت بگو بسه بیا بیرون دیگه.
غذا یخ کرد.

خندید و ناچار جواب داد:

_ چشم .

_ چشمت بی بلا .

سپس به سمیرا نگاه کرد و ادامه داد:

_ نمی‌خواه بیایی کمک من، تو برو داداشت و صدا
بزن، احتمالا باز نرگس زنگ زده!

بگو قبض موبایلت ورشکستت می‌کنه اول زندگی!
پاشو بیا ناهار.

سمیرا سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت.

گوهرشاد همین که خیالش از بابت سمیرا راحت شد ، به سمت پریمه که همچنان ایستاده بود چرخید و با خنده گفت:

_ برو دیگه خاله! حموم تو حیات پشتیه، از سمت راست ساختمون بری همین اوله .
برو دنبال شوهرت که من سفره بندازم.

#پارت صدوهشتادونه

#زخ-می سنت

در جواب گوهرشاد به ناچار چشمی گفت و بیرون رفت.

این که مجبور بود در این سفر نقش یک زن نمونه را ایفا کند سخت بود اما چاره‌ای جز انجامش نداشت.

نگاهی به دور تا دور حیاط انداخت.

درخت‌های نخل نسبتاً بزرگی که با فاصله و چیدمان خاصی دور تا دور خانه را احاطه کرده بودند جلوه خیلی زیبایی به حیاط داده بود.

جوری که هر بیننده‌ای دلش می‌خواست ساعت‌ها
بایستد و محو تماشای استواری این نوع درخت
شود.

به سختی نگاه از نخل‌ها برداشت و طبق گفته
گوهرشاد از سمت راست خانه، به سمت حیاط
پشتی رفت.

همین که ساختمان را دور زد لبخندی روی لبش
نشست.

اینجا برعکس حیاط اصلی، فضای صمیمانه تری
داشت.

دور تا دور حیاط باغچه بود که تنها گل کاشته شده

در آن، کاکتوس بود.

سمت چپ هم یک تخت چوبی قرار داشت که
حصیر رویش زیباترش کرده بود.

_ اینجا چیکار می‌کنی پریمه؟

با صدای لهراسب ترسیده جیغ زد و به عقب
چرخید.

در حالی که حوله کوچک آبی رنگی روی موهایش
بود و قطرات آب از صورتش چکه می‌کرد، جلو آمد
و با نگرانی گفت:

_ خوبی؟ قصد نداشتم بترسونمت.

دستش را روی قلبی که از شدت ترس ضربانش بالا
رفته بود گذاشت و با نفس نفس جواب داد:

_ آ... آره خوبم. متوجه نشدم حموم کجاست، محو
این... تخت و حصیر روش بودم.

#پارت صدونود

#زخ-می سنت

آرام جلو آمد و شانه به شانه اش ایستاد.

نگاهش را به تخت دوخت و همانطور که با حوله نم
موهایش را می‌گرفت گفت:

_ تو نگاه اول دیده نمیشه . پشت اون انباریه .

رد انگشت لهراسب را دنبال کرد.

حق با او بود.

حمام در گوشه ترین نقطه حیاط پشتی قرار داشت
و این باعث می‌شد در نگاه اول دیده نشود.

_ نگفتی؟

نگاه از حمام برداشت و با گیجی پرسید:

_ چی و؟

مستقیم نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه مکث، آرام جلو آمد.

با فاصله کمی رو به روی اش ایستاد و دستش را مانند سایه بان جلوی صورت پریمه نگه داشت. نگاهی به گونه‌هایش انداخت و زمزمه کرد:

_ هنوزم عین بچگی‌هات تا یه ذره آفتاب بهت می‌خوره چشم‌ها و گونه‌هات سرخ می‌شه.

سپس به چشم‌هایش خیره شد و ادامه داد:

_ چرا اومدی اینجا؟

بی توجه به نسیم خنکی که با این حرکت لهراسب به دلش وزیده بود، خجالت زده سرش را پایین انداخت و دستی به چادر گلدارش کشید.

لهراسب که به خوبی متوجه خجالتش شده بود دقیق نگاهش کرد اما دستش را برنداشت.

برایش عجیب بود.

با کوچکترین حرکات او چنان خجالت زده می شد که گاهی از ذهنش می گذشت که احتمالاً میثاق انگشتش هم به او نخورده است.

وگرنه از نظرش رفتارهایی که با پریماه داشت، کام

لا عادی بود و دلیلی نداشت خجالت زده شود.

لبخندی زد و دقیق تر نگاهش کرد.

ناخواسته از ذهنش گذشت که با این وجود،
رفتارهای پریمه زیادی بکر است!

بکر و البته خواستنی!

#پارت صدونودویک

#زخ-می سنت

_ رفتی دنبال شوهرت خودتم موندگار شدی؟

با شنیدن صدای خندان گوهرشاد، بلافاصله از
یکدیگر فاصله گرفتند.

لهراسب نگاهی به صورت سرخ پریمه انداخت و
حوله را دور گردنش انداخت.

نامحسوس چادر گلدارش را بین انگشت‌هایش
گرفت و همراه با خودش جلو برد.

_ شرمنده خاله مقصر من بودم .

گوهرشاد نگاهی به صورت سرخ پریمه انداخت و با
خنده گفت:

_ معلومه که مقصر تو بودی! آروم تر بیوس خاله
جان! طفل معصوم و سرخ کردی ... لپ گلی شده
دخترمون .

پریماه که توقع شنیدن همچین جمله‌ای را نداشت
حیرت زده هینی گفت و هر دو دستش را از شدت
خجالت جلوی صورت‌اش گرفت.

لپ های سرخ‌شده از گرمای‌اش، کار دستش داد و
شد همان آتش نخورده و دهان سوخته!

لهراسب که از واکنش پریماه خنده‌اش گرفته بود،
رو به گوهرشاد جواب داد:

_ زنم باحیا و خجالتیه ... اذیتش نکنین خاله .

_ پدرسوخته من اذیتش می‌کنم یا تویی که ساعت سه بعد از ظهر، گشنه و تشنه نگهش داشتی زیر آفتاب ماچش می‌کنی؟ شب و ازت گرفتن مگه؟

سپس جلو آمد و دست سرد پریماه را از روی صورتش برداشت و بین دست تپل‌اش گرفت.

همانطور که با خودش می‌برد، ادامه داد:

_ دخترمو اذیت کنی نه تنها ماچ و بوسه ممنوعه، بلکه شبا هم می‌برمش تنگ بغل خودم بخوابه که از چیزهای دیگه هم محروم شی!

#پارت صدونودودو

#زخ-می سنت

لهراسب که از این بازی، و بیش از آن، از خجالت
کشیدن‌های پریمه خوشش آمده بود، بلند جواب
داد:

_ من صبرم زیاده اما دخترتون تا سرش روی سینه
آقاشون نباشه خوابش نمی‌بره!

گوهرشاد نمایشی اخی کرد و همانطور که پریمه را
دنبال خودش می‌کشاند، جواب داد:

_ خب حالا آقاشون! بیا غدام یخ کرد .

به سرعت حوله و لباس‌هایش را داخل اتاق گذاشت
و جلوی آینه ایستاد.

پهن بودن سفره و تنها بودن پریمه، اجازه نمی‌داد
سشوار بکشد.

حتی شانه‌زدن موهایش را هم به بعد موکول کرد و
تنها با انگشت کمی حالتشان داد تا بیشتر از این
برای ناهار خوردن معطلشان نکند.

چند تقه آرام به در اتاق خورد.

از آینه فاصله گرفت و با تصور اینکه پریمه‌است، به
لافاصله گفت:

_ او مدم پریماه .

برخلاف تصورش، در باز شد و سمیرا داخل آمد.

جدی و متعجب نگاهش کرد.

توقع این حضور ناگهانی اش را نداشت.

نگاهی به پشت سر سمیرا انداخت و کوتاه گفت:

_ چیزی شده؟

#پارت صد و نود و سه

#زخ-می سنت

چشم‌های اشکی و چانه‌ای که آشکارا از شدت بغض
می‌لرزید، چیزی نبود که لهراسب را ذره‌ای تحت
تاثیر قرار دهد اما...

دلش به حال دخترکی که ناموس رفیق‌اش بود و
شیدای او، می‌سوخت.

سمیرا بدون آن که جوابش را بدهد، با قدم‌های
آرامی به سمتش آمد و در کمترین فاصله با او
ایستاد.

بوی عطری که زده بود مشامش را پر کرد.
این عطر را به خوبی می‌شناخت.

روزی از زبانش در رفته و گفته بود از این عطر
خنک زنانه خوشش می‌آید اما حالا...

حتی حالش را هم به هم می‌زد.

اخمی کرد و فاصله گرفت.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و بدون
آن که نگاه جدی‌اش را از چشمان سمیرا بردارد،
گفت:

_ کارت و بگو، خانومم پایین تنهاست.

زمزمه پر دردش، به گوش لهراسب می‌رسد.

_ خانومم ...

فاصله‌ای که ایجاد کرده بود را با یک قدم طی کرد و باز در کمترین فاصله با او ایستاد.

_ چرا منو نمیبینی لهراسب؟ چرا هرچی تلاش می‌کنم به چشمت پیام موفق نمی‌شم؟

بی‌مقدمه دست‌های لرزانش را دو طرف صورت لهراسب گذاشت و ادامه داد:

_ من عاشقتم لهراسب!

به عشقم قسم حتی بیشتر از زنت!

حتی...

با عصبانیت قدمی عقب رفت تا صورتش از حصار
دستان سمیرا جدا شود.

#پارت صد و نود و چهار

#زخ-می سنت

در حالی که از شدت عصبانیت رگهای پیشانی اش
متورم شده بودند، اخمی کرد و زیر لب غرید:

_ حرمت نگه دار سمیرا!

حرمت منو زنم به کنار... حداقل رفاقت منو سعید
و به گند نکش!

قبل از آن که سمیرا چیزی بگوید انگشت سبابه‌اش
را به سمتش گرفت و با تاکید ادامه داد:

_ من یه مرد زن دارم! که از قضا پوست و خون و
رگم میدم واسه زنم .

پس منو قاطی گندابی که اسمشو عشق گذاشتی
نکن.

خواست از کنارش عبور کند که مچ دستش را گرفت
و بلافاصله گفت:

_ پوست و رگ و خونت واسه زنت! ولی دلت و بده

به من لهراسب ...

اون عقده... من حاضرم صیغہات شم! حتی
یواشکی!

با خشم مچ دستش را آزاد کرد و خواست کلامی
بگوید که صدای لرزان پریمه، هر دو نفرشان را
شوکه کرد.

_ شش دنگ دلش هم واسه منه!
به کاهدون زدی سمیرا جون... مشترک مورد نظر زن
داره و سر در قلبش حک کرده ورود ممنوع!

لهراسب به سمتش چرخید.

خیره و با تحسین نگاهش کرد.
و چقدر به موقع آمده بود...

پریماه که متوجه خیره نگاه کردن‌های لهراسب شده بود، با وجود آن که از درون داشت می‌لرزید اما ظاهرش را حفظ کرد و شانه به شانه لهراسب ایستاد.

_ لهراسب الان حریم منه .
و من اجازه نمی‌دم کسی از حدش فراتر بره...
اینبار و به حرمت خاله گوهرشاد چشم پوشی می‌کنم. اما...

چند قدم جلوتر رفت و در یک وجبی سمیرا ایستاد.

خیره به چشم‌هایش ادامه داد:

_ دفعه دیگه راحت از خطات نمی‌گذرم عزیزم.

#پارت صدونودوپنج

#زخ-می‌سنت

سمیرا که تمام وجودش نشان می‌داد تا چه حد از آمدن یکباره پریمه ترسیده است، بلافاصله سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

همین که در را پشت سرش بست، پریمه روی تخت

نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

لهراسب کنارش نشست و آرام زمزمه کرد:

_ پریماه؟

صدای لرزانش را شنید.

_ خاله گوهرشاد گفت پیام دنبالت .گفت شاید به عادت همیشگیّت بعد حموم خوابت برده .

اومدم که صدات بزنم اما...

صداتون تا راه پله میومد.

نگاه نگرانش را به لهراسب دوخت و با دودلی ادامه داد:

_ اولش خواستم راهمو کج کنم و برگردم .
با خودم گفتم منو سننه! من فیلمی و الکی زنشم.
پس بهم ربط نداره اما...

لب‌هایش روی فشرده و سکوت کرد.

لهراسب در حالی که چشم‌هایش می‌خندید، سرش کمی را کج کرد تا صورتش را بهتر ببیند.
سپس زمزمه کرد:

_ اما چی؟

نگاهش را به زمین دوخت و جواب داد:

_ احساس کردم تو خطری .

گفتم اگه جای من... دوستت یا خاله بیان بالا چی؟

یا نمی دونم سمیرا کاری کنه که کاسه کوزه ها الکی
الکی سر تو بشکنه چی؟

با خودم گفتم تهش اینه که بعد رفتن سمیرا دعوام
می کنی که چرا دخالت کردم.

#پارت صد و نود و شش

#زخ-می سنت

نگاه نگرانش را به لهراسب دوخت و ادامه داد:

_ باید این حرفارو می زدم لهراسب .

باید می زدم که از من مثلا زنت بترسه!

که اگه حیا نداره حداقل ترس داشته باشه!

چون... چون من هم جنس خودمو می شناسم.

شاید خیلی عاشقی و تجربه نکرده باشم اما یه چیزی و خوب یاد گرفتم.

خودخواهی رسم عاشقی نیست.

الان برام عین روز روشن شده که سمیرا عاشقت نیست. حداقل عشق پاکی نداره...

و عشق ناپاک خطر داره لهراسب!

اینجور آدما فقط به فکر تصاحب معشوقه شونن، و
براشون مهم نیست از چه راهی!

ترسیدم نیام و اینقدر پاشو از گلیمش درازتر کنه که
یه پاپوش درست کنه برات.

ولی الان آمادم بابت دخالتم دعوام کنی و بهم بد و
بیراه بگی!

اصلا هرچقدر دوست داری سرم داد بزن.

ولی بذار بعد ناهار... زشته نیم ساعته سفره پهن!

لهراسب خیره نگاهش کرد.

پریمه هربار برگ زرینی از خصوصیاتش را برایش
رو می کرد.

واقعا دختر فهمیده رو به روی اش همان دخترعموی
تخس و لجبازش بود؟

همان پریمای که در کودکی گاهی از دست
کله شقی هایش به ستوه می آمد؟

از روی تخت برخاست و جلوی پاهای پریمای
نشست.

دستش را جلو برد و به آرامی روی چادرش گذاشت.

کمی نوازشش کرد و بعد حریر نازک گلدار را روی
لب هایش گذاشت و بوسه زد.

سپس نگاهش را به چشم های متعجب و گونه های
گلگون پریمای دوخت و گفت:

_ من غلط بکنم سرت داد بزخم رفیق بچگی!
من بیخود بکنم بهت بد و بی راه بگم خانوم.
دمت گرم که نجاتم دادی.

حق با توعه... من اینقدر عصبی و کلافه بودم که به
این بُعد قضیه توجه نداشتم.
ممنونم که اومدی پریمه.

سپس ایستاد و با لبخند ادامه داد:

_ پاشو بریم نهار، تا همین الانم خاله گوهرشاد
هزارتا وصله چسبونده بهمون.

#پارت صدونودوهفت

#زخ-می سنت

پریماه چشم‌هایش را به چشم‌های لهراسب دوخت.
انگار می‌خواست صداقت کلامش را از چشم‌هایش
بفهمد.

مطمئن که شد لبخندی زد.

حرف‌های لهراسب عجیب شیرین بود، برای پریماه
که تا همین چند لحظه‌ی پیش دعوای بدی را تصور
می‌کرد.

از روی تخت بلند شد و سینه به سینه‌ی لهراسب
ایستاد.

لبخندی زد و پرسید:

_این همه آدم حسابی بودن اذیت تون نمی کنه جناب
!؟

ابروهای لهراسب بالا پرید و با انگشتش، گوشه‌ی
لبش را لمس کرد تا لبخندش را مخفی کند.

به در اشاره کرد و گفت:

_ برو خانوم.

پریمه در حالی که لبخند بر لب داشت ، سری تکان
داد و قدمی به جلو برداشت.

از اینکه در بحث پیش آمده ، به عنوان زن لهراسب
خودی نشان داده بود خشنود بود.

حداقل اینگونه شاید سمیرا به خودش می‌آمد.

که البته امیدوار بود این گونه باشد!

سر سفره نشسته بودند که گوهرشاد با گذاشتن
آخرین بشقاب خورش بر سر سفره به آنها ملحق
شد.

کنار پریمه نشست و دیس برنج را به دست او داد:

_چیز قابل داری نیست، پس تعارف و بذارین کنار .

پریمه لبخندی زد و دستش را روی دست گوهرشاد
گذاشت.

به سفره‌ای که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن بود
نگاهی کرد.

_قربونت برم خاله جون-

این همه غذاهای خوشرنگ و خوشمزه رو با سلیقه
سر سفره گذاشتین ، اون وقت می‌گین چیز قابل
داری نیست. دستتون هم درد نکنه. شرمنده مون
کردین.

#پارت صدونودوهشت

#زخ-می‌سنت

گوهرشاد با شنیدن جمله‌ی آخر دخترک به گونه‌ی
خود کوبید و گفت:

_نزن این حرف رو دختر قشنگم. ناراحت می‌شما!
شروع کنین بسم الله .

چشم‌های پریمه به سمیرا که با خشم و غضب به او
نگاه می‌کرد ، افتاد.

ابروهایش بالا رفت از این همه گستاخ بودن طرف
مقابلش.

برای آن که میخ خودش را بیشتر بکوبد، برای
لهراسب پلو کشید و گفت:

_نوش جونت.

لهراسب سری تکان داد و سعی کرد تا تعجب خودش
را نشان ندهد.

قرار بود بازی کنند...

پریمه بدون هیچ حرفی برای خودش هم پلو کشید
و دیس را سرجایش برگرداند.

تمام مدت سمیرا بدون اینکه پلک بزند پریمه را زیر
نظر گرفته بود.

لهراسب که متوجه بازی شده بود، با مهربانی ران
مرغ را برای اش گذاشت و گفت:

_ بخور عزیزم .

گوش‌های گوهرشاد زیادی تیز بود که زمزمه‌ی
لهراسب را شنید.

با لبخند به دو جوان روبه‌رویش نگاه کرد.

_ ببین پسرم چقدر حواسش بهت هست که می‌دونه
چی دوست داری و چی دوست نداری.

پریماه لبخندی زد و از عمد سرش را سمت لهراسب
چرخاند.

_ زندگی مشترکه همینه دیگه خاله جون.

یعنی توی هر شرایطی حواست به طرف مقابلت
باشه.

گوهرشاد نیم نگاهی به صورت غضبناک دخترش
انداخت و برای آن که بحث خاتمه پیدا کند، کوتاه
و زیرلب زمزمه کرد:

_ خوشبخت بشین عزیزم.

#پارت صدونودونه

#زخ-می سنت

بعد از خوردن ناهار، سمیرا به بهانه سردرد جمع‌شان را ترک کرد و به اتاقش رفت.

پریمه در حالی که برخلاف اصرارهای گوهرشاد، کمک‌اش ظرف می‌شست، با کنجکاو پرسید:

_ خاله می‌گم، سمیرا چند سالشه؟

گوهرشاد در حالی که لیوان شسته شده را سر جایش می‌گذاشت، جواب داد:

_ اواخر بیست و یک ساله، چطور؟

لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت.

حدس زده بود که از خودش کوچکتر است و نیمی
از هیجانات و توهمات عاشقی اش، به همین دلیل
باشد.

_ هیچی، همینجوری پرسیدم. پس از من
کوچیک تره .

گوهرشاد سری به نشانه تایید تکان داد و بی مقدمه
پرسید:

_ پریمه خاله، چرا نه تو نه لهراسب حلقه ازدواج
دستتون نیست؟ این نشونه تعهد خاله جان!
باید دستتون باشه.

هنوز تازه عروس دومادین... از الان حلقه دستتون
ندازین، سر پیری چه توقعی ازتون میره؟

حیرت زده مکشی کرد و دست از شستن بشقابی که
دستش بود کشید.

نه او و نه لهراسب به حلقه ازدواج حتی فکر هم
نکرده بودند!

ترسیده لبخندی زد و آب دهانش را بلعید.
نیم نگاهی به صورت کنجکاو گوهرشاد انداخت و با
لکنت جواب داد:

_ حلقه هامون و ... چیزه ... آهان دزد برده!

_ دزد برده؟ کی؟ کجا؟

#پارت دویست

#زخ-می سنت

در دل خودش را بابت دروغی که یک باره به زبانش
آمده بود لعت کرد و لبش را با استرس گاز گرفت.

حالا مجبور بود برای دروغش، یک سناریوی دروغین
هم بچیند.

_ چیزه... همون بعد عروسی مون... که... خب درگیر

جا به جایی اینا بودیم . حواسمون نبود به حلقه‌ها ...
دزد برد دیگه .

گوهرشاد سری به نشانه تاسف تکان داد.

_ خدا ازشون نگذره . به حلقه عروس دوماه هم
رحم نمی‌کنن .

از خدا بی‌خبرا نمیدونن که حلقه ازدواج چقدر واسه
عروس عزیز و ارزشمنده .

حتما خیلی واسه سخت بود، نه خاله؟

قبل از آن که پریمه چیز بگوید، لهراسب داخل
آشپزخانه شد و گفت:

_ پریمه جان گوشت زنگ می خوره . زن عموعه!

از خدا خواسته دست هایش را سریع آب کشید و
گفت:

_ ببخشید خاله واجبه!

_ برو عزیزم چیزی نمونده دیگه، تهشه .

لبخندی زد و همانطور که به سمت لهراسب می رفت،
آرام لب زد:

_ نجاتم دادی!

در جواب پریمه کوتاه لبخند زد و همانطور که شانه
به شانه هم بیرون می رفتند، پرسید:

_ خاله چی می پرسید؟

نگاه کلافه ای به لهراسب انداخت و دست چپ اش را
بالا گرفت.

_ حلقه ازدواج!

لهراسب اخمی کرد و کوتاه گفت:

_ اصلا یادم نبود.

#پارت دویست و یک

#زخ-می سنت

سری تکان داد و گفت:

_ میدونم، منم همینطور.

_ چی بهش گفتی؟

رو به روی اش ایستاد و آرام جواب داد:

_ یه مشت جفنگیات! گفتم بعد عروسی مون دزد
برده .

ظاهرا تو این سفر قراره دروغگوی قهاری بشم.

سپس قبل از آن که لهراسب جواب دهد، ادامه داد:

_ راستی گوشیم واقعا زنگ خورده بود؟

لهراسب ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و به سمت پله‌ها پا تند کرد.

_ پاک فراموش کردم، آره بابا بدو بیا زن عمو بود .
چندبارم زنگ زد .

چادرش را جمع کرد و پشت سر لهراسب، پله‌ها را با
قدم‌های سریعی پیمود.

همین که به اتاق رسید، به سمت موبایلش که روی
میز زنگ می خورد رفت و بدون آن که به نام تماس
گیرنده توجه کند، جواب داد:

_ الو .

_ الو؟ پریمه؟ سلام مادر!

در حالی که توقع داشت، مانند همیشه صدای مریم
را بشنود، اما...

مادرش بود!

حیرت زده به لهراسب چشم دوخت و آرام لب زد:

_ ما ... مامانمه!

_ پریمه مامان؟ خوبی مادر؟ شوهرت خوبه؟

بغض کرده روی تخت آوار شد و به سختی نجوا کرد.

_ مامان!

دلتنگ بود...

عمیقاً هم دلتنگ بود.

با وجود تمام بی‌مهری‌هایش...

_ جون ـ مامان؟ خوبی عزیزم؟

چشم‌هایش را با درد بست و لب‌هایش را روی هم
فشرده تا مبادا گلایه‌ای کند و دل مادرش برنجد!

_ خوبم ... خوبم مامان.

#پارت دویست و دو

#زخـمی سنت

لهراسب برای راحتی پریمه، بیرون رفت و در را

پشت سرش بست.

دستی به پیشانی‌اش کشید و پله‌ها را پایین آمد و با چشم دنبال سعید گشت.

با دیدنش که روی مبل دراز کشیده و مشغول لبخند زدن به صفحه روشن موبایلش بود، به سمتش رفت و همزمان گفت:

_دیگه گند قضیه‌رو در نیار مرد، زشته ابهت کو؟

سعید بلند خندید و نشست.

سپس به کنارش اشاره کرد و در جوابش گفت:

_ ببند بابا، بیا بشین اینجا یکم تخلیه اطلاعاتیت
کنم .

کنار سعید یا علی گویان نشست و مشتی به شکمش
زد.

_ یه درصد فکر کن بتونی سرگرد مقدم رو تخلیه اط
لاعاتی کنی!

سپس بدون آن که به شوخی سعید بها بدهد، با لحن
جدی ادامه داد:

_ آقا ابراهیم کو؟ مگه بازنشسته نشده بود؟

سعید که تا آن لحظه لبخند عریضی روی لبش بود،

رفته رفته اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

لهراسب که گیج شده بود، سوالی دستی روی شانه سعید گذاشت و کوتاه زمزمه کرد:

_ سعید؟

_ پیش زن دومش! آقا سرپیری دلش وارث بیشتر خواست! منو سمیرا براش کم بودیم .
مامانمم که از سن زاییدنش گذشته.

نگاه غمگین اش را به لهراسب دوخت و با تلخ خندی ادامه داد:

_ بهونه‌س دیگه . وارث و میگم . اونم وقتی دوتا
بچه داری!

عالم و آدم فهمیدن لغزیده پاش.

ماهم گفتیم تورو به خیر و مارو به سلامت...

برو دنبال هوس‌ت.

من که ندیدم ولی میگن زنش جوونه... جوون که
چه عرض کنم، بچه‌س! همسن و سال سمیرا!

#پارت‌دویست‌وسه

#زخ-می‌سنت

نمی‌دانست برای آرام کردن‌اش، باید دست به دامن
کدام واژه بشود.

اما عمیقاً حال بدش را می‌فهمید.

سعید غرورش خرد شده بود... آن هم توسط پدری
که بارها شاهد بود چگونه او را می‌پرستد!

دستش را به نشانه همدردی روی شانه سعید
گذاشت و بدون آن که در جوابش کلامی بگوید،
فشاری به شانه‌اش وارد کرد.

گاهی نیاز نبود دست به دامن واژه‌ها شد.

سکوت، خودش حرف‌ها داشت.

_ بابا و پرهام، چطورن؟

مادرش مکثی کرد و جواب داد:

_ خوبن مادر، همه سلام می‌رسونن، نگفتی پریمه ...
تا کی جنوب می‌مونین؟

دستی روی ملحفه رو تختی کشید و با همان بغضی
که از دلتنگی نشات گرفته بود، جواب داد:

_ عروسیه دوست لهراسبه ... لهراسب میگه بندری‌ها
رسم دارن عروسی‌هاشون چند شب طول می‌کشه .
حالا دقیق نمی‌دونم چند شب میشه ...

ولی سه چهار روزی می‌مونیم.
چرا مامان؟

صدایش با دودی همراه شد.

_ می‌گم مادر خیلی واجبه؟

با نگرانی به رو به رو خیره شد.

از اول هم شک کرده بود که این مکالمه... آن هم
بعد مدت‌ها، نباید یک احوال‌پرسی معمولی باشد!

_ چیزی شده مامان؟

#پارت‌دویست‌وچهار

#زخ-می سنت

ماه منیر در جواب شخصی زمزمه کرد:

_ الان همیشه آقا!

سپس با صدای بلند در جواب پریمه گفت:

_ نه مادر، به شوهرت سلام برسون. فعلا کاری نداری؟

گیج و ترسیده از روی تخت برخاست و پرسید:

_ مامان؟ کسی چیزیش شده؟ تورو روح پری ...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که مادرش با هول و ولا تلفن را بی خدا حافظی قطع کرد.

مات سرجایش ایستاد و به تصویر خاموش موبایلش چشم دوخت.

اتفاقی افتاده بود...

اتفاقی که قطعاً خیر نبود!

ترسیده موبایلش را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

بالای پله‌ها ایستاد و با چشم دنبال لهراسب گشت.

با دیدنش کنار سعید، بلند و لرزان صدایش زد:

_ لهراسب؟

با شنیدن صدای لرزان و بغض‌آلود پریمه، بلافاصله ایستاد و با نگرانی پرسید:

_ چی شده پریمه؟

ناخواسته همزمان با ترکیدن بغض‌اش، لب زد:

_ بیا!

تعطیل را کنار گذاشت و بی‌توجه به نگاه کنجکاو سعید و گوهرشادی که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود، دوان دوان پله‌ها را بالا رفت و در کمترین فاصله با پریمه ایستاد.

_ جون به لبم کردی دختر، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

#پارت دویست و پنج

#زخ-می سنت

نگاه ترسیده و گریانش را به لهراسب دوخت و به
سختی لب زد:

_ نمی ... نمی دونم .

_ یعنی چی پریمه؟ بابت چیزی که نمی دونی گریه
می کنی؟

از آنجایی که احساس می کرد پریمه زیر نگاه های
کنجکا و گوهرشاد و سعید معذب شده و نمی تواند
درست توضیح دهد، آرام ادامه داد:

_ بریم تو اتاق .

سپس منتظر نماند و دستش را حائل بدن پریمه کرد.

همین که به اتاق رسیدند، در را پشت سرش بست و به سمت پریمه چرخید.

جدی و سوالی نگاهش کرد و قاطعانه پرسید:

_ حالا درست تعریف کن بدونم چی شده؟

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و همانطور که آب دماغش را بالا می‌کشید، روی تخت نشست.

دست‌هایش را زیر چادر در هم گره زد و بدون آن که
به لهراسب نگاه کند، جواب داد:

_ مامان به من زنگ نمی‌زد. یعنی... اصلاً از وقتی
اومدم حتی حالمو نپرسیده.

امروزم که زنگ زد... انگار کارم داشت اما...

نگاهش را با غم به چشم‌های کنجکاو لهراسب
دوخت و ادامه داد:

_ اما وقتی فهمید اومدیم بندرعباس... انگار
حرفشو خورد.

به سمت پریمه رفت و رو به روی‌اش پایین تخت
نشست.

#پارت دویست و شش

#زخ-می سنت

دست‌هایش را دو طرف بدن پریمه، روی تخت
گذاشت و آرام گفت:

_ خب؟

نگاهش را به آرامی بالا آورد و به چشم‌های
لهراسب دوخت.

با لحنی که بغض کمی کودکانه‌اش کرده بود، پاسخ
داد:

_ خب همین دیگه! چرا نگفت چی شده؟ چرا
حرفشو خورد؟ اصلا چرا یهویی زنگ زد؟

با وجود آن که خودش هم به گفته‌هایش ایمان
نداشت، اما صرفاً برای آرام کردن تشویش پریمه
گفت:

_ هزار و یک دلیل میشه براش چید! هزار و یک
دلیلی که حتی می‌تونه خوشحال کننده باشه!
چرا ذهنت و الکی درگیر چیزی می‌کنی که حتی

نمی‌دونی خیر بوده یا شر؟
اصلاً چیزی بوده یا فقط خودت حساس شدی!

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد:

_ آروم باش رفیق .
به این فکر کن که شاید می‌خواستن بیان خونمون و
چون فهمیدن مسافرتیم حرفشونو خوردن که تو
ناراحت نشی.

در حالی که کمی با حرف‌های لهراسب آرام شده بود،
برای آن که اطمینان پیدا کند، زمزمه کرد:

_ میشه تو زنگ بزنی ازشون بپرسی؟

فقط واسه این که... خیالم راحت شه.

دستش را روی چشمش گذاشت و کوتاه جواب داد:

_ چشم .

سپس برخاست و ادامه داد:

_ پاشو دست و صورتت و بشور، بعدم آماده شو
بریم بیرون.

#پارت دویست و هفت

#زخ-می سنت

با وجود آن که عمیقاً دلش می‌خواست هوا بخورد
اما جواب داد:

_ ولی من ... الان حالم خوب نیست .

دقیق نگاهش کرد و با مکت گفت:

_ منم می‌خوام حالتو خوب کنم .

رفته رفته لبخند روی لبش نشست.

این که کسی باشد که خوب شدن حالات، هدفش

شود، شیرین که نه... عسل بود!

تمام عمر نه حال خوباش برای کسی مهم بود و نه
حال بدش...

اگر بد بود، التیام زخم‌هایش دست زمان بود.
و اگر خوب بود... کسی پیدا می‌شد که به طریقی ح
ال خوباش را زخمی کند.

بلند قهقهه زد و گفت:

_ کپ مردای عرب شدی!

کوتاه خندید و همانطور که جلوی آینه قدی آتلیه، به کلاه مخصوص روی سرش دست می کشید، پاسخ داد:

_ پس کارم درست، برو بپوش لباس تو .

خندید و همراه با خانمی که قرار بود از آن ها عکس بگیرد، به سمت طبقه بالای آتلیه رفت.

مانتو شلوارش را به کمک همان زن، با پیراهن بلند گلدار جنوبی عوض کرد و بُرقع قرمز رنگی که طبق گفته خانم عکاس، مناسب نوعروسان و زنان متاهل بود را به صورتش زد.

سپس همانطور که شال زرد رنگش را روی سرش

میگذاشت، با ذوق صندل‌هایش را پوشید و پایین رفت.

#پارت‌دویست‌وهشت

#زخ-می‌سنت

لهراسب پشت به او ایستاده بود و با مردی که ظاهراً همسر همان خانم عکاس بود حرف می‌زد.

پشت سرش ایستاد و همین که آن مرد به سمت همسرش رفت، آرام پرسید:

_ چطورم؟

با صدای پریمه، به عقب چرخید.

با دیدنش مات ماند.

لباس بندری تن همه اینقدر زیبا بود یا پریمه
بی رحمانه قشنگ شده بود؟

طنازانه چرخي دور خودش زد و دامن لباس و
انتهای شالاش را به رقص درآورد.

همزمان گفت:

_ خیلی خنکه! خوشم اومده ازش .

سپس ایستاد و با ذوق پرسید:

_ بهم میاد؟

لبخندی زد.

قطعاً پریمه خودش خبر نداشت اما... بی شباهت به عروسک نبود.

همانقدر ظریف... همانقدر زیبا!

سرش را پایین آورد و مستقیم به چشم‌های کشیده‌ای که از زیر بُرقع می‌درخشیدند، نگاه کرد.

دستی به ته ریش‌اش کشید و صادقانه جواب داد:

_ دُخت بندر...اونقدر قشنگ شدی که نمی‌دونم چه
کلمه‌ای بگم تا حق مطلب رو ادا کنم.

_ آقا این خلخال و ببند به پای خانومت، تو عکس
قشنگ میشه.

#پارت‌دویست‌ونه

#زخ-می‌سنت

با شنیدن صدای زن عکاس، نگاهشان از هم جدا
شد.

چه جادویی در صدای لهراسب پنهان بود که انگار به
تمام بدنش مرفین تزریق می کرد؟

خجالت زده و معذب، سرش را پایین انداخت و
سعی کرد به طپش های نامنظم قلبش توجه نکند.

لهراسب نیز دستی به پشت گردنش کشید و رو به
زن پرسید:

_خلخال؟

زن پابند زرد رنگی که چند مروارید از آن آویزان بود
را بالا گرفت و با لبخند جواب داد:

_ شما فکر کنم بهش میگین پابند! آره؟

کوتاه بله گفت و پابند را از دست زن گرفت.

به سمت پریمه چرخید و جلوی پاهایش زانو زد.

_عه... بده خودم می بندم لهراسب .

بدون آن که به صدای لرزان و معذب پریمه توجه کند، به زانویش اشاره کرد و گفت:

_پات و بذار روی زانوم .

خجالت زده دستی به پیراهنش کشید و زیر لب
جواب داد:

_ نه ... بده به خودم . می بندمش .

بی توجه به پریمه با تاکید بیشتری تکرار کرد:

_ پات و بذار روی زانوم ببندم برات.

از شدت خجالت تمام کمرش عرق کرده بود اما،
جلوی چشم کنجکاو زن عکاس هم نمی توانست
بیش از این مقاومت کند.

به همین دلیل در حالی که لبش را زیر دندان هایش
می فشرد، با طمانینه پای راست اش را روی زانوی
خم شده لهراسب گذاشت.

#پارت دویست و ده

#زخ-می سنت

مرد بود و کنترل نگاهش، یکی از سخت‌ترین
امتحان‌های الهی!

سخت بود قفل پابند را ببندد اما به سفیدی و نرمی
پاهایش توجه نکند!

در حالی که زیر لب خودش را بابت اصرار
بی‌جای‌اش لعنت می‌کرد، به سختی قفل خلخال را
بست.

همین که لهراسب دستش را عقب کشید، بلافاصله پایاش را از روی زانویش برداشت و قدمی عقب رفت.

_ خب، بفرمایید اینور... گفتین عکس با پشت زمینه دریا می‌خواین درسته؟

لهراسب با مکث برخاست و همانطور که پشت به پریمه می‌ایستاد، جواب داد:

_ بله .

زن جلوتر رفت و همزمان گفت:

_ صحیح، خب بفرمایید از این ور.

هر دو بی هیچ کلامی پشت سر زن به سمت قسمت راست آتلیه حرکت کردند.

_ خب، خانوم جان شما بیا روی این تنه درخت بشین .

پریماه بدون مقاومت به سمت تنه درخت نخل رفت و روی اش نشست.

_ خب عالی، حالا عزیزم اون پایی که خلخال بستی و جلوتر بذار .

پیراهنت هم یکم بکش بالا که قشنگ دیده بشه.

در حالی که زیر چشمی به لهراسب نگاه می‌کرد،
کارهایی که گفته بود را مو به مو انجام داد.

_ خب آقا شما بیا پشت سر خانومت وایسا .

بدون کلامی به سمت پریمه رفت و پشت سرش
ایستاد.

_ خوبه، حالا دست‌هاتو بذار روی شونه‌هاش، فشار
ندی‌ها . مثل حالت نوازش ...یه لمس کوتاه که
شونه‌هاشو خم نکنه.

#پارت دویست و یازده

#زخ-می‌سنت

مات به صورت عکاس نگاه کرد و قبل از آن که
کلمه‌ای برای مخالفت به زبان بیاورد، دست‌های
لهراسب روی شانه‌هایش نشست.

ناخواسته تکانی خورد و خواست از روی تنه بلند
شود که زمزمه آرام لهراسب گوش‌اش را نوازش
کرد.

_ من لمست نمی‌کنم، بذار عکس بگیره .

زیر لب نجوا کرد:

_ گناهه!

با تاکید بیشتری تکرار کرد:

_ من لمست نمی کنم پریمه .

به ناچار آرام نشست و زیر لب پاسخ داد:

_ باشه .

_ خب لبخند بزنین و به دوربین نگاه کنین .

با صدای عکس، هر دو به حالت قبل برگشتند و به لب‌هایشان طرح لبخند دادند تا زودتر عکاسی

خاطره انگیزی که پیشنهاد خود پریمه بود، تمام
شود.

نگاهی به عکس توی دستش که چون نیازی به ادیت
نداشت، همان لحظه آماده شده بود انداخت و نی
آب میوه‌اش را داخل دهانش فرو برد.

لهراسب نگاهی به لبخند روی صورت‌اش انداخت و
همانطور که فالوده شیرازی‌ای را می‌خورد، پرسید:

— چی تو این عکس اینقدر جذابه که حاضر نیستی
بذاریش تو کیفت؟

نگاهش را بالا آورد و با سرتقی جواب داد:

_ قطعاً تو نیستی!

مردانه خندید و گفت:

_ در مقابل تو، آره بی شک!

سپس بی توجه به صورت گل انداخته پریمه ادامه داد:

_ لباس بندری واقعا بهت میاد. یادت نره حتما یکی دو دست بخریم.

#پارت دویست و دو ازده

#زخ-می سنت

در جوابش تلخ لبخند زد و عکس را داخل کیفش
فرو برد.

سپس نگاهی به لهراسب انداخت و کوتاه زمزمه
کرد:

_ حتی پول لباسم تو باید بدی .

سپس با جدیت ادامه داد:

_ چرا هوامو داری لهراسب؟
چرا گذاشتی و بال گردنت باشم؟

جدی نگاهش کرد و دست‌هایش را روی میز گره زد.

سپس نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

_ کی گفته تو و بال گردن منی؟

_ خودم!

سری به نشانه تایید تکان داد.

_ خودت غلط کردی!

سپس به جهت اینکه عزت نفس پریمه را از بین
نبرد مستقیم نگاهش کرد و ادامه داد:

_ میری سرکار، وقتی هم که بری سرکار حسابمو
باهات تسویه می‌کنم خیالت جمع .
من از دونگ همین آب پرتقال هم نمی‌گذرم.

در حالی که خنده‌اش گرفته بود، با تعجب نگاهش
کرد و گفت:

_ خسیس! اینو حداقل مهمونم کن!

ژست بی تفاوتی به خودش گرفت و همانطور که ف
الوده‌اش را به هم می‌زد جواب داد:

_ تعارف نداریم دیگه . حالا شایدم در عوضش ازت
آب پرتقال گرفتم .
در هر صورت بی جواب نمی‌مونه!

سپس با چشم‌هایی که می‌خندید نگاهش کرد و
ادامه داد:

_ مقصد آخر ... با دریا موافقی؟

#پارت دویست و سیزده

#زخ-می سنت

در ماشین را برایش نگه داشت تا پیاده شود.
چادر خیس و ماسه‌ای‌اش را جمع کرد و همانطور که
زیر لب از راننده تشکر می‌کرد پیاده شد.

نگاهی به قامت ورزیده و مردانه لهراسب که جلوتر
از او به سمت خانه رفته بود انداخت و لبخند زد.

روز خوبی را برایش رقم زده بود.

روزی که شاید تا مدت‌ها به عنوان بهترین روز
زندگی‌اش از آن یاد می‌کرد.

چرا که امروز را زندگی کرده بود.

خندیده بود...

بلند و بی‌هراس از حرف مردم و تشر مرد جماعت!

امروز فهمیده بود ساز زندگی او هم می‌شود کوک
باشد!

اگر کمی... از گذشته فاصله می‌گرفت!

_ می‌دونم بهم زُل زدی .

با صدای لهراسب بدون آن که هول شود، لبخند زد و کنارش ایستاد.

مستقیم نگاهش کرد و آرام پچ زد:

_اگه نفهمی که باید به درجه سرگردیت شک کرد .

کوچه خلوت بود و تاریک.

اما نه در حدی که برق نگاه لهراسب و لبخند گوشه لبش را نبیند.

_می‌خوام حرف بزنم باهات .

جدی نگاهش کرد.

می دانست ساعت نزدیک به یازده شب است و
کوچه تاریک و خلوت اصلاً موقعیت مناسبی برای
گفتگو نیست اما...

شاید دیگر فرصتی پیش نمی آمد.

لهراسب بدون آن که خم به ابروهایش بیاورد، سری
تکان داد و مانند خودش آرام زمزمه کرد:

_ می شنومت.

#پارت دویست و چهارده

#زخ-می سنت

چند نفس عمیق کشید تا طپش بالای ضربان قلبش،
صدایش را لرزان نکند.

سپس نگاهش را از لهراسب برداشت و به زمین
دوخت.

اینگونه حرف زدن برایش آسان تر بود.

_ می خوام ازت تشکر کنم .

می دونم بابت خیلی چیزا باید ازت ممنون باشم
اما...

اما تشکر امشبم جنسش فرق داره.

به فاصله یک نفس عمیق مکث کرد و ادامه داد:

_ جنسش فرق داره چون امشب من زندگی و تجربه کردم .

فهمیدم میشه بلند خندید و نگران نگاه کسی نبود.

فهمیدم میشه آدم بزرگ بود و آب بازی کرد... تو خیابون بستنی خورد یا حتی برای بچه کوچولوها شکلک درآورد و پا به پاشون خندید.

فهمیدم مردم اونقدری که تو گوشمون خوندن، درگیر رفتار و کردار ما نیستن.

فهمیدم زندگی تا ما سختش نگیریم، اونقدر هم سخت نیست.

و خب، امشب برای اولین بار فهمیدم زندگی قشنگه.

نگاه پر اشکاش را بالا آورد و به لهراسب دوخت.

تلخ لبخند زد و با صدایی که بغض لرزانش کرده بود
گفت:

_ امشب پریمای بلند خندید که خودشم صدای
خنده بلندش و فراموش کرده بود.

و من اینو مدیون تو ام!

مدیون تویی که داری عین یه معلم مهربون، زندگی
و برام دیکته می‌کنی.

جمله‌اش که تمام شد، سرش را پایین انداخت.

حالا خالی شد بود.

تمام شب دلش می خواست حرف بزند اما هربار
خجالت مانع حرف زدن اش شده بود.

و از آن سو لهراسب...

با شنیدن تک تک کلماتی که از دهان پریمهه بیرون
می آمد، باری از روی دوش اش برداشته می شد.

چرا که تمام هدف اش همین بود...

همین که پریمهه زندگی را آن طور که باید، زندگی
کند!

#پارت دویست و پانزده

#زخ-می سنت

_ یک ساعته اون پشت وایسادم برین داخل که زن
داداش مارو با شلوارک گل گلی نبینه، شماهم دل و
قلوه دادنتون گل کرده تکون نمی خورین!

با صدای سعید، هر دو هراسان به اطراف نگاه
کردند.

با دیدنش که ژست خجالتی به خودش گرفته و
کمی دورتر از لهراسب، ایستاده بود سرش را پایین
انداخت.

لهراسب که هنوز در خلسه صحبت‌های زیبای پریمه
بود و دلش نمی‌خواست به این زودی تمام شود، با
حرص به سمت سعید چرخید و زیر لب غرید:

_ تو روح سعید .

سعید که بد برداشت کرده بود، خندید و همانطور
که ا بروهایش را بالا می‌فرستاد جلو آمد و گفت:

_ بابا ادامه شو موکول کنین به خلوت دوتایی!
گناه من چیه اومدم آشغال بذارم جلوی در؟

حرصی مشتی به بازویش کوبید و گفت:

_ آخه آشغال؟ یازده شب؟

_ ببخشید دیگه جناب سرگرد، تنبلی هم یه بیماریه!

کوتاه خندید و در جوابش گفت:

_ در و باز کن خوشتیپ. زیادی محله رو شاداب کردی با گل‌های شلوارکت.

سعید خجالتی دستی پشت گردنش کشید و همانطور که در حیاط را با کلید باز می‌کرد، به پریمای که همچنان سر به زیر بود، سلام داد و دوان دوان طول حیاط را پیمود تا پریمای او را با شلوارک نبیند!

درحالی که از کارهای سعید خنده‌اش گرفته بود، به
پریمه نگاه کرد و آرام صدایش زد:

_ پریمه؟

#پارت دویست و شانزده

#زخ-می سنت

نگاهش را به آرامی از زمین برداشت و صورت
لهراسب دوخت.

_ بله؟

لبخند مردانه و کوتاهی زد و گفت:

_ حالمو خوب کردی رفیق .

گفت و از جلوی در کنار رفت تا ابتدا پریمه وارد شود.

در جواب لهراسب، کوتاه و خجالتی لبخند زد و داخل رفت.

هنوز قدمی جلو نرفته بود که سعید در حالی که یکی از پاچه‌های شلوارش بالا بود از خانه بیرون آمد و گفت:

_ سلام نصف شبتون بخیر جوجه‌های عاشق .
یه ندا می‌دادین گاوی گوسفندی شتری خرسی
خروسی جلو پاتون قربونی می‌کردیم.

صدای خنده بلندشان با آمدن گوهرشاد یکی شد.

_ خسته نباشین همیشه به گردش، غذاتون و گرم
کنم خاله؟

معذب نیم نگاهی به لهراسب انداخت.

شام را بیرون خورده بودند و آنقدر به هردو نفرشان

خوش گذشته بود که اصلا حواسشان نبود اطلاع دهند.

لهراسب با فاصله دستی پشت کمر پریمه گذاشت و همزمان پاسخ داد:

_ شرمنده خاله، به کل فراموش کردم خبر بدم. ما بیرون شام خوردیم.

گوهرشاد بدون آن که ذره‌ای خم به ابرو بیاورد، جواب داد:

_ نوش جونتون خاله. گوشت بشه به تنتون.
بیابین... بیابین داخل.

#پارت دویست وهفده

#زخ-می سنت

نگاهی به تخت خواب دو نفره انداخت و با استرس
به لهراسب نگاه کرد.

هیچ کدام فکر این قسمت از ماجرا را نکرده بودند.

لهراسب که نگاه خیره پریمه را حس کرده بود، آرام
زمزمه کرد:

_ من پایین تخت می خوابم .

چادرش را آرام از سرش در آورد و با حرص جواب
داد:

_ روی موکت؟ بدون تشک و پتو؟

به سمت پریمه چرخید و همانطور که دکمه های بالا
یی پیراهن اش را باز می کرد گفت:

_ فکر بهتری داری؟ چاره ای ندارم!

کلافه روی تخت نشست و با خودش غر زد:

_ انگار بچه‌ایم ... زن و شوهر بازی کنیم و کسی نفهمه!

کوتاه خندید و آرام سمت دیگر تخت نشست.

قولنج گردنش را شکست و دست‌هایش را تکیه‌گاه بدنش نگه داشت.

سرش را رو به سقف بالا برد و گفت:

_ جای غر زدن لباس هاتو عوض کن بخواب .

سرش را چرخاند تا لهراسب را ببیند.

حرصی و کلافه ادایی در آورد و جواب داد:

_ جلوی تو لباس عوض کنم؟ بعدم پیام راحت روی
تخت بخوابم و تو تا صبح بدون تشک و پتو روی
موکت باشی؟
لهراسب حالت خوبه؟

نگاهش را به سمت پریمه چرخاند و با آرامش
جواب داد:

_ چرا عصبی شدی پریمه جان؟ من روم به اینوره!
تو راحت لباس عوض کن.

به فکر خواب منم نباش.

بدون آن که جواب دهد به سمت چمدانش رفت و
همانطور که همچنان با خودش غرولند می کرد،
مانتو شلوارش را با تونیک شلوار خنکی عوض کرد.

#پارت دویست و هجده

#زخ-می سنت

لهراسب همانطور که به دیوار رو به رو نگاه می کرد،
گفت:

_ فردا با سعید حرف می‌زنم .

با کنجکاو روی تخت نشست و گفت:

_ درباره سمیرا؟

_ آره ...هم درباره بردنش پیش روانشناس هم اینکه
ما این چند روز و بریم هتل .

به سمت پریمه چرخید و آرام ادامه داد:

_ سمیرا الان حالش دست خودش نیست .

بچه‌س! دمدمی مزاجه و ذهنش پر از فانتزیه! با

حرف هایی هم که بهش زدی قطعاً ازت کینه به دل گرفته.

می ترسم بهت ضربه ای بزنه.

نگاه از لهراسب برداشت و گفت:

_ راستشو بخوای منم هتل راحت ترم .

حداقلش اینه که نیاز نیست نقش بازی کنم!

اما در هر صورت نگران سمیرا نباش... من جنس خودمو میشناسم.

اون ذهنش و درگیر من نمی کنه.

لهراسب در جوابش سری تکان داد و همانطور که زیر لب «امیدوارم» ای زمزمه می کرد از روی تخت برخاست و گفت:

_ همینجوری رو به دیوار باش تا منم لباس عوض کنم.

بدون آن که نگاهش کند، لحاف روی تخت را برداشت و همراه با یکی از بالشت‌ها روی زمین انداخت.

_ من می‌خوابم، هوا هم گرمه لحاف احتیاجم نمیشه، چادرمو میندازم روم .
تو هم این لحاف و بنداز زیر کمرت که فردا کمردرد نشی، شب بخیر.

خندید و همانطور که کمر بند شلوارش را باز می‌کرد،
جواب داد:

_ این یعنی راه اعتراضی نیست!

روی تخت پشت به لهراسب دراز کشید و با صدایی
که آثار خنده در آن هویدا بود، پاسخ داد:

_ دقیقا! آفرین جناب سرگرد.

#پارت دویست و نوزده

#زخ-می سنت

با خنده سری تکان داد و لباس‌هایش را با لباس خانگی عوض کرد.

سپس به سمت لحاف رفت و آن را پایین تخت پهن کرد تا اگر در اتاق به هر طریقی باز شد، دیده نشود.

چند مشت به بالشت زد و آن را روی لحاف گذاشت و همانطور که دراز می‌کشید گفت:

_ نه خیلی هم بد نیست .

به سمت لهراسب چرخید و صادقانه گفت:

_ اگه اذیتی بیا روی تخت، من پایین می‌خوابم .

دست‌اش را زیر سرش گذاشت تا بهتر پریماه را
ببیند، سپس لبخندی زد و پاسخ داد:

_ نه بابا نظامی جماعت وقت خوابش برسه روی
سنگ هم خوابش می‌بره .

این که دیگه تخت پادشاهی محسوب میشه!

در جوابش کوتاه لبخند زد و زیر لب گفت:

_ باشه، هر جور مایلی .

رو به سقف خوابید و چادرش را تا زیر گردن بالا
کشید.

ذهنش از عصر تا الان، همچنان درگیر تماس مادرش بود.

می دانست آنطور که باید، دوستش ندارند...
می دانست بود و نبودش آنقدر ها هم برایشان مهم نیست.

می دانست مسبب تمام مشکلاتش آنها و تفکرات
پوچشان است اما...
دلش برای تک تکشان می لرزید.

آنها شاید مهر نداشتند اما او جان می داد برای تک
تکشان.

_ چی نمی ذاره بخوابی؟

#پارت دویست و بیست

#زخ-می سنت

غلّتی زد تا باز رو به لهراسب شود.
سپس دستش را زیر سرش برد و با ناراحتی جواب داد:

_ به مامانم ... به دلیل زنگ زدنش ... به لرزشی که
توی صداش بود .

آهی کشید و با صدای لرزانی ادامه داد:

_ لعنت به من که نمی‌تونم دوستشون نداشته باشم .

بالشت را به دیوار تکیه داد و نشست.

نگاهی به پریمه انداخت و گفت:

_ چرا نباید دوستشون داشته باشی؟

_ به هزار و یک دلیل منطقی که هر کدوم به تنهایی
یه جای روح و روانمو زخم کردن .

سری تکان داد و نالید:

_ تو که خبر داری ... چیه شرح بدم برات آخه؟
گیریم کودکی مو یادم بره... نوجوونی و دوران
بلوغم چی؟
روی نوجوونیم خط بکشم جوونی سوخته‌م چی؟
همه به درک! شرایط الانم و چطوری یادم بره وقتی
حتی گند زدم به زندگی تو!

اخمی کرد و جدی به صورتش چشم دوخت.

_ باز شروع کردی پریمه؟ تو از کدوم گند حرف
می‌زنی که من هرچی می‌گردم تو زندگیم پیدا
نمی‌کنم؟

چرا نمی‌خوای قبول کنی مسئولیت این تصمیم و
این ازدواج دروغین منم؟ و من ذره‌ای از تصمیمم

پشیمون نیستم!

سپس قبل از آن که پریمه جواب دهد دستش را به
نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد:

_ صبر کن پریمه، فعلا درباره بقیه حرفات حرف
می‌زنیم ...

تو دوستشون داری، و این یعنی آدمیت!
یعنی علاوه بر نفس کشیدن، زندگی هم می‌کنی!
مهم نیست طرف حسابت غریبه یا خودی.
مهم اینه که تو آدمی! و آدمی با عشق زنده‌اس!
وگرنه خیلیا نفس می‌کشن... اما زندگی نمی‌کنن.
(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEAMNOE

#پارت دویست و بیست و یک

#زخ-می سنت

تلخ لبخند زد و به لهراسب خیره شد.

چه شبی بود امشب...

پر از کلام...

پر از حرف...

پر از به زبان آوردن چیزهایی که در گنجینه دلش،

سر نهان بودند!

اما نه تا امشب!

امشب شاید قرار نبود تکرار شود...

اما به هر حال اختیار زبانش را نداشت.

او بود که حکم فرمانی می کرد.

_ شده از دوست داشتن کسی دچار حس عذاب
وجدان بشی؟

من الان اینجوریم لهراسب...

دوستشون دارم اما با عذاب!

عذابی که گلوی خودمو فشار میده و تا می خوام
ابرازش کنم میگه نکنه یادت رفته اونا عامل
بدبختی هاتن؟

عذابی که داره ذره ذره آبم می کنه و منم دارم به
نابودی خودم کمک می کنم!

لهراسب من کسایی و دوست دارم که تعداد
زخم هاشون اونقدر زیاده که نمی تونم بشمارم.

سرش را پایین انداخت و نالان ادامه داد:

_ حس می‌کنم دوست داشتن اینا... یعنی دوست داشتن زخم‌هام!

و این یعنی خیانت به خودم...

از روی لحاف پهن شده برخاست و نزدیک به پریمه روی تخت نشست.

اینکه پریمه او را محرم اسرارش می‌دانست، خوشحالش می‌کرد.

چرا که خیالش راحت می‌شد نجات دادن پریمه، بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد.

پریمه لایق آرامش بود...

لایق زندگی‌ای که سراسرش انتخاب باشد نه اجبار!

#پارت‌دویست‌و‌بیست‌و‌دو

#زخ-می‌سنت

خیره به چشم‌های کشیده و خمارش، زمزمه کرد:

_ این آدمای ضعیفن که نفرت و تجربه میکنن .

چون راحت‌ترین کار متنفر شدن از کساییه که

اذیتت کردن!

ولی تو قدرتمندی پریمه!

مثل ققنوس!

حتی اگه بال هات زخمی باشه.

مکشی کرد و آرام از روی تخت برخاست.

سپس به سمت پنجره اتاق رفت و پشت به پریمه
ایستاد.

_ یادمه همون اوایل ازم پرسیدی چرا کمکت میکنم
؟ منم جواب دادم واسه ادای دینم به پریچهر و
آرامش روحش .

به سمت پریمه چرخید و ادامه داد:

_ الان میگم دروغ گفتم!

گیج روی تخت نشست و منتظر نگاهش کرد.
نشیده می ترسید از ادامه حرف لهراسب...
می ترسید از شنیدن حرف هایی که حتی نمی دانست
درباره چه هستند!

لهراسب که نگاه منتظرش را دید، باز به سمت
پنجره چرخید و ادامه داد:

_ دروغ گفتم چون تنها دلیل خودت بودی!
تویی که با انتخاب میثاق و وایسادن سر تصمیمت،
جسارتت و نشون داده بودی.

حیف بودی پریمه... حیف بودی برای همرنگ
جماعت شدن.

بال هات زخمی بود اما میدونستم اگه فرصت پرواز
داشته باشی، میتونی پیری!

باز به آرامی به سمت پریمه چرخید و همانطور
جدی ادامه داد:

_ خواستم پرواز و تجربه کنی!

#پارت دویست و بیست و سه

#زخ-می سنت

نگاه از پریمه و چهره‌ای که بهت را فریاد می‌زد
برداشت و همانطور که به سمت کلید لامپ اتاق
می‌رفت، پرسید:

_ چراغ و خاموش کنم؟ اشکال نداره؟

بدون آن که پاسخ سوالش را بدهد، آرام گفت:

_ دیر اومدی لهراسب ...اون زمان که باید پرواز و
یاد میگرفتم بال‌هامو چیدن .

الان دیگه بالی نمونده که بخوام باهاش پرواز کنم.

مکثی کرد و راه رفته را برگشت.
سپس تخت را دور زد و رو به روی پریمه نشست.

نگاهش را به او دوخت و گفت:

_ این که بگم هیچ وقت برای هیچ کاری دیر نیست
دروغه!

آره بعضی چیزا زمان داره... تو یه زمانیه که مهمه،
تو یه زمانی شیرینه.

از زمانش که بگذره بیات میشه... عین چای سرد
شده از دهن میوفته.

اما نه همه چی پریمه!

خیلی چیزا هم هست که تا یک ثانیه قبل از مرگ
هم میشه انجامشون داد.

_ آره ...اما به شرطی که انگیزه انجام دادن اون کارها هنوز تو وجودت مونده باشه .

در جوابش لبخندی زد و همانطور که از روی تخت برمی خواست، گفت:

_ انگیزه از عشق میاد!

عاشق هرچیزی که باشی، انگیزه پشت سرشه.

سپس به سمتش چرخید و ادامه داد:

_ لامپ و خاموش کنم؟

در جوابش سری تکان داد و آرام لب زد:

_ فقط چراغ خواب و روشن کن .

#پارت دویست و بیست و چهار

#زخ-می سنت

از بالکن توی اتاق نگاهی به پریمه که گرم گفتگو با
گوهرشاد بود انداخت و مشغول شماره گیری شد.

باوجود آن که خیال پریمه را راحت کرده بود اما از همان دیروز عصر، ذهنش درگیر تماس زن عمویش بود.

همین که صدای جدی عمویش را شنید، نگاه از پریمه و لبخندی که زیباترینش کرده بود برداشت و گفت:

_ سلام عمو .

_ سلام ...خوبی پسر؟ خیر باشه!

ناخواسته تلخ لبخند زد و سری به نشانه تاسف تکان داد و با وجود آن که حالی از پریمه نپرسیده بود

پاسخ داد:

_ خدارو شکر... پریمه جان هم خوبه!

شما همه خوبین؟

صدایش با مکت همراه شد.

می دانست که توقع نداشته در کنار نام پریمه
«جان» بچسباند.

مردهای این دیار... زن هایشان یا ضعیفه بودند و یا
منزل!

و اگر خیلی دیگر هوایشان را داشتند، می شدند
عیال!

_ شکر الله، ماها خوبيم فقط زن داداش ناخوشه!

پس دل نگرانی هایشان همچین بی مورد هم نبود!

اخمی کرد و پرسید:

_ زن عمو مریم؟

_ آره ... داشته نون میپخته سرش گیج میره میوفته
تو تنورا!

ترسیده لب زد:

_ یا ابوالفضل! الان حالش چطوره عمو؟

#پارت دویست و بیست و پنج

#زخ-می سنت

لحنش به قدری بی تفاوت بود که کم مانده بود
احترام بزرگتر بودنش را زیر پا بگذارد و هر آنچه در
این لحظه لایق بود نثارش کند.

_ خدارو شکر ماه منیر کنارش بود، اگه نبود زنده
موندنش بعید بود .

لب‌هایش را حرصی روی هم فشرد و در حالی که
سعی می‌کرد صدایش از چهارچوب اتاق بیرون نرود
، غرید:

_ حالش چگونه عمو؟ خوبه یا فقط زنده است؟

_ دوتا دستش سوخته، گردن و صورتش هم یه
جاهایش سوخته اما نه زیاد.

تو نگران نباش عمو به مسافرتت برس... الحمدلله
به خیر گذشته.

عصبانی دستی به به صورتش کشید و پاسخ داد:

_ به خیر گذشته؟

عمو شما خیر و تو چی می‌بینی؟

یه زن! که از قضا زن دوم شماست دست و صورت
و گردنش که بیشترین تاثیر و توی زیباییش دارن و
داره رسماً از دست میده!

بعد شما جوری حرف میزنین که انگار مرغ خونتون
امروز تخم نگذاشته! همین قدر پیش پا افتاده و
بی‌اهمیت!

اسدالله که غرورش به خروش آمده بود به تندی
پاسخ داد:

_ دختر بهت دادم نه اختیار زندگیمو!

از کی تا حالا صاحب اختیار کلام و کردار اسدالله
شدی؟

ضمناً اگه زن منه تو دهنه و آب بکش و نطق نکن

پسر!

خیلی مردی بالاسر زندگی خودت وایسا!

گفت و بدون آن که فرصت پاسخ به لهراسب دهد،
مکالمه را قطع کرد.

حرصی موبابلهش را کف دستش کوبید و گفت:

_ به درک!

#پارت دویست و بیست و شش

#زخ-می سنت

مستاصل طول اتاق را قدم زد.

نمی دانست چگونه باید پریمه را خبر کند. آن هم از چیزی که نمی دانست واقعا به همان بی اهمیتی که عمویش روایت کرده بود است یا خیر!

از علاقه پریمه به زن عمویش مریم خبر داشت.

قطعا اگر اندازه مادرش نه اما کمتر از او هم دوستش نداشت.

از آن سو خودش هم نگران سلامتی زن عمویی بود که ظاهرا برای کسی اهمیت زیادی نداشت.

با این وجود نمی دانست ماندنشان برای مراسم های
سعید درست بود یا خیر!

اما به هر حال باید پریمه را در جریان می گذاشت.
و این سخت بود...

می ترسید چینی بندزده اش، باز هم ترک بردارد و
این بار بعید بود نشکند!

به سمت بالکن رفت و خیره نگاهش کرد.

بعد مدت ها لبخند به چهره پریمه برگشته بود.
بعد مدت ها بود که حرف می زد... می خندید... آواز
می خواند.

می ترسید که باز برگردد به خانه اولش!
اما چاره‌ای نداشت جز بازگویی روایت‌های عمویش.

نفس عمیقی کشید و در دلش نجوا کرد:

_ الهی به امیدتو ... خودت هواشو داشته باش.

#پارت دویست و بیست و هفت

#زخ-می سنت

دست‌هایش را به نرده‌ها تکیه داد و از همانجا بلند
صدایش زد:

_ پریمه جان چند دقیقه میایی؟

پریمه ترسیده نگاهی به اطراف انداخت و وقتی او
را ندید، جواب داد:

_ کجایی تو؟

_ تو بالکن، لطفا چند لحظه بیا تو اتاق .

پریمه نگاهش را پاسخ داد و همانطور که سری به
نشانه تایید تکان می‌داد، رو به گوهرشاد گفت:

_ ببخشید خاله، الان برمی‌گردم .

گوهرشاد که مشغول نوشیدن چای‌اش بود، هراسان
جرعه آخر را نوشید و همراه با او ایستاد.

_ برو پیش مرد بی طاقت، منم برم یه زنگ بزنم به
بچه‌ها ببینم خریدهاشون به کجا رسیده .

لبخندی زد و زمزمه کرد:

_ باشه خاله.

از آن جایی که می‌دانست لهراسب بی‌دلیل او را

نمی‌خواند تعارف را کنار گذاشت و با قدم‌های
سریعی طول حیات تا اتاق را طی کرد.

پشت در کمی مکث کرد تا نفسی که در اثر راه رفتن
سریع، تند شده بود، نظم بگیرد.

کمی که حالش جا آمد، تقه کوتاهی به در زد و داخل
شد.

نگاهی به لهراسب که همچنان داخل بالکن بود
انداخت و همزمان با بستن در پرسید:

— چی شده؟

#پارت دویست و بیست و هشت

#زخ-می سنت

نگاهی به پریمه انداخت و کوتاه جواب داد:

_ بیا .

به سمت لهراسب رفت و مانندش به نرده ها تکیه داد.

سپس به نیمرخ گرفته اش نگاه کرد و با نگرانی گفت:

_ چی شده؟ خبر بد داری برام؟

به سمت پریمه چرخید و مستقیم نگاهش کرد.
دستی به ریشاش کشید و همانطور که چانه‌اش را
می‌خاراند، بی‌مقدمه جواب داد:

_ آره، از شنیدنش ناراحت میشی .

لرزه به زانوهایش افتاد.

طاقت نداشت...

به خدا که این روزها طاقت شنیدن هیچ نوع خبری
نداشت! حتی از نوع خوباش!

چشم‌هایش را بست و دستش را دور نرده‌ها محکم

کرد تا سقوط نکند.

سپس به سختی لب زد:

_ بگو.

_ پریمه جان ...

با عجز حرفش را قطع کرد.

_ تو رو خدا لهراسب، زجر کشم نکن .

وقتی یه خبر بده یعنی بده!

یعنی ناراحت کننده اس...

مقدمه چینی فقط آدم و زجرکش می کنه.

در جواب پریماه سری تکان داد و آرام گفت:

_ زنگ زدم عمو ... گفت که زن عمو ناخوشه .

ترسیده لب زد:

_ مامانم یا مریم؟

نگاهش را پاسخ داد و گفت:

_ زن عمو مریم.

#پارت دویست و بیست و نه

#زخ-می سنت

حدس زده بود...

لعنت به او که محال بود حس ششم لعنتی اش
اشتباه کند.

بیشتر از قبل به نرده‌ها تکیه داد و آرام و ترسیده
پرسید:

_ خب؟ ناخوش یعنی چی؟ یعنی در چه حد مریض
شده؟

مستاصل دستی پشت گردنش کشید.

متنفر بود از راوی خبر بد شدن!
آن هم به عزیزانش.

_ عمو می گفت داشته نون می پخته .
افتاده ... افتاده توی ...

هنوز جمله اش را به اتمام نرسانده بود که تن بی حال
پریمه، روی زمین آوار شد.

ترسیده زانو زد و سرش را در آغوش گرفت و چند
ضربه به گونه اش زد:

_ پریمه؟ پریمه جان؟

وقتی واکنشی از جانب‌اش ندید، تعارف را کنار گذاشت و از همانجا بلند فریاد زد:

_ خاله آب بیار!

در حالی که روی تخت نشسته بود و سر پریمه بی حال در آغوشش بود، لیوان آب قند را جرعه جرعه به لب‌هایش نزدیک کرد و لب زد:

_ بخور عزیزم .

جرعه‌ای از آن آب قند زهرگونه خورد و مانند لهراسب لب زد:

_ بریم پیش مریم .

_ می برمت ... تو آروم باش.

#پارت دویست و سی

#زخ-می سنت

گوهرشاد که تا آن لحظه در سکوت و با نگرانی
نظاره گرشان بود سمت دیگر تخت نشست.

سپس دستش را روی دست سرد پریماه گذاشت و
پرسید:

_ بهتری خاله؟

به سختی سرش را از روی سینه لهراسب برداشت و
به دروغ لب زد:

_ خوبم .

چیزی که ظاهراً قرار نبود هیچ وقت باشد!

گوهرشاد فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

_ سابقه غش داشتی خاله جان؟

_ نه ...

لبخندی زد و گفت:

_ کی پریود شدی؟ نکنه حامله‌ای کلک؟

هین‌ای کشید و قبل از آن که حرفی بزند لهراسب به
دادش رسید:

_ نه خاله ... متاسفانه من مجبور شدم یه خبر بد
بهش بدم .

واسه همین حالش بد شد.

لبخندش جایش را به نگرانی داد:

_ خاک به سرم چیشده؟

لهراسب نیم نگاهی به پریمه انداخت و کوتاه پاسخ داد:

_ یکی از اقوام نزدیک کسالت دارن ...

سپس از روی تخت برخاست و ادامه داد:

_ شرمنده خاله ولی ما مجبوریم برگردیم.

#پارت دویست و سی و یک

#زخ-می سنت

گوهرشاد که گیج شده بود دست‌هایش را در هوا
تکان داد و گفت:

_ دشمنت شرمنده خاله، بودنتون توی دامادی سعید
سعادت‌ی بود برامون که ظاهرا خدا نمی‌خواه.

لهراسب نگاهی به رنگ پریده و لب‌های خشک
پریمه انداخت و کوتاه جواب داد:

_ سرتون سلامت.

از سعید تلفنی خداحافظی کرد.

حال پریمه به حدی پریشان بود که دلش نیامد صبر کند تا حداقل از بازار برگردد.

و از آنجایی که بخت با آنها یار بود پرواز بندرعباس به تهران همان عصر دو کنسلی داشت که لهراسب بلافاصله رزرو کرد.

تمام طول پرواز را پریمه سکوت کرد و در جواب سوال‌های او مبنی بر چطور بودن حال‌اش، کوتاه و

بی‌رمق و البته دروغین «خوبم» زمزمه کرده بود.

همین که به خانه‌شان رسیدند، لهراسب نگاهش کرد و گفت:

_ لباس عوض کنم میام پیشت، باید حرف بزنیم .

در جوابش سری تکان داد و بی‌رمق جواب داد:

_ باشه .

همین که به واحد خودش رسید، چادرش را رها کرد و پشت در آوار شد.

زانوهایش را در بغل گرفت و نگاه بی فروغش را
بی هدف به رو به رو دوخت.

در سرش نام مریم چرخ می زد.
مریمی که شاید در ظاهر هووی مادرش بود اما در
باطن، کم از دایه نداشت.

مریمی که بارها ثابت کرده بود چقدر دوستش
دارد...

مریمی که درون تنور افتاده بود!

دستش هایش را روی صورتش فشرد.

مریم سوخته بود!

#پارت دویست و سی و دو

#زخ-می سنت

مریم مهربانش درون شعله‌های آتش افتاده بود و او
نمی‌توانست تصور کند این سوختگی در چه حد
بدنش را سوزانده.

و ذهن ترسیده‌اش گاهی پرازیت می‌انداخت و
بی‌رحمانه فریاد می‌زد که از کجا معلوم که زنده
باشد!

تقه‌های که به در خورد خبر از آمدن لهراسب داد.

دستش را به دیوار گرفت و در حالی که قولنج
کمرش شکایت می کرد از پشت در برخاست.

چادری که دور شانه هایش رها شده بود را
بی حوصله روی سرش گذاشت و در را گشود.

لهراسب با دیدنش اخمی کرد و گفت:

_ پشت در نشسته بودی؟ روی سرامیک؟

بدون آن که حوصله جواب دادن داشته باشد از
جلوی در کنار رفت.

عصبی سری تکان داد و روی مبل نشست، سپس
بدون آن که به پریمه نگاه کند، گفت:

_ زنگ زدم آقابزرگ. حال زن عمو رو پرسیدم، گفت
چون زود از تنور بیرون آوردنش فقط دوتا
دست‌هاش شدید سوخته، وگرنه گردن و اینا
سوختگی سطحی بوده.

سکوت کرد و به پریمه که همچنان سرجایش
ایستاده بود، چشم دوخت.

چنگی به موهایش زد و ادامه داد:

_ اما به هر حال موندنش اونجا درست نیست.
خدای نکرده اگه سوختگی‌هاش عفونت کنه معلوم

نیست چه بلایی سرش میاد...

ازش خواستم با عمو حرف بزنه که اجازه بده بیاد
تهران.

اینجا تحت نظر دکتر باشه خیالمون راحت تره.

با امیدواری زمزمه کرد:

_ بابام اجازه داد؟

#پارت دویست و سی و سه

#زخ-می سنت

دقیق و طولانی نگاهش کرد.

پلک‌هایش را به نشانه تایید تکان داد و بلافاصله گفت:

_ بشین حرفام زیاده .

پریماه که از رضایت پدرش خوشنود شده بود لبخندی زد و جواب داد:

_ حرفی نداریم دیگه، بریم دنبال مریم .

اصلا تا برسیم چند ساعت راهه!

یه عالمه حرف می‌زنیم.

دستی به شقیقه‌هایش کشید و با تاکید بیشتری زمزمه کرد:

_ بشین پریمه .

تحکم کلام لهراسب وادار به اطاعتش کرد.

در حالی که ذهنش همچنان درگیر آوردن مریم بود،
رو به روی لهراسب نشست و پرسید:

_ چی می خوای بگی؟

نگاهش را به پریمه دوخت و گفت:

_ عمو رضایت داده اما به شرطی که مامانتم باهاش
بیاد که زن عمو مریم تنها نباشه .

با گيجی لبخند کوتاهی زد.

_ خب؟ این که بد نیست ...نکنه مامان قبول نکرده؟

_ نه، زن عمو گفته میاد .

_ پس؟

دستی به صورتش کشید و کلافه بین حرفش پرید.

_ پس چی نداره! پریمه منو تو از نظر خانواده چه
نسبتی باهم داریم؟

#پارت دویست و سی و چهار

#زخ-می سنت

گیج و پر سوال به لهراسب نگاه کرد و آرام لب زد:

_ زن و ...شوهر؟

سری به نشانه تایید تکان داد و همانطور که دستهایش را در هم قفل می کرد به جلو خم شد.

_ درسته، ما از نظر همه زن و شوهریم!

ولی فقط خودمون میدونیم که حتی همون

محرمیت موقت هم دیگه بینمون نیست!

اخمی کرد و با گیجی گفت:

_ من... من الان گیجم لهراسب، میشه منظورتو واضح بگی؟

ایستاد و به سمت پنجره بزرگ و نورگیر هال رفت.

پرده را کشید و به چراغ‌های خیابان نگاه کرد.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_ زن عمو مریم واسه درمان میاد تهران؛ این یعنی

مشخص نیست چه مدت اینجا می‌مونن و ...

با لحنی که بوی گلایه می‌داد بین حرف لهراسب
پرید و گفت:

_ نگران نباش ...خونه من میمونن .مزاحم تو
نمی‌شیم .

کلافه و عصبی به سمت پریمه چرخید.

_ پریمه میفهمی چی میگه؟ اصلا یه ذره فکر
میکنی به حرفام؟

دارم میگم مادرت و زن عمو واسه یه مدت
نامعلومی میان خونمون! خونه منو تو!
منو تویی که از دید اونا زن و شوهریم!

این یعنی چی؟

یعنی نمیتونی جلوم حجاب داشته باشی!

نمیتونی توی اتاق جدا بخوابی!

نمی‌تونی لمسم نکنی!

پریمه، این یعنی نمی‌تونی تو این مدت فقط

دخترعموم باشی!

مجبوری بشی همسرم...

#پارت‌دویست‌وسی‌وپنج

#زخ-می‌سنت

نگاه بهت زده پریمه وادارش کرد آرام تر ادامه دهد.

دستی بین موهای کوتاهش کشید و ادامه داد:

_ پریمه جان، قبول کن همیشه جلوی مامانت و زن
عمو نقش بازی کنیم .

نامحرمیم! و این یعنی حتی نمی‌تونی جلوم چادر تو
از سرت برداری!

می‌خوای چی بگی؟

بگی زنشم اما وقتی هست حجاب دارم؟

زنشم اما اتاق خوابمون جداست؟

زنشم اما همیشه لمس کنیم همو؟

راه رفته را برگشت و روی مبل نشست.

پای چپش را هیستریک تکان داد و بدون آن که
پریمه نگاه کند، آرام گفت:

_ سخته می فهمم ... به خدا واسه منم سخته .

اما چاره‌ای نداریم.

زن عمو مریم هیچ ... اما خودت مادرتو می شناسی!

وای از اون لحظه‌ای که بو بیره تو بدون محرمیت
اینجایی!

مکثی کرد و نگاهش را به آرامی بالا آورد و به
پریمه ترسیده دوخت.

سری تکان داد و گفت:

_ بد میشه ... خیلی بد میشه پریمه ... خودت هم
می دونی .

و من نمی‌خواهم گزندى بهت برسه!

گیج و ترسیده روی مبل آوار شد.
حق با لهراسب بود.

آن‌ها دو روز کامل هم بندرعباس نبودند اما همان
مدت کوتاه هم محرم نبودنشان در کنار اینکه سعی
داشتند نقش زن و شوهر بازی کنند، بیش از حد
دشوار بود.

#پارت‌دویست‌وسی‌وشش

#زخ-می‌سنت

از آن سو مادرش، گوهرشاد نبود که به راحتی از کنار رفتارهایشان رد شود!

ماه منیر مو را از ماست بیرون می کشید.

می دانست از مادرش بعید نیست حتی نصف شبها ناغافل به اتاق خوابشان سرک بکشد تا از نوع و کیفیت زناشویی شان باخبر شود.

پس چاره‌ای جز محرمیت نبود...

چرا که اگه بو می بردند او محرم لهراسب نیست، سند مرگش را امضا می کردند.

نگاهش را آرام به لهراسب دوخت و لب زد:

_ الان باید چیکار کنیم؟

خیره نگاهش کرد و با جدیت پاسخ داد:

_ دوباره محرم هم باشیم . محرمم که باشی نقش
بازی کردن برام آسون تره .
تو هم حتما همینجوره .

سرش را پایین انداخت و گفت:

_ باشه ... محرم هم بشیم .

از روی مبل برخاست و همانطور که صفحه

موبایلش را نگاه می کرد، گفت:

_ عمو گفت خودش مامانت و زن عمو رو با اتوبوس
راهی می کنه .

تا بیان و برسند دم دمای صبح...

خدا رو شکر امشب وقت داریم محضر پیدا کنیم.

هرچند اون محضری که رفتیم برای باطل کردن
محرمیت، پدر خانم یکی از همکارامه.

الان زنگ میزنم بهش، اگه جور شه می ریم اونجا.

سپس موبایلش را بالا گرفت و با لبخند گفت:

_ سلام محمد جان، حالت چطوره؟

#پارت دویست و سی و هفت

#زخ-می سنت

برای بار دوم هم محرمش شد...

باز هم به اجبار...

اینبار هم وصالی بدون عشق.

باز هم بله گفته بود به او...

بله‌ای که هر دو می‌دانستند از هزاران نه بدتر است.

بله‌ای که شاید جسم‌شان را محرم می‌کرد اما...

بعید بود بشود زنجیر قلب‌شان...

بله‌ای که باز هم موقت بود!

اما این بار این موقت بودنش، مانند قبل ترسناک
نبود... بلکه تلخ بود!

از محضر که خارج شدند، صدایش زد:

_ پریماه؟

ایستاد اما نگاهش نکرد.

نمی‌دانست چرا اما خجالت می‌کشید.

ظاهرا تنها وجه مشترکش با نوعروسان، همین
خجالت اولیه بود.

آرام از کنارش گذشت و رو به رویش ایستاد.

شب بود اما چشم‌هایش مانند دو ستاره
می‌درخشیدند و تماشای این درخشش... اینبار حلا
لش بود.

خیابان شلوغ، بی‌شک جای مناسبی برای کاری که
می‌خواست انجام دهد نبود اما...
نیاز بود!

قدمی به پریمه نزدیک شد و آرام دست‌هایش را
دور تن ظریفش حلقه کرد.

انگار که او هم به این دلگرمی احتیاج داشت.

انگار که منتظر بود.

چرا که بدون مقاومت سرش را به سینه‌اش تکیه داد و پلک بست.

#پارت دویست و سی و هشت

#زخ-می سنت

صورتش را روی سر پریمه گذاشت تا صدای ماشین‌ها، مانع رسیدن صدایش نشود.

_ قول میدم پریمه... زیر همین نور ماه، وسط یکی
از شلوغ‌ترین خیابون‌های تهرون، میون نگاه‌های
کنجکاو مردمی که در آغوش گرفتن براشون عجیبه،
به تک تک تار موهاات قسم، که این آخرین اجبار
زندگیت باشه.

فشاری به شانه‌های پریمه وارد کرد تا بیشتر در
آغوشش حل شود.

سپس عطر موهایی که حتی رایحه خوشش از زیر
چادر هم به مشامش می‌رسید را به ریه‌هایش
بخشید و ادامه داد:

_ شاید این محرمیت اجباری باعث شه ازم متنفر
بشی اما ...

اجازه نداد لهراسب جمله‌اش را تمام کند.

سرش را از روی سینه مردانه‌اش برداشت و به چشم‌هایش خیره شد.

_ اما نداده ... اصل جمله‌ت اشتباهه .

تو حتی اگه بدترین آدم دنیا بشی، حتی اگه بشی یکی لنگه نامردهای اون قوم، بازم تنها کسی که هیچ وقت ازت متنفر نمیشه منم!

مکشی کرد و آرام‌تر ادامه داد:

_ من از کسی که بهم جرعت پرواز داده، اونم وقتی که امید نداشتم از قفس آزاد شم ... متنفر نمی‌شم

لهراسب، چون تو تا ابد ناجی منی.

#پارتدویستوسیونه

#زخ-می سنت

پریمه حرف نزده بود... بلکه جادو کرده بود.

چرا که چنان ولوله‌ای در تنش انداخت که محال بود
مانندش را تجربه کند.

خواسته بود حال بد پریمه را از بین ببرد اما او
برعکس عمل کرده بود... حالش را به قدری خوب

کرده که گمان می کرد هیچ چیز در این دنیا
نمی تواند، مانع این حال خوش شود.

او را ناجی خود خوانده بود و این ناجی او بودن...
عمیق به دلش نشسته بود.

به خودش جرعت داد و آرام گونه سرخ پریمه را
نوازش کرد.

سپس لبخندی زد و گفت:

_ بریم شام رستوران لپ گلی؟

با چشم هایی که می خندید نگاهش کرد و آرام لب
زد:

_ یادمه آخرین بار که بهم گفתי لپ گلی، هشت س
الم بود .

دستش را روی گونه پریمه نکه داشت و جواب داد:

_ اون موقعها تا میومدی تو آفتاب لپ هات گل
می انداخت . اما الان تا خجالت می کشی ...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

_ دوتا گل سرخ روی گردی گونه هات سبز میشه.

نگاهش کرد و خندید.

سپس کف هر دو دستش را روی گونه‌های پریمه
گذاشت و گفت:

_ دقیقا مثل الان!

#پارت دو یست و چهل

#زخ-می سنت

شام را به پیشنهاد پریمه در رستوران سنتی دنجی
خوردند.

مانند همیشه کاملاً دوستانه!

گاهی می‌خندیدند و گاهی چنان جدی حرف
می‌زدند که کسی گمان نمی‌کرد آن‌ها لبخند را بلد
باشند.

و این وسط چیزی که اهمیت داشت حال خوبشان
بود.

حال خوبی که هیچ کدام جرعت کتمان کردنش را
نداشتند.

در سکوت جلوی گل‌فروشی ایستاد و قبل از آن که
پریمه دلیلش را بپرسد پیاده شد.

قصد داشت برایش گل بخرد... چیزی که از او بعید بود اما... امشب را قصد داشت برای هر دونفرشان متمایز سازد.

با وسواس جلوی گل‌ها ایستاد و هر کدام را چند ثانیه‌ای نظاره کرد.

به قصد خریدن گل سرخ وارد گل‌فروشی شده بود اما لحظه‌ای به ذهنش رسید که گل سرخ شاید زیادی عاشقانه و فانتزی به نظر برسد.

چیزی که نه به حال او نزدیک بود و نه قطعاً پریماه.

_ میتونم کمکتون کنم؟

نگاهی به دختر گل فروش انداخت و گفت:

_ نمی دونم، ولی یه دسته گل می خوام که عاشقانه
نباشه اما ...

مکثی کرد و دنبال ادامه جمله اش گشت.

_ اما چی؟

نفسی گرفت و جدی و قاطع ادامه داد:

_ اما بهش حس خوب بده .

بهش بگه تو بارزشی، برام مهمی، و خیلی قشنگی!

در جوابش لبخند زد و آرام گفت:

_ یعنی بگه دوستت دارم؟

#پارت دویست و چهل و یک

#زخ-می سنت

مات و ناباور به دختر پیش روی اش نگاه کرد.

کجای توضیحاتش معنای دوست داشتن می داد که
اینگونه برداشت کرده بود؟

نگاه از دختر و لبخند روی لبش که مانند خار در
قلبش فرو می‌رفت برداشت و جدی جواب داد:

_ نه!

ظاهراً قصد کوتاه آمدن نداشت.

چرا که بلافاصله با شیطننت ا برویی بالا فرستاد و
همانطور که از هر سبد، یک شاخه گل برمی‌داشت
گفت:

_ می‌دونین، قضیه اینه که ما گل فروش‌ها وسط
احساساتیم! یعنی چی؟

یعنی این که هر کی از این در میاد تو، همون اول
کار می‌فهمیم حالش چطوریه و واسه چه مناسبتی
گل می‌خواد!

کلافه و بی حوصله دست‌هایش را داخل جیب
شلوارش فرو برد و پشت به دختر، رو به گل‌های
اطلسی ایستاد.

_ ظاهراً اینبار و اشتباه فهمیدین خانم گل فروش!

بلند و رها خندید و همانطور که گل‌ها را کنار هم
می‌بست و پاییون می‌زد جواب داد:

_ نه آقای اخمو، اتفاقاً درست فهمیدم ... اما هنوز تو
مرحله انکار گیر کردین ... یکم بگذره ...

به سمت دختر چرخید و نگذاشت جمله‌اش را تمام
کند.

_ دسته گلی که می‌پیچین ذره‌ای رنگ و بوی عشق
و دوست داشتن نداشته باشه لطفا!

#پارت دویست و چهل و دو

#زخ-می سنت

عصبی بود.

در حدی که دلش شدیداً میدان تیر می‌خواست تا
تمام دق و دلی‌اش را سر ماکت‌های انسان‌نما خالی
کند!

و این که نمی دانست دقیقا از چه چیزی در این حد
عصبانی است، بیشتر عصبی اش می کرد.

دخترک نیم وجبی نصفه شبی با اظهارات مسخره و
دلایل کودکانه اش، روانش را به هم ریخته بود.

در حدی که اگر نگاه منتظر و کنجکاو پریمه را از
پشت شیشه ندیده بود، قید گل خریدن را می زد.

دسته گل را در سکوت به سمتش گرفت و کوتاه
گفت:

_ همیشه سیصد و هفتاد هزار تومن .

کارت کشید و بدون کلامی راه خروجی گلفروشی را
در پیش گرفت.

قبل از آن که دستش به دستگیره بخورد، صدای آرام
دختر، قدم‌هایش را سست کرد.

_ خیلی زود دیر میشه آقای اخمو، خیلی زودتر از
چیزی که آدم فکرشو بکنه .

من اینو دو ساله پیش تجربه کردم...

وقتی که شدیداً شیفته پسر خالم بودم و بروز ندادم.

و این ابراز نکردن علاقه، موجب شد که اونم فکر
کنه حسی بهش ندارم و ازدواج کنه!

تلخ لبخند زد و ادامه داد:

_ اوان الان خوشبخته ...ولی من تا ابد یه نقطه از
قلبم خالی می‌مونه .

چون خودمو مقصر این نشدن می‌دونم!

نگاهش را پایین انداخت و باز ادامه داد:

_ اینارو گفتم که بدونی شرمنده دلت شدن،
بزرگترین شرمندگیه .

چون هر طرف و نگاه کنی می‌بینی که فقط خودت
مقصری و انگشت اتهام سمت خودته!

#پارت دویست و چهل و سه

#زخ-می‌سنت

نگاه کوتاهی به دختر انداخت و کوتاه لب زد:

_ خدا نگه دار.

گفت و بدون آن که ثانیه‌ای صبر کند از گلفروشی خارج شد و به سمت ماشین رفت.

ذهنش درگیر صحبت‌های دختر بود اما سرسختانه نمی‌خواست به معنای جملاتش فکر کند.

همین که سوار شد، لبخند کوتاهی روی لبش نشان داد و دسته گل را به سمت پریمه گرفت.

با گيجی نگاهي به دسته گل و بعد لهراسب انداخت.

_ گل؟ واسه مريمه؟

كوتاه و مردانه در جوابش خنديد و گفت:

_ چرا من واسه زن عمو بايد گل بخرم؟

به آرامي دست دراز كرد و همانطور كه دسته گل را
از دستانش مي گرفت، جواب داد:

_ نمي دونم، آخه غير مامان و زن عمو ديگه كسي
قرار نيست بياياد. مگه نه؟

جدی نگاهش کرد.

گاهی از اینکه خودش را حساب نمی‌کرد و اعتماد به نفس کافی نداشت، تا سر حد مرگ از مسببانش متنفر می‌شد.

اما چاره‌ای جز سازش نداشت.

نمی‌توانست یک تنه به جنگ یک لشکر برود.
مجبور بود ببیند و دم نزند.

دقیق نگاهش کرد و لب زد:

_ واسه تو خریدم پریمه.

#پارت دویست و چهل و چهار

#زخ-می سنت

به سرعت سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.
چشم‌های گرد و نگاه ناباورش به خوبی حد شوکه
شدنش را نشان می‌داد.

به سختی تکانی به لب‌هایش داد و گفت:

_ واسه من؟ چرا؟

چرایی که پرسیده بود ناخودآگاه ذهنش را به سمت گفته‌های دخترک کشاند.

و مابین تمام گفته‌هایش یک جمله دائم در سرش چرخ می‌زد (یعنی بگه دوستت دارم؟)

دستی به یقه پیراهنش کشید و دکمه اولش را باز کرد.

لعنتی یک الف بچه چنان با حرف‌هایش، تشویش به جان‌ش ریخته بود که راه گریزی نداشت.

ماشین را روشن کرد و همانطور که راه خانه را در پیش گرفته بود، جواب داد:

_ نیاز نیست دلیل خاصی داشته باشه.

پریماه نگاه از نیمرخ او برداشت و به گل‌های
رنگارنگ دوخت.

رفته رفته لبخندی روی لبش نشست.

دستش را با وسواس روی گلبرگ‌ها کشید و زمزمه
کرد:

_ تا حالا هیچ کس بدون دلیل برام گل نخریده بود .

نیم نگاهی به پریماه و لبخند روی لبش انداخت و
ناخودآگاه جواب داد:

_ از این به بعد هر روز برات گل می خرم ... که فقط
خوشحال شی!

#پارت دویست و چهل و پنج

#زخ-می سنت

با استرس نگاهی به دور تا دور خانه انداخت.

با وجود آن که تمام شب گذشته را بیدار بودند تا
خانه را شبیه یک خانه متاهلی کنند اما باز هم

می ترسید چشمان تیزبین مادرش، متوجه موضوعی
شود و تمام زحماتشان به هدر برود.

خمیازه‌ای کشید و با خستگی روی مبل نشست.

آنقدر از دیروز دچار استرس شده بود که عاقبت یک
هفته زودتر از موعد همیشگی، عادت ماهانه شده
بود و حالا مجبور بود دل درد را هم به جان بخرد.

همانطور که زیر دلش را ماساژ می داد موبایلش را
برداشت و شماره لهراسب را گرفت.

بعد از چند بوق صدای گرم اما جدی اش را شنید.

_ جانم عزیز دلم؟

این یعنی مادرش و مریم را سوار کرده بود.

با استرس پوست لبش را گزید و از آن جایی که
می دانست لهراسب پشت فرمان موبایلش را روی
بلندگو می گذارد، تته پته گویان جواب داد:

_ س... لام عزیزم . چیزه ... میگم مامان و مریم و
اومدن؟

_ آره دورت بگردم، نگران نباش .
الان تازه از ترمینال اومدیم بیرون.

ایستاد و موهای پرپیچ و خم‌اش را پشت گوش زد.

لعنت به هرمون‌های زنانه‌ای که در زمان پریودی به
اوج می‌رسیدند.

وگرنه دلیل دیگری نداشت که به قربان صدقه‌های
الکی لهراسب فکر کند و ضربان قلبش ریتم
نامنظمی بگیرد!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ آهان ... باشه ... سلام برسون.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وشش

#زخ-می سنت

قبل از آن که مکالمه را قطع کند، لهراسب صدایش زد:

_ پریمه جان؟

اینبار بدون توجه به نقش بازی کردن شان ناخودآگاه زمزمه کرد:

_ جان پریمه؟

مکت لهراسب، انگار بیدارش کرد.

با خجالت دستش را جلوی دهنش گرفت و پایاش
را کودگانه به زمین کوبید که موجب شد زیر
شکمش تیر بکشد.

_ آخ!

_ چی شد پریمه؟

دستش را زیر دلش نگه داشت و در حالی که تمام
صورتش از درد جمع شده بود، به سختی جواب داد:

_ هی ... چی! صدام زده بودی؟ جانم؟

_ هیچی عزیزم، می خواستم بگم تا ما برسیم
حدودا یک ساعتی طول می کشه .
تو این فاصله بخواب... سردرد نشی یه وقت.

آرام لبخند زد.

حتی در میان نقش بازی کردنشان هم حواسش به
او بود که دیشب را نخوابیده...

_ چشم .

_ چشمت بی بلا خانوم، چیزی نمی خواهی؟

با یادآوری پریود بی موقع و یک نوار بهداشتی که

بیشتر نداشت، سری به نشانه تاسف تکان داد و از
آن جایی که خجالت می کشید که به لهراسب بگوید
تا بخرد، به ناچار زمزمه کرد:

_ نه، همه چی هست.

_ باشه عزیزم پس فعلا خدا حافظ.

#پارت دویست و چهل و هفت

#زخ-می سنت

تماس را که قطع کرد مستاصل موبایل را کف
دستش کوبید.

تمام خانه را تمیز کرده و وسایل واجبش را چیده
بود.

و غیر از آماده کردن صبحانه، کار دیگری نداشت.
که البته آن را هم به بعد از آمدنشان موکول کرد.

هر چند چشم‌هایش از شدت خواب باز نمی‌شدند و
دل درد شدیدش، رمق را از پاهایش گرفته بود.

ترجیح داد حرف لهراسب را گوش دهد و یک
ساعتی را به خواب پناه ببرد تا کمی تجدید قوا کند.

راهی اتاق لهراسب، که قرار بود تا زمانی که مهمان داشتند، اتاق مشترکشان باشد، شد و با خستگی خودش را روی تخت پرت کرد.

به حدی خسته بود که همزمان با بستن پلک‌هایش خواب در آغوش‌اش گرفت.

ساک‌هایشان را داخل اتاق دیگر گذاشت و گفت:

— شما بفرمایید، من میرم پریمه رو بیدار می‌کنم.

مریم در حالی که هر دو دستش داخل پانسمان بود و تحمل درد سوختگی، شدیداً لاغر و نحیفش کرده

بود، بلافاصله جواب داد:

_ نه آقا لهراسب، گناه داره ... هنوز هفت صبح هم نیست .

من که الان میرم بخوابم، ماه منیر هم که خونه دخترشه تعارف نداره.

شماهم بخوابین چند ساعتی.

قبل از آن که لهراسب جوابی بدهد، ماه منیر پیش دستی کرد و در تایید حرف‌های مریم گفت:

_ آره مادر، برو بخواب پیش زنت .

منم تموم دیشب تو اتوبوس خوابم نبرد.

میرم بخوابم، بیخودی بیدارش نکن.

#پارت دویست و چهل و هشت

#زخ-می سنت

به حدی خسته بود که از خدا خواسته استقبال کرد
و پاسخ داد:

_ خب به هر حال خونه خودتونه . نیازی نیست
تعارف کنم . فعلا با اجازه .

به سمت اتاق خودش رفت و دستگیره را به آرامی
پایین کشید.

با دیدن پریمه که طاق باز روی تختش خوابیده بود
لبخندی زد و به سمتش رفت.

بدون آن که نگاهش را از او بردارد با احتیاط روی
تخت نشست.

اولین بار بود که او را بدون حجاب می‌دید و باید
اعتراف می‌کرد که بیش از حد زیبا و
مینیا توری است!

موهای فر و بلندش، مانند گلبرگ‌های گل آفتابگردان،
صورت سفیدش را قاب گرفته و صحنه زیبایی از
خودش به یادگار گذاشته بود.

پریمه در گذشته هم همینقدر زیبا و دلربا بوده یا
چشم او به تازگی متوجه‌اش شده بود؟

دستی به پشت گردنش کشید و در دلش نجوا کرد:

_ ببند چشمتو!

از روی تخت برخاست و به سرعت لباس‌هایش را با
تیشرت و شلوار اسپرت خانگی عوض کرد تا هر چه
زودتر بخوابد.

سپس مجدد به سمت تخت آمد و به پریمه‌ای که ح
الا جنین‌وار در خودش جمع شده بود، نگاه کرد.

نمی دانست باید روی تخت بخوابد... یا موکت های
خشک اتاق اش...

#پارت دویست و چهل و نه

#زخ-می سنت

حالا محرمش بود.

شاید دل هایشان فاصله داشت اما نمی شد محرمیت
جسمشان را کتمان کرد.

به هر حال یکی از دلایل بزرگ محرمیت دوباره شان
، همین خوابیدن بود.

دو دلی را کنار گذاشت و آرام سمت دیگر تخت، رو
به سقف دراز کشید.

یک دستش را زیر سر و دیگری را روی چشم‌هایش
گذاشت تا حتی ناخواسته هم نگاهش به دختری که
به عنوان محرم کنارش خوابیده بود، نیوفتد.

*

پایین تنه‌اش شدیداً درد می‌کرد.
و این درد با درد دوران پریودی فرق داشت.

کلافه بین چشم‌هایش را باز کرد تا دلیل این درد را
جويا شود.

با دیدن صحنه رو به رویش حیرت زده کمی نیمه خیز شد.

چندین بار پلک زد تا اگر خواب است بیدار شود اما... خواب نبود.

لهراسب در کمترین فاصله با او، در حالی که یک پایش را روی شکم و رحم او گذاشته، به خواب رفته بود.

آب دهانش را صدا دار قورت داد و سعی کرد به آرام‌ترین حالت ممکن، از روی تخت بلند شود.

همین که موفق شد، نفس نفس زنان دستش را زیر شکمش نگه داشت تا شاید دردی که در اثر سنگینی

پای لهراسب، نصیبش شده بود، خوب شود.

نگاه از چشم‌های بسته لهراسب برداشت و خودش را داخل سرویس بهداشتی داخل اتاق انداخت.

چند مشت آب سرد به صورت‌اش پاچید تا هم آثار کرختی بعد از خواب از چهره‌اش پاک شود، و هم به اولین تجربه خوابیدنشان در کنار هم، فکر نکند.

#پارت‌دویست‌وپنجاه

#زخ-می‌سنت

سپس بدون آن که صورت خیس‌اش را پاک کند از توالت خارج شد و مستقیم جلوی آینه رفت.

نگاهی به رنگ و روی پریده‌اش انداخت.

همیشه همینگونه بود.

در زمان پریودی رنگ صورت‌اش بی شباهت به میت نبود.

اما الان...

پریمه تازه رها شده درونش، تحت هیچ شرایطی دلش نمی‌خواست پیش چشمان مادرش، همان پریمه گذشته باشد.

حسی درونش فریاد می‌زد که خودت را نشان بده. همانی که دلت می‌خواهد.

همانی که به خیالشان بال‌هایش را چیدند اما او ققنوس بود!

نگاهی به لوازم آرایشی های چیده شده روی میز
انداخت.

دیشب در آخرین لحظات آن را هم برداشته بود.
و الان مطمئن بود که بهترین تصمیم را گرفته.

بدون آن که ذره‌ای دو دل شود، روی صندلی جلوی
آینه نشست و در آرامش آرایش ملیح و زیبایی به
صورتش نشانده.

موهایش را همانطور آزادانه دورش رها کرد و بعد از
زدن کمی عطر به گردن و مچ دست‌هایش، به پریمه
در آینه لبخند زد.

همین که ذره‌ای به گذشته شباهت نداشت، دلش را آرام می‌کرد.

کمی عقب رفت و به لباس‌هایش نگاه کرد.

تیشرت گشاد قهوه‌ای رنگ و شلوار مشکی ست‌اش، یادگار گذشته نحسش بود.

به سرعت به سمت کمد رفت تا آن‌ها را هم عوض کند.

محال بود ذره‌ای در نظرشان شبیه قبل باشد.

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌ویک

#زخ-می‌سنت

تاپ آستین حلقه‌ای بنفش و شلوار تنگ سفید رنگش
، شاید برای اولین روز بعد از محرمیت‌شان، زیادی
بی‌حجاب محسوب می‌شد اما...

در این لحظه حاضر بود لهراسب بدترین فکرهارا
درباره‌اش بکند اما با گذشته‌اش شباهتی نداشته
باشد.

بعد از تعویض لباس‌هایش، خواست از اتاق خارج
شود که زمزمه آرام لهراسب به گوش‌اش رسید.

_ بهت میاد .

بدون آن که پشت سرش را نگاه کند، خجالت زده
پوست لبش را زیر دندان فشرد.

لعنت به او که آنقدر غرق در افکارش بود که
بی توجه به حضور لهراسب، حتی لباس هایش را هم
در همان اتاق عوض کرده بود.

صدای جر جر تخت، خبر از برخاستاش داد و چند
ثانیه بعد، درست در یک قدمی اش ایستاد.

_ می خواهی از گذشته فرار کنی؟

خجالت را کنار گذاشت و آرام به سمتش چرخید.

_ نه... فقط می خوام دور بشم .

دقیق نگاهش کرد.

_ از چی؟

_ از خودم، از پریمای که نبودم اما اونا میخواستن که باشم.

از هرچیزی که قبلا برچسب اجباری روش زده بودن و چاره‌ای جز اطاعت نداشتم.

#پارتدویستوپنجاهودو

#زخ-می‌سنت

مکشی کرد و به چشم‌های لهراسب خیره شد.

لبخند کوتاهی زد و تلخ و آرام ادامه داد:

_ از هر چیزی که اونا دوست دارن و من دوستش ندارم .

می‌خوام خودمو ببینم لهراسب.

خودِ خودمو!

پریمه و!

دختری که حتی اجازه نداشته تو خلوت خودش یه رژ لب بزنه!

دختری که چون داداش جوون تو خونه داشته حق نداشته لباس‌های مورد علاقه‌شو بپوشه که یه وقت نعوذبالله داداشش نگاهش به گناه نره...

دختری که همیشه انتخاب‌هاش بین دوتا گزینه

بوده... بد و بدترا!

کوتاه خندید و با صدایی لرزان ادامه داد:

_ می‌خوام با دخترش آشناس کنم .

با پریماه!

با کسی که شخصیت داره و عروسک نیست!
می‌خوام برای اولین بار خود خودمو بشناسه.

در جوابش با اطمینان لبخند زد.

لبخندی که دلش را قرص کرد که اشتباه نمی‌کند.
که راه شاید سخت، اما پایان قطعا خوش است.

دستش را آرام جلو برد و طره‌ای از موهای موافش
را پشت گوش‌اش زد و بدون آن که نگاه از آن
قسمت بردارد، زمزمه کرد:

_ پریمای که سعی داره خودشو پیدا کنه ... و تا
همینجا هم موفق بوده .

مکثی کرد و خیره در چشم‌هایش ادامه داد:

_ این پریمای خیلی قشنگه.

#پارت دویست و پنجاه و سه

#زخ-می سنت

در حالی که هنوز از شدت گریه یک ساعت قبلش،
فین فین می کرد، آناناس ها را داخل بشقاب چید و
از آشپزخانه خارج شد.

نگاهی به مریم انداخت و همانطور که سعی داشت
بغضش را پنهان نگه دارد کنارش نشست.

_ پریمه جان من خوبم مادر... نکن با خودت
اینجوری .

از وقتی منو دیدی یه بند داری اشک می ریزی.

بسه دخترم.

بدون آن که سرش را بالا بگیرد بغضش را بلعید و قسمت کوچکی از آناناس خرد شده را سر چنگال زد و جلوی دهان مریم نگه داشت.

صدایش در اثر گریه و بغضی که همچنان درون گلویش جا خوش کرده، دو رگه و لرزان بود، اما با این وجود به سختی گفت:

_ میگو آناناس واسه زخم و سوختگی خوبه .

مریم که به خوبی از حالت‌های روحیه پریمه باخبر بود، مستاصل نگاهی به لهراسب انداخت و لب زد:

_ آرومش کن .

لهراسب بی هیچ کلامی برخاست و سمت دیگر
پریمه نشست.

از زمانی که مریم را با دو پست باند پیچی شده و
چانه‌ایی که آثار سوختگی داشت، دیده بود، به
معنای واقعی به هم ریخته بود و دست‌های لرزان
پریمه و زانویی که در اثر تیک عصبی تکان
می‌خورد، به خوبی این تنش درونی را نشان می‌داد.

دستش را آرام و حمایتگرانه روی بازوی پریمه
گذاشت و نزدیک گوشش لب زد:

_ داری خودتو اذیت می‌کنی پریمه.

#پارت دویست و پنجاه و چهار

#زخ-می سنت

انگار که منتظر یک تلنگر بود تا باز آوار شود.

و در این لحظه، همین جمله کوتاه و معمولی
لهراسب، باعث شد سد اشک‌هایش مجدد آزاد شود.

بشقاب را از دست پریمه گرفت و روی میز گذاشت.

سپس دستش را دور شانه پریمه حلقه کرد و با

خود بلندش کرد.

نگاهی به مریم و بعد به ماه منیر انداخت و همانطور که به سمت اتاقشان می‌رفت، گفت:

_ از خودتون پذیرایی کنین، ماهم الان میاییم .

ماه منیر که رفتارهای لهراسب با پریمه و تغییرات ظاهری دخترش، حسابی گیج‌اش کرده بود بدون آن که واکنشی نشان دهد، بشقاب را از روی میز برداشت و کنار مریم نشست.

همین که به اتاق رسیدند، در را پشت سرش بست و کمک کرد که پریمه روی تخت بنشیند.

دو زانو جلوی پاهایش نشست و خیره و جدی
نگاهش کرد.

سپس هر دو دست پریمه را بین انگشت‌هایش حلقه
کرد و با جدیت گفت:

_ مهم نیست چقدر طول می‌کشد، مهم نیست
بعدش ممکن سر درد شی. اما اینقدر گریه کن تا
سبک شی.

که وقتی گریه‌ات تموم شد، قدرتمند این اتاق و ترک
کنی.

نفسش را به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

_ دوستش داری... میدونم درد اون دردته.

میفهمم طاقت نداری تو این شرایط ببینیش.
اما اون زن الان بیشتر از هرچیزی به روحیه احتیاج
داره پریمه.

به یه نفری که بهش قدرت تحمل کردن و بده.
نه کسی که دائم کنارش گریه کنه!

#پارت دویست و پنجاه و پنج

#زخ-می سنت

مظلومانه نگاهش را به لهراسب دوخت و همانطور
که اشک می ریخت، لب زد:

_ مریم با اونا فرق داره.

_ می دونم .

_ خیلی مظلومه لهراسب، خیلی صبوره...

سوختگی خیلی درد داره ها! خیلی زیاد!

من گاهی اوقات وقتی که غذا درست میکنم حواسم
نبوده انگشتمو سوزوندم... یه ذره ها!

اما همون یه ذره هم تا مغز و استخونمو
می سوزونه.

الان مریم... دوتا دست هاش... از بازو تا انگشت...

چونه اش... گردنش... وای لهراسب چطوری میسوزه
و دم نمیزنه؟

کمی جلوتر آمد و با صبوری رد اشک‌های پریمه را پاک کرد.

_ زن عمو خیلی قویه، زخم‌هایی که اون توی گذشته تجربه کرده دست کمی از درد این سوختگی‌ها نداشتن .

_ سوختگی خیلی سخته لهراسب ... خیلی زیاد .

_ سخته ولی میگذره... به زودی خوب میشه.

نگاهش را به چشم‌های لهراسب دوخت و لب زد:

_ چطوری کمکش کنم؟
چطوری دردشو کمتر کنم؟

نگاهش را جدی پاسخ داد:

_ صبوری کن و بهش روحیه بده .
با گریه زاری فقط اذیتش می کنی پریمه.
همیشه قوی بودی، اینبار قوی تر باش.
زن عمو همراه و پرستار می خواد... نه کسی که دائم
کنارش گریه کنه.

#پارت دویست و پنجاه و شش

#زخ-می سنت

بغض کرده زمزمه کرد:

_ من دوستش دارم ... ولی هیچ وقت نگفتم
بهش ... چون خیال میکردم حالا که هووی مادرم
شده نباید باهاش خوب باشم .

همیشه بی سروصدا و بی منت آرومم می کرد اما
ازش دوری می کردم که یه وقت مامانم ناراحت
نشه .

بغضش تبدیل به حق شد و ادامه داد:

_ عین سایه همه جا همراهیم می کرد اما من هیچ
وقت حتی یه تشکر ساده هم ازش نکردم .

ولی به خدا همیشه دوستش داشتم
لهراسب...همیشه!

شاید حتی بیشتر از مادر خودم...
نگفتم بهش... اما عزیزم بوده همیشه...

حلقه دست‌هایش را باز کرد و پریمه را آرام در
آغوش گرفت.

دماغش را به موهای خوش‌بوی‌اش چسباند و دم
عمیقی کشید و همراه با بازدمش، زمزمه کرد:

_ کلمه‌ها هرچقدر هم قوی باشن به پای قلب‌ها
نمیرسن پریمه ...

شنیدن دوستت دارم قشنگه اما دیدنش قشنگ‌تر.
نگفتی اما قطعاً میدونه چقدر دوستش داری، چون

دوست داشتنت و دیده.

پس نیاز نیست خودتو اذیت کنی.

آغوشش قطعا مرفین داشت.

مرفینی که خوب بلد بود چگونه به رگ‌هایش تزریق
شود و دردش را تسکین دهد.

مرد اجباری محبوب‌اش...

عجیب این روزها بلد بود زخم‌هایش را ببوسد و
این...

شاید در عین شیرینی، کمی هم ترسناک بود.

#پارت دویست و پنجاه و هفت

#زخ-می سنت

_ چرا شلوارت خونیه پریمه؟

ترسیده کفگیر را روی زمین انداخت و به سمت
لهراسب چرخید.

شلوارش خونی بود؟

گیج لب زد:

_ چ ... چی؟

با نگرانی جلو آمد و شانه‌هایش را گرفت.

_ پشتت به جایی خورده؟

گیج و منگ سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که مسخ نگاه نگران لهراسب بود، لب زد:

_ نه .

شانه‌هایش را چرخاند و او را پشت به خودش نگه داشت.

_ پس این لامصب چیه؟ اندازه یه وجب پشتت لکه
خون افتاده!

انگار که از بلندی به پایین سقوط کرد.
تنش به آنی یخ و عرق از سر و صورتش جاری شد.

لعت به او...

لعت به حواس پرتاش...

لعت به شلوار سفید رنگی که با بی حواسی تمام، در
این زمان به تن کرده بود.

چشم هایش را روی هم فشرد و به سختی زمزمه
کرد:

_ برو ... برو بیرون .

عصبی فشاری به شانه‌هایش وارد کرد و غرید:

_ تا نگی چه بلایی سر خودت آوردی نمیرم . اصلا
پاشو ببینم، پاشو ببرمت دکتر ببینم چرا باسنت
خونریزی کرده.

#پارت دویست و پنجاه و هشت

#زخ-می سنت

در حالی که کم مانده بود از شدت خجالت زیر گریه
بزند، دندان‌هایش را روی هم فشرد و زیر لب نالید:

_ اون لعنتی نیست .

شانه‌هایش را محکم‌تر گرفت و پریمه را به سمت
خودش چرخاند.

کلافه و عصبی نگاهش کرد و غرید:

_ کدوم لعنتی نیست؟ درست حرف بزن پریمه!

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد تا مجبور نباشد

به لهراسب نگاه کند.

تحمل این که مستقیم در چشم‌هایش خیره شود و
دلیل خونریزی‌اش را شرح دهد، سخت‌تر از حد
تحمل‌اش بود.

_ می‌گم اون لعنتی ... یعنی ... با ... باسنم نیست .
خونریزی واسه‌ی ... واسه ...

بین حرفش پرید و آرام گفت:

_ پرید شدی پریمه؟

بدون آن که چشم‌هایش را باز کند، در حالی که

نمی دانست چرا اشک گوشه چشمش خانه کرده،
سرش را به نشانه تایید تکان داد.

لهراسب چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد با لحن ملایمی
زمزمه کرد:

_ پریود شدی و از دیشب درگیر تمیز کردن خونه‌ای
؟ پریودی و کل امروز سرپایی؟
چرا چیزی نمیگی دختر؟

#پارت دویست و پنجاه و نه

#زخ-می سنت

فشاری به دست‌هایش وارد کرد و ادامه داد:

_ تو این دوران تو نیاز به آرامش و استراحت داری،
این حق توعه.

پس نباید این حق و از خودت دریغ کنی.

تمام دیشب و بیدار موندی و با من خونه رو چیدی.

از صبح هم که زن‌عموها اومدن یک سره در حال
پذیرایی!

معلومه که خونریزیت شدید میشه!

بدون آن که سرش را بلند کند، تکانی به خودش داد

تا از حصار دست‌های لهراسب خارج شود.
سپس موهایش را نمایشی پشت گوشش زد و کوتاه
و دروغین لب زد:

_ من خوبم .

اخمی کرد و گفت:

_ هیچ دختری تو این دوره حالش خوب نیست .
الانم سر پا و اینستا...

برو تو اتاق لباس‌ت و عوض کن، یکمم بخواب.
نمی‌خواه ناهار درست کنی.

من میرم نوبت دکتر واسه زن‌عمو بگیرم، برگشتم
غذا می‌گیرم همراه.

مقاومت نکرد.

چرا که واقعا حال خوبی نداشت.

درد زیر شکم و کمرش در حدی شدید شده بود که انگار هر لحظه یک تبر به بدنش می زدند.

هرچند اگر هم مقاومت می کرد بعید بود لهراسب کوتاه بیاید.

کوتاه و زیرلیبی سری به نشانه تایید تکان داد و همانطور که از کنار لهراسب می گذشت زمزمه کرد:

_ ممنون.

#پارت دویست و شصت

#زخ-می سنت

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که صدایش زد:

_ پریمه .

ایستاد و آرام به عقب چرخید.

هنوز از تماس چشمی با او فرار می کرد...

رو به روی اش ایستاد و بی مقدمه پرسید:

_ از چی استفاده می کنی؟

گیج سرش را بالا آورد.

_ چی؟

_ تو این دوره منظورمه .

پد؟ تامپون؟ کاپ؟

لبش را گزید و بلافاصله مجدد سرش را پایین انداخت.

لعنتی چرا تمامش نمی کرد؟

حسی درونش می گفت که لهراسب از خجالت
کشیدن او لذت می برد، وگرنه چه دلیلی داشت آنقدر
این موضوع کذایی را کش بدهد؟

_ پریمه؟

تاکیدش وادارش کرد پاسخ دهد.

_ پد .

_ داری؟ یا بخرم برات؟

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و به ناچار
جواب داد:

_ نه ...تموم کردم .

در جوابش سری تکان داد و گفت:

_ باشه تو فعلا برو لباسه و عوض کن، منم الان
ميام!

#پارت دويست و شصت و يك

#زخ-مي سنت

در حالی که ذهنش درگیر دلیل «الان ميام» گفتن
لهراسب بود، سوال دیگری نپرسید تا زودتر از شر

خیسی لباس زیر و لکه کذایی روی شلوارش خلاص
شود.

نامحسوس نگاهی به هال انداخت.

مادرش نماز می خواند و مریم روی همان مبل سه
نفره خوابش برده بود.

با خیال راحت طول آشپزخانه تا اتاق خواب را طی
کرد و بلافاصله بعد از برداشتن پیراهن و شلوار
بنفش رنگی، خودش را داخل حمام انداخت.

به سمت زن عمویش رفت و بی مقدمه پرسید:

_ زن عمو واسه تسکین درد پریود، چه دمنوشی مناسبه؟ پریمه پریود شده درد داره .

ماه منیر با تعجب چادر نمازش را از سر برداشت و با ترس به گونه اش کوبید.

_ عیب و ایراد گرفته بچم؟ بچه می خواستی؟

اخمی کرد و پاسخ داد:

_ نه زن عمو! چه حرفیه؟ زنم پریود شده میخوام دمنوش درست کنم براش! تو خونه بابونه و گل گاو زبون و آویشن داریم فقط .

از اینا هیچ کدومشون به درد می خورن؟

ماه منیر در حالی که مات توجه دامادش به پریمه
شده بود، گیج لب زد:

_ آره ... آ ... آویشن خوبه .

سری تکان داد و بدون آن که فرصت کنجکاوی به او
بدهد، به آشپزخانه برگشت.

بلافاصله قوری را آب کرد روی شعله گاز گذاشت تا
دمنوش آویشن درست کند.

در این فاصله کیسه آب گرم و قرص مسکنی هم
آماده کرد و داخل سینی گذاشت.

سپس به سرعت از خانه خارج شد تا قبل از آماده

شدن دمنوش، از سوپرمارکت نزدیک مجتمع، نوار
بهداشتی بخرد.

#پارت دویست و شصت و دو

#زخ-می سنت

دمنوش آماده شده را هم داخل سینی قرار داد و
بعد از برداشتن بسته صورتی رنگ نوار بهداشتی،
زیر نگاه کنجکاو ماه منیر به اتاق رفت.

با دیدن پریمه که با موهای خیس، روی تخت
جنین وار در خودش جمع شده بود، به قدم‌هایش
سرعت داد.

سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و نزدیکش
روی تخت نشست.

بدون آن که کنترلی روی دستاش داشته بود،
انگشت‌هایش را لای موهایش فرو برد و همزمان
آرام صدایش زد:

_ پریمه جان .

بلافاصله بعد از شنیدن صدایش، چشم‌هایش را باز
کرد.

بسته نوار بهداشتی را بالا گرفت و گفت:

_ الان نیاز داری؟ یا اول دمنوش میخوری؟

بلافاصله روی تخت نشست و بسته را از دست
لهراسب گرفت و خودش را داخل سرویس بهداشتی
انداخت.

الان وقت خجالت کشیدن نبود...

اگر بیش از این صبر می کرد تخت را هم به گند
می کشید!

کارش که تمام شد بیرون آمد و کوتاه زمزمه کرد:

_ ممنون .

مهربان نگاهش کرد و در حالی که به تخت اشاره می‌کرد، آرام جواب داد.

_ بیا اینجا .

بدون مقاومت به سمت تخت رفت و کنار لهراسب نشست.

لیوان دمنوش را برداشت و به سمت پریمه گرفت.

_ دمنوش آویشنه ... زن عمو گفت خوبه برات .

مسکن هم آوردم... اونم بخور.

#پارت‌دویست‌وشصت‌وسه

#زخ-می سنت

لبخندی زد و آرام گفت:

_ ممنون ولی به آویشن حساسیت دارم .
حتی مقدار کمش.

اخمی کرد و لیوان را سر جایش گذاشت.

_ زن عمو چیزی نگفت .

شانه‌ای بالا انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد.

_ مامان چی از من می‌دونه که این دومیش باشه؟

قرص و لیوان آب را به سمتش گرفت و پاسخ داد:

_ خوبه که گفتم حساسیت داری. حواسم باشه از بیرون غذا می‌گیرم تاکید کنم بدون آویشن باشه. حالا الان این قرص و بخور... بعدم دراز بکش.

بدون آن که جواب دهد قرص را همراه آب قورت داد و دراز کشید.

لهراسب دقیق نگاهش کرد و با احتیاط گفت:

_ ماساژت بدم؟

نگاهش را آرام و خجالت زده از لهراسب برداشت و گفت:

_ نه ... بدن من عادت کرده تو این دوران فقط تحمل کنه ...

لبخندی زد و کوتاه گفت:

_ بهتر میشی .

_ نه آخه ...

بین حرفش پرید و گفت:

_ من محرمتم پریمه!

#پارت دویست و شصت و چهار

#زخ-می سنت

آرام به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

سپس لبخند تلخی به لب نشاند و در جواب لهراسب
بدون تعارف زمزمه کرد.

_ نباید عادت کنم لهراسب .
این محرمیت تهش یه ماهه...

مات نگاهش کرد.

حق با او بود...

محرمش بود اما تا کی؟

تا کجا؟

بلاخره تمام می شد.

در آخر هر کدام راه خودشان را داشتند.

اما...

لعنت به احساس مالکیتی که منتظر بود صیغه
محرمیت خوانده شود تا خودش را نشان دهد!

کیسه آب گرم را به دست پریمه داد و بدون آن که دست خودش باشد، با غدی جواب داد:

_ فعلا محرم منی ... منم محرم ترینم بهت!
الانم کیسه آب گرم و بذار روی شکمت و چشما تو ببند.

پریمه در حالی که زیرپوستی لبخند می زد، کیسه آب گرم را روی شکمش گذاشت و لب زد:

_ چشم محرم ترین!

شنید و در جوابش کوتاه لبخند زد.

سپس نگاهش را به پریمه دخت و وقتی
چشم‌هایش را بسته دید، هر دو دستش را روی
کشاله ران‌هایش گذاشت و با به حرکت دادن
انگشت‌هایش، آرام شروع به ماساژ دادن کرد.

*_*_*_*_*_*_*_*_*_*

#پارت دویست و شصت و پنج

#زخ-می سنت

انگشت‌هایش را آزادانه به رقص در آورد.
از کشاله ران تا زانو...

از زانو تا نوک انگشت های پا!
لمس کرد و نوک انگشت هایش داغ شد...
نوازش کرد و پیشانی اش به عرق نشست.
و آنقدر این عمل را انجام داد تا نفس های تند پریماه،
منظم شد و به خواب رفت.

نگاهش را آرام به چهره معصومش انداخت.
هنوز هم گونه هایش از شرم سرخ بودند.

لبخندی زد و با احتیاط از روی تخت برخاست.

سپس پتو را روی تنش انداخت و به سرعت از اتاق
خارج شد تا هم نوبت دکتر بگیرد و هم فکری به ح
ال ناهار نداشته شان بکند.

_ چیزی نیاز ندارین؟ مامان؟ مریم؟

ماه منیر چارقد بلندش را از سر برداشت و همانطور
که دراز می کشید جواب داد:

_ نه، برو بخواب پهلوی شوهرت،

روم سیاه که هم ظرف های ناهار و شست هم
شام و!

مکشی کرد و با تاسف ادامه داد:

_ ناز و اداها تو جمع کن پریمه . دختر چهارده ساله
ترگل ورگل نیستی که!

بیوه‌ای که شدی عروس عموت!

والا ما از این ادا اطوار ها نداشتیم که زن عادت
ماهانه بشه و مردش کاراشو بکنه.

الان نبین نازتو می خره ها!

تهش دو روزه دیگه س...

پس فردا میاد تحویل بابات میده و میگه مال بد
بیخ ریش صاحبش.

پس قر و قمیش و بذار کنار...

اینقدر مردت و خرد نکن.

دهان باز کرد تا کلامی بگوید که باز بی رحمانه ادامه داد:

_ اصلا تو چرا عادت شدی؟ نکنه عین دختر شهری
ها یاد گرفتی قرص بخوری که بچت نشه، آره؟
پریماه کم با آبروی بابات بازی کن!
همینجوریشم زن عموت هر جا میشینه پا میشه
میگه پسریکی یدونه مو دادم به یه شوهر مرده!
نذار دو روز دیگه نازا هم بچسبونه تنگ اسمت...

#پارت دویست و شصت و شش

#زخ-می سنت

شاید اگر چند هفته پیش صحبت‌های مادرش را
می‌شنید، چشم‌هایش به اشک می‌نشست و قدرت
دفاع از خودش را نداشت اما الان اوضاع فرق
می‌کرد.

الان او بود و پریمای که یاد گرفته بود
بجنگد... حرف بزند... دفاع کند.

پریمای که لهراسب، زخم‌هایش را دانه به دانه
ترمیم کرده بود.

پریمای رها شده از قفس...

لبخندی زد و پاسخ داد:

_ میدونم نگران زندگی منی مامان ... اما لازمه بگم
که شوهرم این پریمه و دوست داره نه
دختر عموشو!

ناز و اطوار دارم؟ شوهرم خریدار شه...
اگر مشکلی داشته باشه به خودم میگه.

نفسی عمیقی کشید و ادامه داد:

_ و بله من جلوگیری دارم .
چون با همسرم تصمیم گرفتیم فعلا بچه دار نشیم.
و این یه تصمیم کاملا خصوصیه مامان.
شبتون بخیر.

گفت و بدون فوت وقت، از اتاق خارج شد و در را بست.

همین که سرش را بالا آورد چشم‌اش به نگاه تحسین برانگیز لهراسب گره خورد.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که لهراسب پیش قدم شد.

_ پروازت مبارک رفیق.

با یادآوری حرف‌هایی که زده بود، خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:

_ مجبور... نه یعنی باید اینجوری می‌گفتم.

#پارت دویست و شصت و هفت

#زخ-می سنت

در اتاق را باز کرد و همانطور که به پریمه اشاره می کرد ابتدا وارد شود، پاسخ داد:

_ دفاع از حریمت اصلا کار اشتباهی نیست .
و منم خوشحالم از این بابت.

لبخند زنان از کنار لهراسب گذشت و به اتاق رفت.

نزدیک تخت ایستاد و به سمت لهراسب چرخید.

_ به سوال بیرسم؟

در را پشت سرش بست و کوتاه جواب داد:

_ دوتا بیرس .

روی تخت نشست و با کنجکاوی پرسید.

_ از عمو و زن عمو خبر داری؟

یعنی... اصلا حالتو می پرسن؟ یا قهرن باهات.

نگاهی به پریمه انداخت.

_ چرا باید قهر باشن؟

شانه‌هایش را بالا فرستاد و همزمان آهی کشید.

_ چون با من ازدواج کردی دیگه .

به هر حال راضی نبودن خب.

کنارش روی تخت نشست و در حالی که قولنج
گردنش را می‌شکست، جواب داد:

_ فقط مامان موافق نبود، الهام و الهه هم اگه قیافه
می‌گرفتن از ترس مامان بود .

وگرنه طبق گفته خودشون تورو دوست دارن و به

انتخاب من احترام می‌ذارن.

مکثی کرد و با نگاه به نیم‌رخ پریمه ادامه داد:

_ قهر نیستیم چون تو رو به عنوان همسر من پذیرفتن .

هر چند وقت یه بارم تلفنی حرف می‌زنم باهاشون که از حالشون باخبر بشم.

مامان هم از گارد اولیه‌ش فاصله گرفته.

به هر حال زمان همه چی و درست می‌کنه... یه سری چیزا رو چه بخوایم چه نخوایم مجبوریم بپذیریم.

#پارت دویست و شصت و هشت

#زخ-می‌سنت

آرام به سمت لهراسب چرخید.
نگاهش را که دید لبخند کوتاهی زد و گفت:

_ تا قبل از اون که به مرحله پذیرش برسن من از
زندگیت رفتم .

دستش را به آرامی جلو برد و موهای ریخته بر
دوش پریمه را عقب زد.

نگاهش را به شانه و گردن سفیدش انداخت و لب

زد:

_ در هر صورت تو همیشه جزئی از زندگی منی .
حتی اگه...

خواست به زبان بیاورد « حتی اگر نباشی » اما
نتوانست...

زبانش قدرت چرخیدن نداشت.

بدون آن که جمله‌اش را تمام کند به سرعت از روی
تخت برخاست و بی مقدمه گفت:

_ بخواهیم، از فردا باید برم اداره .

_ من روی زمین بخوابم؟

بلافاصله به سمت پریمه چرخید و گفت:

_ ما الکی دوباره محرم نشدیم پریمه!

نامحرمت نیستم که موکت خشک و سرد و به
خوابیدن روی تخت ترجیح میدی!
محرم شدیم که...

بین حرف لهراسب پرید و آرام و مظلومانه گفت:

_ چرا عصبی شدی؟

حرصی دستی به موهایش کشید و پشت به پریمه
ایستاد.

دست خودش نبود...

هیچ چیز دست خودش نبود...

انگار افسار دل و روحش دیگر را دیگر در دست
نداشت.

و برای اولین بار می‌ترسید از سمتی که داشت
می‌رفت.

پریمه با ناراحتی از روی تخت برخاست و با فاصله
کمی پشت سرش ایستاد.

برای اولین بار به خودش جرعت داد و کف
دست‌اش را روی شانه لهراسب گذاشت.

_ نمیدونم کجای حرفم بد بوده که عصبی شدی .
اما معذرت می‌خوام.

#پارت‌دویست‌وشصت‌ونه

#زخ-می‌سنت

نفس عمیقی کشید و به سمت پریمه چرخید.

دستی که روی شانهاش بود را برداشت و در دستش گرفت.

فشاری به انگشت‌های ظریفش وارد کرد و بی‌مقدمه گفت:

_ به چیزی ازت بخوام؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و لب زد:

_ هر چیزی که بخواهی .

دستش را جلو برد و آرام سر پریماه را به سینه‌اش فشرد.

نفس عمیقی کشید و در همان حالت زمزمه کرد:

_ نپرس چرا و به چه دلیل اما ...

تا وقتی پیش منی ...

تا وقتی که محرم منی...

از رفتنت نگو!

حتی بهش اشاره نکن!

مکشی کرد و نامطمئن ادامه داد:

_ بذار پای غیرتی که هر مردی بعد از خواندن خطبه

عقد روی زنش داره!

میدونم میری...

قرار هم همین بوده...

اما به روم نیار... ازش چیزی نگو.

دست‌هایش را با دو دلی دور بدن لهراسب حلقه کرد

و لب زد:

_ باشه، ببخشید .

روی موهایش را بوسه زد و غرق حسی شد که
نمی خواست باورش کند...

#پارت دویست و هفتاد

#زخ-می سنت

کلاه نظامی اش را از سر برداشت و روی میز گذاشت.

دستی به موهای کوتاهش کشید و نگاهش را به پایین انداخت.

کلافه و عصبی بود...

و شاید دلتنگ!

این چند روز مرخصی حسابی بدعادتش کرده بود.

به طرز وحشتناکی دلش بهانه پریمه را می گرفت.

و این اصلا خبر خوبی نبود...

چشم‌هایش را روی هم فشرد اما در همان لحظه

تصویر خوابیدن پریمه در آغوشش، پیش چشمانش
نقش بست.

دیشب برای اولین بار در طول زندگی اش، تختش را
با زنی شریک شده بود.
با پریمه...

دختری که روزی قرار بود، خواهر همسرش شود و
حالا... همسرش بود.

دختری که از روی ترحم او را نزد خود آورد اما الان
حتی تصور نبودنش... به هم اش می ریخت.

دستی به صورتش کشید و با زاری زمزمه کرد:

_ چرا داری پررنگ میشی پریمه؟ چرا؟

با حرص از روی صندلی برخاست و به سمت پنجره
اتاقش رفت.

صدای زنگ موبایلش، بهترین اتفاقی بود که در این
لحظه می توانست ذهنش را کمی از پریمه دور
کند...

نگاهی به نام سعید انداخت و با لبخند کوتاهی
جواب داد:

_ احوالت شاه دوماد؟

#پارت دویست و هفتاد و یک

#زخ-می سنت

_ یعنی حیف لهراسب ... حیف خانومم کنارمه .
وگرنه یه حالی ازت می گرفتم نتونی سرپا شی .

کوتاه و متین خندید و روی صندلی نشست.

_ توپت پره برادر .

_ پر نباشه جناب سرگرد؟

دستی به صورتش کشید و پاسخ داد:

_ شرایطش نبود سعید، گفتم که چه بلایی سر دایه
پریمه اومده ... نامردی بود با اون حال نگهش
می داشتم بندر تا بعد عروسی .

آرام جواب داد:

_ شانس من بود دیگه ... به هر حال، حال بنده خدا
چطوره؟

_ الحمدالله سوختگی هاش سطحی محسوب میشن،
اوضاع حادی نداره ...

اومدن تهران برای درمان. ان شاءالله که زودتر خوب
میشن.

_ ان شالله ان شالله ...میگم لهراسب؟

به پشتی صندلی تکیه داد و کوتاه گفت:

_ جانم؟

صدایش رنگ دو دلی گرفت.

_ میگم ...زنگ زدم یه چیزی ازت بخوام.

اخمی کرد و جدی پرسید:

_ خیر باشه .

_ شرمندتم لهراسب ... شرمنده تو و خانومت اما ...
سمیرا دیوونه شده ... دیگه نمیشه کنترلش کرد.
از روزی که رفتین ... یعنی از وقتی که برگشت خونه
و دید تو نیستی ... زده به سیم آخر ...
یه عالمه چیز میز شکسته، دائم جیغ و داد میکنه و
میگه ... میگه میخواد بیاد تهران تا راضیت کنه
اونم ... اه لعنتی!
اونم عقد کنی!

#پارت دویست و هفتاد و دو

#زخ-می سنت

کلافه و حرصی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_ خب؟ تو از من چی می‌خوای سعید؟

_ من برادرم لهراسب ... غیرت حالیمه .

والله همین زنگ الانم به اصرار مامان بود وگرنه
روم سیاهه پشت.

عصبی بین حرفش پرید.

_ سعید، داداش، حرفتو بزن!

_ زنگ بزن به سمیرا ... خودت باهاش حرف بزن
آرومش ...

به سرعت از روی صندلی برخاست.
در حالی که سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد
غریب:

_ چی میگی مرد مومن؟ من متاهل زنگ بزnm
خاطرخواهمو آرومش کنم؟
عقل تو سرته سعید؟
این خیانت به زن و زندگیم نیست؟
اصلا گیرم اینقدر بی شرف باشم و زنگ بزnm!
چی بگم؟
بگم بکش از من بیرون؟
بگم عاشق زنمم؟
بگم خونمو میدم اما دلمو نه؟

د هزار بار گفتم برادر من! هزار بار!

شنید اصلاً؟ توجه کرد؟

زنمو برداشتم آوردم تو خونتون... اما بازم به
خودش اجازه داد بیاد تو حریمم و بگه صیغه‌اش
کنم!

میفهمی سعید؟

اینا یعنی از دست منم خارجه...

یعنی حرف منو شما پشم!

مکشی کرد و آرام ادامه داد:

_ استغفرالله ... سعید، داداشم، رفیقم ...

جای زنگ زدن به من، بردار خواهرتو ببر پیش به
روانشناس.

سمیرا عاشق نیست، بیمارہ.
باید درمان شه! میفہمی سعید؟
باید!

صدای شرمندہ اش را با تاخیر شنید.

_ حق با توعہ ... شرمندتم لہر اسب .
خریت امروزمو فاکتور بگیر، عصر میبرمش
روانشناس.
دتمم گرم، یا علی.

#پارت دویست و ہفتاد و سہ

#زخ-می سنت

فرصت نداد حتی خدا حافظی کند و تماس را خاتمه داد.

دستی روی موهایش کشید و موبایلش را روی میز انداخت.

ظاهرا حال امروزش قرار نبود خوب شود...

شقیقه‌های نبض‌دارش را فشرد تا شاید از شدت سردردی که یکباره دچارش شده بود کاسته شود.

سپس در یک تصمیم ناگهانی دست دراز کرد و موبایلش را برداشت تا به پریماه زنگ بزند.

شاید صدایش را می شنید آرام می گرفت.
اصلا شاید صدای او، همان آرامش گمشده اش بود.

شتاب زده روی نامش کلیک کرد و موبایل را نزدیک
گوشش گرفت تا فرصت پشیمانی به خودش ندهد.

_ الو؟ سلام .

صدایش را که شنید... مانند تشنه ای که به آب
رسیده آرام گرفت.

عجیب بود...

همه چیز عجیب بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را
با آرامش بست.

سپس بدون آن که بخواهد کنترل زبانش را به دست
بگیرد، زمزمه کرد:

_ حرف بزن پریمه ...نمیدونم از کی یا از چی؟
فقط حرف بزن.

#پارت دویست و هفتاد و چهار

#زخ-می سنت

سکوت عمیق پریمه در پشت خط، گواه شوکه
شدنش بود اما...

نخواست توجیه کند.

هرچند...

مگر توجیه‌ای داشت؟

اصلا شاید بد نبود که گاهی فرصت داد هرکس
هرگونه که دلش می‌خواهد، برداشت کند.

شاید این گونه خیلی از مسائل قابل هضم‌تر
می‌شدند.

بعد از چند دقیقه‌ای که لهراسب سرتا پای گوش
شده بود، پریمه آرام زمزمه کرد:

_ روز خوبی نداشتی؟

بدون آن که چشم‌هایش را باز کند، جواب داد:

_ نه... اصلاً.

_ می‌خواهی دربارش حرف بزنی؟

حرف بزنند؟

از چی؟

از حس پریشانی و دلتنگی که دچار شده و هیچ

منطقی پشتش نبود؟

خنده‌دار نبود؟ به خدا که بود.

دستی به صورتش کشید و بدون آن که لای
پلک‌هایش را باز کند، اخمی کرد و گفت:

_ الان نه ... الان تو حرف بزن .

از هر دری بگو... نمیدونم.

فقط سکوت نکن.

آرام و مظلومانه صدایش زد:

_ لهراسب؟

#پارت‌دویست‌وهفتادوپنج

#زخ-می‌سنت

نفسش را حبس کرد و لب زد:

_ جان؟

_ شعر بخونم برات؟

کوتاه لبخند زد.

_ من سر تا پا گوشتم برات .

_ بذار در اتاق و ببندم که صدام بیرون نره ... نه

واسه اینکه بترسما! نه ...
از بیمارستان اومدن خوابیدن.

لبخندش وسعت گرفت و کوتاه جواب داد:

_ باشه، من منتظرم.

همین که صدای بسته شدن در اتاق آمد، ثانیه‌ای
طول نکشید که صدای زیبای پریمه، گوشش را
نوازش کرد.

«یه سری سیاه و سفید خوبن، مثل برف لای
موهات ...

مثل کلاویه‌های پیانو.

مثل اون دوتا چشماٲ.

مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری
مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پُره از عکسای
بچگی...

با تو رنگِ دنیاٲ چه قشنگه
سیاه سفیده آره، همینشه که قشنگه.
من شبِ تارمو تو هم شدی ماهم و کنار هم کاملیم
میفهمی احوالٲو.

با تو رنگِ دنیاٲ چه قشنگه
سیاه سفیده آره، همینشه که قشنگه
من شبِ تارمو توهم شدی ماهمو کنار هم کاملیم
میفهمی احوالٲو.

توی وضعیت سفیدم باهات
متضاد منی ولی رفیقم باهات
من سیاه و تو سفید، فرقمون زیاد.
اما جالب اینه کاملاً به هم میاد...

تیرگی من با روشنی تو، قشنگه بعد شب تیره
روشنی صبح...

تو دلیل من برای بودنی، من دلیل تو.»

مکثی کرد و اینجای شعر را آرام تر زمزمه کرد:

«با تو رنگ... دنیام چه قشنگه ...
سیاه و سفید آره...

همینه که قشنگه.

من شبِ تارمو... تو هم شدی ماهمو.
کنار هم کاملیم، می فهمی احوالو...»

#پارت دویست و هفتاد و شش

#زخ-می سنت

چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد.

عجیب صدای خوبی داشت...

قشنگ روح‌ت را برمی داشت و با خودش می برد.

و تو بدون ذره‌ای مخالفت، با تمام وجود همراه‌اش
می شدی.

صاف نشست و صدایش زد:

_ پریماه .

_ بله؟

نگاهش را به پرونده‌های روی میز انداخت و با
جدیت زمزمه کرد:

_ روز قشنگی نداشتم، اما با صدات قشنگش کردی
برام .

نمکین خندید و جواب داد:

_ الان تعریف کردی ازم؟

چند لحظه سکوت کرد.

از پشت میز برخاست و نفسش را بیرون فرستاد.
سپس با مهربانی ادامه داد:

_ تعریف؟ نمی‌دونم... ولی صدات عجیب حالمو
خوب می‌کنه .

دقیقا شبیه حسی که به صدای بارون دارم.

خجالت زده در جوابش گفت:

_ خوشحالم که حداقل یه جا به دردت می خورم.

اخمی کرد و توییخ گرانه صدایش زد.

_ پریمه .

خندید و گفت:

_ خب بابا رو ترش نکن . شوخی کردم .

کرکره پرده را کشید و لبخند زنان جواب داد:

_ هنوز دلت درد می کنه؟ کمهت چی؟

#پارت دویست و هفتاد و هفت

#زخ-می سنت

خجالت زده لبش را گاز گرفت و روی تخت چهارزانو نشست.

سپس سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:

_ یکم... که خب طبیعیه .

از پنجره فاصله گرفت و در جوابش گفت:

_ استراحت کن پریمه، نیام بینم سرگرم کاری!
کیسه آب گرم بذار روی شکمت دوباره.

سپس قبل از آن که پریمه جواب دهد، صدای
تقه‌هایی که به در اتاقش خورد مجبورش کرد که
ادامه دهد:

_ من باید قطع کنم، مواظب خودت باش.

مکالمه را قطع کرد و با صدای بلند گفت:

_ بفرمایید .

پماد را با احتیاط روی جای سوختگی‌ها مالید و
همزمان گفت:

_ دکتر نگفت ردشون میمونه یا نه؟

مریم در حالی که صورتش از درد جمع شده بود،
لبخندی زد و پاسخ داد:

_ هی مادر سر پیری کی دست‌های منو می‌بینه آخه
؟

همین که دردش تموم شه هزار الحمدالله.

دست‌های پمادی‌اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و
باند را برداشت تا باندپیچی‌اش کند.

سپس به آرامی زمزمه کرد:

_ خوب میشه ان شاءالله، مامان می گفت دکتر گفته سوختگی ها سطحیه و با همین پماد خوب میشن، آره؟

مریم نگاهی به پشت سر پریمه انداخت تا از نبود هوویش اطمینان پیدا کند.
خیالش که راحت شد، آهسته لب زد:

_ پریمه؟

#پارت دویست و هفتاد و هشت

#زخ-می سنت

دست از کار کشید و سوالی نگاهش کرد.

با دو دلی سرش را جلوتر آورد و لب زد:

_ تو خوشبختی با پسر عموت؟ زندگیت خوبه؟

گیج لبخند زد.

_ معلومه! چرا می پرسی؟

لبخندش را وسعت داد و در جوابش گفت:

_ دیگه چراش که مهم نیست مادر ...

بین حرف مریم پرید و با قاطعیت گفت:

_ مهمه مریم! تو داری یه حرفی و زیر زبون مزه مزه می کنی ... من حس می کنم دو دلی ت و ...
پس بگو تا ماما نیومده.

ترسیده لب زد:

_ پریمه کلامی از دهنه بیرون بیاد من بدبخت

می شدم .

با اطمینان پلک‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:

_ بگو مریم! من با کی حرف بزنم اینجا آخه؟

سرش را پایین انداخت و جواب داد:

_ می‌خوام از بابات طلاق بگیرم .

یه خواهرزاده دارم آقا.

نجیب و سر به راه.

یلی واسه خودش!

چند سالی هست وکیل شده... خدا یک در دنیا صد
در آخرت نصیبش کنه.

گفته طلاقمو میگیره و منو میبره شهر خودش.

گیلان خونشه...

اولاش ترسیدم.

از بابات... از آقا بزرگ... از حرف مردم. ولی...

آهی کشید و خیره در نگاه پریمه ادامه داد:

_ من هم زندگی خودمو سوزوندم هم زندگی
مادرتو ...

به قول عادل، همین پسرخواهرم... ماهی و هروقت
از آب بگیری تازه‌س!

میرم که هم خودم بفهمم زندگی چیه، هم مادرت.

#پارت دویست و هفتادونه

#زخ-می سنت

بغض کرده نگاه از پریمه برداشت و ادامه داد:

_ من پشت و پناه نداشتم که جوونیم سوخت
پریمه ... کس و کار درست و حسابی نداشتم که
سرم جلوی پدر و مادرت پایین بود .

الان عادل شده هفت کس و کارم .

خدا حافظش باشه ...

شده بچه نداشتم .

دلم بهش گرم شده مادر ... آدمیزاده دیگه ... به پناه
و پشتیبان نیاز داره .

از وقتی پشتم شده از هیچی نمی ترسم پریمه!
حتی از آقابزرگت!

مریم سکوت کرد و او... همچنان مات گفته هایش
بود.

رفته رفته همراه با قطرات اشکی که در چشمش
حلقه بسته بود لبخند زد و گفت:

_ مریم... آخ مریم... نمی دونی چقدر خوشحالم
کردی! نمی دونی چقدر حالم خوب شد!
تو لایق آسایشی... لایق آرامشی...

حق با پسرخواهرته، به خدا که ماهی و هروقت از
آب بگیری تازه س چون زندگی در جریان...
تو حقه که زندگی خوبی داشته باشی.

فقط کوتاه نیا مریم... کوتاه نیا جان. همون آقا
عادل.

دستت بده تو دستش تا کمکت کنه...

صحبتش را قطع کرد و آرام گفت:

_ اگه از زندگیت راضی نیستی با من بیا!

گیج نگاهش کرد و پرسید:

_ چ... چی؟

_ قضیه تو رو هم واسه عادل گفتم. گفتم دختر
نداشتمی ...

میگه کمکت می‌کنه.

اگه زندگیت رنگ اجبار داره قدمت سر چشم منو
عادل!

باهم میریم پریمه.

#پارت دویست وهشتاد

#زخ-می سنت

شوکه سرش را به طرفین تکان داد.

می رفت؟

با مریم؟

برای همیشه؟

با گيجی خندید و ایستاد.

موهایش را پشت گوش اش زد و در حالی که انگار قصد داشت فرار کند، جواب داد:

_ برم ... برم لباس ... لباس هامو عوض کنم .
الان لهراسب میاد.

سپس قبل از آن که مریم چیزی بگوید، با قدم های سریع خودش را داخل اتاق انداخت.

در را بست و قفل کرد!

می ترسید...

می ترسید مریم بیاید و باز گفته هایش را تکرار کند.

در حالی که سعی می کرد عادی باشد، به سمت کمد لباسی رفت و مشغول نگاه کردن به لباس ها شد.

پیراهن کوتاه خوب بود یا بلند؟
اصلا به او رنگ روشن می آمد یا تیره؟

ساحلی بلند گل گلی اش را برداشت و جلویش گرفت.

ناشیانه قصد داشت حواسش را پرت کند.
اما موفق نبود...

روی تخت نشست و نگاهش را به زمین دوخت.
فرصت خوبی بود...

اصلا مگر همین را نمی خواست؟

چی بهتر از این که همراه با مریم و با حمایت
خواهرزاده اش، زندگی مستقل خودش را شروع کند
؟

#پارت دویست و هشتاد و یک

#زخ-می سنت

تا کی وبال گردن لهراسب می ماند؟

با خودش که دیگر تعارف نداشت.

تمام خرج و مخارجش دست او بود...

و قطعا با یک دیپلم ساده محال بود بتواند کاری پیدا کند که این بار را از روی شانه هایش بدارد.

به قول قدیمی ها در دیزی باز بود...

حیای گربه کو؟

لهراسب از سر مرام و مردانگی حرفی نمی زد.

وگرنه چه کسی خوشش می آمد خرج و مخارج کسی را بدهد که هیچ منفعتی برایش ندارد؟

اصلا چه وظیفه‌ای در مقابلش داشت؟

ساحلی را روی تخت انداخت و سرش را میان
دست‌هایش گرفت.

باید می‌رفت.

اصلا از اول هم آمده بود که برود...
برای ماندن نیامده بود که حالا پای رفتنش سست
باشد... اما سست شده بود.

می‌ترسید...

از همه چیز...

از آینده... از تنهایی... از نبودن لهراسب!

لهراسبی که مانند داربست، او را محکم نگه داشته بود... وگرنه نمی دانست بدون حضور او باز هم همین پریمه می ماند یا نه.

اما در هر صورت...

حتی اگر سخت ترین مشکلات هم بعد رفتن پیش روی اش سبز می شد، باز هم باید می رفت.

#پارت دویست و هشتاد و دو

#زخ-می سنت

چراغ‌های هال را خاموش کرد و آرام به اتاق رفت.

لهراسب در حالی که یک دستش را زیر سرش گذاشته به سقف خیره شده بود.

در را پشت سرش بست و آهسته جلو رفت.

بدون آن که چیزی بگوید، سمت دیگر تخت، پشت به لهراسب نشست تا موهایش را ببافد.

لهراسب نگاهی به او انداخت و آرام نشست.

_ بذار من می بافم برات .

نیم رخ اش را به سمت لهراسب چرخاند و زمزمه کرد:

_ مگه بلدی؟

لبخندی زد و نزدیکش شد.

با کمترین فاصله ممکن پشت سرش نشست و موهایش را از حصار دستانش جدا کرد.

با طمأنینه گیسوان پر پیچ و خم اش را به سه قسمت تقسیم کرد و بی مقدمه گفت:

_ امروز خوب نبودی ... حتی نگاهتم پریشون بود.

لبش را گزید و آرام لب زد:

_ میشه دلیلش و نگم بهت؟

مکثی کرد و با اخم پرسید:

_ چرا؟

صادقانه جواب داد:

_ چون واقعیت اذیت می‌کنه و منم نمی‌خوام بهت

دروغ بگم ...

بهم وقت بده... می فهمی خودت.

#پارت دویست و هشتاد و سه

#زخ-می سنت

انتهای موهایش را نامحسوس به دماغش نزدیک
کرد و بویید.

در حالی که بوی خوشش حض می برد، زمزمه کرد:

_ نمی خوام بهت صدمه ای برسه پریمه .

کوتاه و غمگین لبخند زد و در جوابش گفت:

_ نمی‌رسه ... یعنی به هر حال راهیه که باید برم .
به قول قدیمیا پیشونی نویسمه ...
نمیشه تغییرش داد.

انتهای بافت موهایش را در دست گرفت و جدی
گفت:

_ کش موت و بده .

_ بیا .

کش را از دستش گرفت و انتهای موهایش را گره زد.

سپس بدون آن که عقب برود، شانه‌های پریمه را گرفت و آن را به سمت خودش چرخاند.

نگاه جدی‌اش را به زلال نگاهش دوخت و با جدیت پرسید:

_ قراره چیکار کنی که اینقدر به هم‌ات ریخته؟
این چیه که میگی روی پیشونیت نوشته شده و
مجبوری انجامش بدی؟
اصلا اجبار چیه پریمه؟ کدوم اجبار؟

به سختی جلوی بغضش را گرفته بود تا نبارد.

محال بود اجازه رسوایی به دلش دهد...
لبخندی روی لبش نشاند و در دلش فریاد زد.
« باید بری پریمه! باید!

غلط کردی که لرزیدی! بیخود کردی که دل خوش
کردی به این زندگی!
اصلا تو کجای این زندگی ای؟
کجا؟

دل بستی به خونه و زندگی ای که آرزوی پریچهرت
بود؟

حیف اسم خواهر برای تو... حیف»

#پارت دویست و هشتاد و چهار

#زخ-می سنت

به لبخند نمایشی‌اش، وسعت بخشید تا شاید
بغضش نمایان نشود.

سپس لب زد:

_ بخونم برات؟

حال خوندن نداشت... خصوصا با وجود بغض
خفته در گلویش...

فقط خواست بحث را عوض کند.

آن هم به بچگانه‌ترین حالت ممکن.

لهراسب یک دستش را دور شانه پریمه حلقه کرد و سرش را به سینه اش تکیه داد.

_ بغض صدات میترسونه منو ...

تلخ لبخند زد.

خوش خیال بود که تصور می کرد لهراسب متوجه بغضش نمی شود.

دستش را روی سینه لهراسب مشت کرد و به شوخی گفت:

_ جناب سرگرد و ترس؟ اونم از یه بغض کوچولو؟

با حرص پیشانی‌اش را روی سر پریمه تکیه داد و گفت:

_ صاحب این بغض کوچولو تو باشی آره.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و در دلش نالید.

«رویا نساز... رویا نساز... لعنت بهت پریمه از رویای خواهرت رویا نساز!»

_ پریمه؟

چشم باز کرد و کوتاه لب زد:

_ جانم؟

_ دیگه اصرار نمی‌کنم بگی چی شده ... به
خواسته‌ات احترام می‌ذارم فقط یه قولی بده؟

#پارت دویست و هشتاد و پنج

#زخ-می‌سنت

سرش را از روی سینه لهراسب برداشت.

_ چه قولی؟

اخمی کرد و گفت:

_ تو خطر بودی، اولین نفر من بفهمم .

لبخند زد و آرام از روی تخت برخاست.

به سمت میز و صندلی آرایشی رفت و جلوی آینه نشست.

کرم مرطوب کننده را برداشت و همزمان جواب داد:

_ خیالت راحت، هر اتفاقی که بیوفته ...

چه به خوب، چه به بد.

قطعا تو تنها کسی هستی که ازش باخبر می‌شی.

از آینه نگاهب به سمت لهراسب انداخت و ادامه داد:

_ چون تو تنها آدمی هستی که نگران من میشه.
بقیه نهایتا فقط باخبر میشن... همین.

خندید و کمی کرم برداشت و همانطور که به صورتش می‌زد گفت:

_ بخواب، بخواب که قراره از اون شعر قشنگام
بخونم برات.

روی تخت دراز کشید و همزمان با بستن چشم‌هایش
، زمزمه کرد:

_ می‌شنومت .

در کرم را بست و به سمت لهراسب چرخید.

کمی به چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد و دقایقی بعد
به آرامی خواند:

«گفتی خیال تو راحت

هرجا که باشی میام سایه به سایه ات

منم بهش کردم عادت...»

#پارت دویست و هشتاد و شش

#زخ-می سنت

بغضش را بلعید و ادامه داد:

«الان چند وقته که دوری ...

رفتی از پیشم بهم گفتی که مجبوری

مثل من کی میشه واست ...

در و دیوار این خونه

میریزه روی سرم بعد تو دیوونه

اینارو یادم میمونه

یکی یکی میچینم اجرای خاطره هامونو می بینم

فاصلم از تو چه دوره، از تو چه دوره»

دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و بدون آن که نگاه از چشم‌های بسته لهراسب بردارد، ادامه داد:

«بی احساس ...»

دیدي گفتم ته اين رابطه بن بسته؟
گفتم قلب سنگيت از هيچي نمي ترسه
بي احساس...

لعنت به اون شب که تو گفتي من ديگه بر نميگردم
لعنت به اون شب که تا صبح گريه مي کردم...
گفتي که از پيشت برم فراموشم مي کنی حتما
اگه عاشقت نبودم تا الان صبر نمي کردم، صبر
نمیکردم

بی احساس دیدی گفتم ته این رابطه بن بسته
گفتم قلب سنگیت از هیچی نمی ترسه

بی احساس

بی احساس من که گفتم ته این رابطه بن بسته
گفتم قلب سنگیت از هیچی نمی ترسه
بی احساس...»

نقل روی سرش می پاچیدند.

صدای کل کشیدن زنان و جیغ دختر بچه ها کر کننده
بود و او...

مانند دامادهای خوشبخت می خندید.

از میان سیل جمعیت عبور کرد تا به عروشش برسد.
دور تر ایستاده بود...

پشت به او...

در حالی که دنباله‌های بلند لباس سفید رنگش، غرق
گلبرگ‌های رز قرمز بود.

پشت سرش ایستاد.

از خوشی صدای ضربان قلبش را می‌شنوید.

دستش را روی شانه نو عروشش گذاشت اما کسی از
پشت سر صدایش زد.

_ لهراسب؟

#پارت دویست و هشتاد و هفت

#زخ-می سنت

صدایش آشنا بود...

به آشنایی یک عشق قدیمی...

به عقب چرخید تا صاحب صدا را پیدا کند.

با دیدن پریچهر یکه خورد.

پیراهن ساده سفید رنگی به تن داشت و دسته گل

بزرگی دستش بود.

پس عروستش که بود؟

در حالی که از چهره‌اش خوشحالی می‌بارید به سمتش آمد.

رو به رویش ایستاد و گل‌ها را به سمتش گرفت.

با گنجی سری تکان داد و لب زد:

_ عروسم تویی... خودت عروسی پریچهر .

شیرین خندید.

مانند همیشه...

سبد نقل و پولک هارا از دست یکی از
دختر بچه‌هایی که آن نزدیک بود گرفت و باز
سرجایش برگشت.

تکرار کرد.

_ عروسم تویی پریچهر .

باز هم خندید...

اینبار همراه با شلیک خنده‌اش، مشتی نقل بر سرش
ریخت و گفت:

_ من نیستم لهراسب ...

عروست پشت سرته... منتظره بهش نگاه کنی...

نگاهی به پشت سرش انداخت و باز به سمت
پریچهر چرخید.

خواست کلامی به اعتراض بگوید که اجازه نداد.

دسته گل را به سمتش گرفت و با لبخند گفت:

_ برو پیش عروست. برو تا ازت دل نکند...

دلش تازه جوونه زده لهراسب...

ریشه‌هاش کم‌جونه... به دادش نرسی می‌خشکد...

اون وقت محاله دیگه ببینیش...

#پارت دویست و هشتاد و هشت

#زخ-می سنت

پریچهر نگاهی به عروس سپیدپوش انداخت و
ادامه داد:

_ اون عزیزمه لهراسب ...

روحمه...

وصله به دلم...

برو و منتظرش نذار... برو لهراسب.

اون که کنار تو آرومه، خیال منم آرومه...

دسته گل را از دست پریچهر گرفت و به سمت
عروسش چرخید.

به آرامی شانه‌اش را گرفت و او را به سمت خودش
چرخاند تا زودتر عزیز پریچهرش را ببیند.

_ پریماه!

با نفس نفس از خواب پرید.

تنش خیس عرق شده و بدنش از شدت سردی

بی شباهت به مرده‌ها نبود.

دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید و نشست.

نگاهی به پریمه که آرام کنارش خوابیده بود
انداخت.

این چه خوابی بود؟

کورکورانه از روی تخت بلند شد و خودش را به
سرویس بهداشتی رساند.

بی توجه به سردی تنش، شیر آب سرد را باز کرد و
سرش را زیر آب گرفت.

کمی که آرام شد شیر آب را بست و با نفس نفس
نگاهش را به آینه دوخت.

برای اولین بار خواب پریچهر را دیده بود...

اما نه یک رویای معمولی...

بیشتر انگار آورنده یک پیام بود...

یک گوشزد...

یک یادآوری...

دستی به صورت خیساش کشید و نالید:

_ آخ پریچهر... آخ.

#پارت دویست و هشتاد و نه

#زخ-می سنت

باور آن چه که در خواب دیده، برایش سخت بود.

تک تک جملات پریچهر را به یاد داشت.

تک تک حالت‌های صورتش...

انگار که آمده بود نوید دهد...

خرافات نبود اما... در باورش نمی‌گنجید که این یک

خواب معمولی بوده باشد.

مجدد آبی به صورتش زد و از توالت خارج شد.

نگاهش را پریمه دخت.

به عزیز پریچهر...

به کسی که او را روح و وصله دلش نامیده بود.

به دختری که حالا... خواه یا ناخواه محرم‌ترین بود
به او...

آرام به سمتش قدم برداشت و روی تخت نشست.

به لطف نور ملایم چراغ خواب، چهره‌اش را به
خوبی می‌دید.

مژه‌های فر و بلندش، زیر چشمش سایه انداخته و از
خودش صحنه زیبایی به یادگار گذاشته بود.

بدون آن که نگاه از صورتش بردارد، با احتیاط
کنارش دراز کشید.

دستش را آرام جلو برد و با نوک انگشتش روی
گونه‌های نرم و لطیفش را آرام نوازش کرد.

صدای پریچهر در گوش‌اش زنگ خورد.

«برو پیش عروست. برو تا ازت دل نکند...»

دلش تازه جوونه زده لهراسب...

ریشه‌هایش کم‌جونه... به دادش نرسی می‌خشکد...

اون وقت محاله دیگه ببینیش...»

#پارت دویست و نود

#زخ-می سنت

نصفه شبی ترسی به دلش سرازیر شد.
بی شک خواب امشبش ربطی به حال پریشان پریمه
داشت.

پریچهر رفتن پریمه را گوشزد کرده بود و پریمه از
راهی گفته بود که باید می رفت...
از اجباری که به نوعی قسمت اش بود.

جرقه ای در ذهنش زده شد.

اخمی کرد و در دلش گفت:

«پریمه داره میره»...

پریمه داشت می‌رفت و پریچهر این را گوشزد کرده بود.

از روی تخت برخاست و وسط اتاق ایستاد.

دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:

_ موندنش اجباری نیست ...

گفت و آرام از اتاق خارج شد.

با کمترین صدای ممکن به آشپزخانه رفت و لیوان
آبی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید.

دهان خشک شده‌اش... حتی ذره‌ای تر نشد.

احساس می‌کرد تمام گلویش می‌سوزد.

انگار که چند پاکت سیگار پشت سر هم کشیده و
گرد آن‌ها روی ریه‌اش نشسته است.

لیوان را روی این رها کرد و به سمت بالکن رفت.

سوز سرمای دم صبح تا استخوانش را سوزاند و نم

اشک به چشم‌هایش نشاند.

#پارت‌دویست‌ونودویک

#زخ-می‌سنت

پریمه می‌خواست برود...

بی‌خبر...

تنها...

دقیقا همانگونه که از اول قرار بود.

نگاهش را به خلوتی خیابان انداخت.

باز هم صدای پریچهر...

«برو پیش عروست. برو تا ازت دل نکند...»

دلش تازه جوونه زده لهراسب...

ریشه‌هاش کم‌جونه... به دادش نرسی میخشکه...

اون وقت محاله دیگه بینیش»

نگاهش را به آسمان دوخت و در حالی که سعی داشت صدایش از بالکن خارج نشود غرید:

— چی میخوای بگی پریچهر؟ چرا منو انداختی
وسط برزخ بی‌معرفت؟

اومدی به خوابم، دمت گرم.

اما اینجوری؟ انصافه آتیش انداختی به جونم؟

زانو زد و روی زمین آوار شد.
سرما انرژی‌اش را به یغما برده بود و او حتی جانی
نداشت گلایه کند.

نگاه بی‌رمق و بی‌فروغش را به رو به رو دخت و
گفت:

_ پریماه نیومده بود که بمونه پریچهر... قرار نبود
بمونه... زخمی بود... بال هاشو بستم.
جسمش تو قفس بود اما دلش به فکر پرواز.
پرواز و یادش دادم... الانم می‌خواد بره.

چرا حس می‌کرد هربار که کلمه رفتن را به زبان
می‌آورد، جایی نزدیک قلبش درد می‌گیرد؟

دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و با حرص ادامه داد:

_ این دل لعنتی هم امشب بازیش گرفته .
وگرنه غلط کرده بخواد واسه رفتن پریمه درد بیاد!

#پارت دویست و نود و دو

#زخ-می سنت

اخمی کرد و در حالی که انگار مخاطبش پریچهر است، گفت:

_ مگه اصلا اومده بود که بمونه؟

به هر حال از اول هم قرار بود مستقل زندگی کنه.

من که هیچ...گنده‌تر از منم حق ندارن سد خواسته‌هاش بشن.

الانم اگه تصمیم گرفته بره... آزاده.

زندگی خودشه.

سرش را روی زانوهایش گذاشت.

خودش هم می‌دانست بیهوده حرف می‌زند.

زبان‌ش یک چیز می‌گفت و دلش چیز دیگر...

آخ دلش...

عضو لعنتی که در ظاهر کارش پمپاژ خون به دیگر
اعضای بدن بود اما... امان از باطنش.

خودسرانه تمام برنامه‌های زندگی را به هم
می‌ریخت و آدمی محال بود بتواند جلوی
مقاومت کند.

آنقدر قوی بود که حتی عقل هم زورش به سرش
نمی‌رسید و مجبور بود در مقابلش زانو بزند.

نگاهش را با ناتوانی به آسمان دوخت.
دلش می‌خواست فریاد بزند « من حالمو نمی‌فهمم!
اما تو که بنده‌هاتو بلدی... تو کمک کن! »

حال عجیبی داشت.

کلافه بود، عصبی بود، نگران بود...

و به طرز مسخره‌ای دلش می‌خواست کودکانه گریه
کند تا شاید توجه بخرد!

#پارت‌دویست‌ونودوسه

#زخ-می‌سنت

صدای اذان را که شنید آرام برخاست.

پریمه عذر شرعی داشت.

اما قطعاً زن عمو هایش برای نماز بیدار می‌شدند و

درست نبود او را با این حال زار ببینند.

با قدم‌های سریعی خودش را به اتاق رساند.

هوای اتاق کمی سرد شده بود و پریماه پتویی روی خودش ننداخته بود.

آرام سمت دیگر تخت نشست و لحاف را تا زیر گردن، روی‌اش کشید.

سرما باعث شده بود نوک دماغش قرمز شود و گونه‌هایش رنگ بگیرد.

لبخند کوتاهی زد و زیر لب گفت:

_ سیب سرخ شیرین .

نوازشگرانه دستش را روی موهایش کشید و با درد
لب زد:

_ خب پس دلت با رفتن بی معرفت ... می‌خوای بری
لپ گلی ...

آهی کشید و ادامه داد:

_ دلم تنگ میشه برات ... اما ...

تلخ لبخند زد و آرام تر نجوا کرد:

_ دل من غلط کرده بخواد مانع خواسته‌هاات بشه .
برو رفیق...

برو و جوری که دوست داری زندگی کن.

خم شد و با احتیاط پیشانی پریمه را بوسید.

سپس قبل از آن که افسار دلش پاره شود، پشت به
او دراز کشید و سعی کرد تا یکی دو ساعتی بخوابد.

#پارت دویست و نود و چهار

#زخ-می سنت

تصمیمش را همان دیشب قطعی گرفته بود.

می رفت...

آرام و بی صدا.

مانند طوفان زندگی لهراسب را با آمدنش به هم

ریخته بود.

ماندن بیش از حدش، قطعا خودخواهی محسوب

می شد.

_ بابات می‌گه برگردیم .

سیب را داخل میوه خوری گذاشت و به سمت
مادرش چرخید.

_ کجا؟ دو سه روزه اومدین تازه .

ماه منیر سری تکان داد و همانطور که به دور تا دور
آشپزخانه نگاه می‌کرد جواب داد:

_ دو سه روز خونه بدون زن بوده .

خوبیت نداره مرد گرسنه بمونه.

پوفی کشید و گفت:

_ مریم هنوز دستش خوب نشده آخه! کجا برین؟
دو سه روز دیگه بمونین لااقل!

_ مریم یه پماده دواي دردش ... که همونجا هم
می تونه بزنه .

به هر حال حرف باباته... گفته امروز برگردیم.
تو هم جای غر زدن زنگ بزن شوهرت دوتا بلیط
اتوبوس بگیره برای ما.

سپس بدون آن که فرصت اعتراض به پریماه بدهد،
پرسید:

_ جهاز خودت کو؟ چرا هیچی استفاده نکردی؟

#پارت دویست و نود و پنج

#زخ-می سنت

حالی که از شنیدن خبر رفتن یکباره شان عصبی و ناراحت بود، میوه‌ها را داخل یخچال گذاشت و جواب داد:

_ لهراسب اینجوری خواست .

_ پسندش نبود؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌رغبت جواب داد:

_ نمی‌دونم دیگه.

_ وا یعنی چی؟ چیکارشون کردی پس؟
نگو که جهاز به اون نازنینی رو انداختی دور؟ آره؟

پوفی کشید و گفت:

_ وای مامان امون بده! نه... اینجا هر واحد یه
انباری مجهز داره.
گذاشتیم انباری.

سری تکان داد و همانطور که از آشپزخانه خارج
می‌شد، گفت:

_ خب حالا، حواست باشه موریانه نزنن که باید همه
رو بندازی دور...

من برم ساک هارو ببندم. تو هم زودتر به شوهرت
زنگ بزن که ما خیلی به شب و تاریکی نخوریم.

_ چشم .

کلافه دستی به صورتش کشید.

باید زودتر با مریم حرف می‌زد... ظاهرا وقت زیادی
نداشت.

مادرش که به اتاق رفت، همراه با بشقاب میوه‌ای که برای مریم پوست کنده بود، از آشپزخانه خارج شد.

با دیدنش که محو تماشای راز بقا بود لبخند زد و کنارش نشست.

_ دستت درد نکنه مادر .

_ کاری نکردم.

#پارت دویست و نود و شش

#زخ-می سنت

مریم با دو دلی نگاهش کرد.
منتظر بود اگر هم حرفی هست، خودش آغاز کننده
باشد.

_ منم ... یعنی ... هر وقت که طلاق گرفتی و رفتی
بهم خبر بده منم پیام .

_ پریماه؟

به سمت مریم چرخید و با بغض نگاهش کرد.

نمی خواست رازشان را لو دهد... نمی شد.

از آن سو دلش نمی‌آمد لهراسب آدم بده این قصه شود.

نفسی گرفت و قاطعانه زمزمه کرد:

_ مریم... دلیشو نپرس.

نه الان، نه آینده... فقط...

چشم‌هایش را بست و با درد ادامه داد:

_ لطفا یه درصد هم پیش خودت راجع به لهراسب

فکر بد نکن!

لهراسب... یعنی...

مریم تو حتی نمی تونی تصور کنی که چقدر خوبه!
چقدر مرده... چقدر یاور و همراهه...

_ پس چرا؟

بین حرفش پرید و با بغض لب زد:

_ گفتم نپرس ...هیچ وقت نپرس مریم .
فقط بدون که نمیشه... هیچ جوره شدنی نیست.

گفت و بلافاصله برخاست.

_ برم به لهراسب بگم براتون بلیط بگیره.

#پارت دویست و نود و هفت

#زخ-می سنت

خودش را داخل اتاق انداخت و حق هقاش را آزاد کرد.

حالش از این حالی که داشت به هم می خورد.

از شرایطی که نمی خواست قبول کند اما دچار شده بود...

بد هم دچار شده بود.

آنقدر که حالا نه تنها دست و پا، بلکه دلش هم

می لرزید برای رفتن.

دلش می خواست ساعت ها داد بزند و گلایه کند.

از دلی که پای اش را بیشتر از گلیم اش دراز کرده
بود...

از قلب افسار گریخته و محبت ندیده اش.

قلبی که برای بد کسی تپیده بود...

پشت در زانو زد و با حق حق نالید:

_ غلط کردم پریچهر... غلط کردم آبجی...

تو دلگیر نشو ازم...

من افسار این دل بی جنبه و محبت ندیده رو
میگیرم دستم.

اصلا غلط کرده لرزیده...

غلط کرده دل بسته...

غلط کرده فکر و خیال کرده واسه خودش.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و با عجز ادامه
داد:

_ نمک خوردم و نمک دون شکستم پریچهر...

برادرانه دستمو گرفت اما نمی فهمید دل من محبت
ندیده که عادت داشته باشه.

نمی‌فهمید محبت‌های ریز و درشتش چطوری ذره
ذره زخم‌هامو می‌بوسه.

من خاک برسر...

من بی‌معرفت...

حالا دست و دلم می‌لرزه واسه رفتن...

دست و دلم می‌لرزه چون نمی‌تونم زندگی بدون
اونو تصور کنم.

#پارت‌دویست‌ونودوهشت

#زخ-می‌سنت

بدون آن که بتواند اشک‌هایش را مهار کند، از پشت

در برخاست و در دلش ضجه زد:

_ شدم اون بچه‌ای که یه عمر به کمک عصا راه
می‌رفته ... حالا پاهاش سالمه اما می‌ترسه بدون
عصا قدم برداره .

من بدون لهراسب اینم پریچهر...
فلجم!

خودش را روی تخت انداخت.

_ می‌ترسم اگه نباشه ... می‌ترسم اگه صداشو
نشنوم .

آره آبجی پریچهر... آره خواهرم...

من خاک بر سر... من مثلاً خواهر... دلگرم شدم به
بودن اونی که نفس خواهرم بود.

بلاخره اعتراف کرد...

بلاخره به زبان آورد...

گفت و پر شد از شرمندگی...

گفت و لبریز شد از عذاب وجدان...

آخ که چه دردی می کشید این پریمه تازه جوانه
زده...

ضجه زد و اشک ریخت.

گریه کرد و از پریچهر عذر خواست.

ناله زد و ناله زد و ناله زد...

آرام نشد اما دیگر اشکی برای ریختن نداشت.

هرچند که دلش مالا مال درد بود...

شماره لهراسب را گرفت و گوش سپرد تا جواب دهد.

_ الو .

آب دهانش را قورت داد و با همان صدای گرفته و
خش‌دار زمزمه کرد.

_ سلام.

#پارت دویست و نود و نه

#زخ-می سنت

لهراسب بعد شنیدن صدای گرفته پریمه، اخی کرد
و بلافاصله از همکارانش فاصله گرفت.

خودش را با قدمهای بلندی به حیاط آگاهی رساند و
گفت:

_ پریماه خوبی؟

ای کاش که توجه نمی کرد...

حداقل الان!

آن هم زمانی که آماده باریدن بود.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و کوتاه جواب داد:

_ خوبم .

_ به من دروغ نگو پریمه... گریه کردی!

چرا؟ زن عمو باز حرفی زده؟

ناخواسته با بغض نالید:

_ میشه گریه کردن من برات مهم نباشه؟

اصلا... اصلا...

میشه...

میشه... کلا هر چیزی که مربوط به منه واست
بی اهمیت باشه؟

با نگرانی سر جایش ایستاد و کوتاه گفت:

_ چي شده دردت به سرم؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و نالید:

_ به من محبت نکن!

نگو لهراسب... نگو...

دیگه نگرانم نشو... دیگه به حالم فکر نکن...

من این توجه و نمی‌خوام!

می‌فهمی؟

ن... می... خوام!

#پارت سیصد

#زخ-می‌سنت

گیج و حیرت زده به نوک کفش‌های واکس زده‌اش
خیره شد.

تمام شب قبل را یک دور مرور کرد تا شاید دلیل
رفتارهای پریمه را پیدا کند اما...
چیزی پیدا نکرد.

با اخم و نگرانی صدایش زد.

_ پریمه؟

فرصت نداد ادامه دهد.

حداقل الان زمان مناسبی نبود...

می ترسید قفل دهانش باز شود و تمام ناگفته های
دلش را به زبان بیاورد.

آرام و جدی...

دقیقا برعکس قبل زمزمه کرد:

_ بلیط بگیر واسه امروز... مامان و مریم می خوان
برن .

گفت و بلافاصله تماس را قطع و موبایلش را
خاموش کرد.

دستی به صورتش کشید و از روی تخت برخاست.

به سمت قاب عکس کوچکی که روی میز آرایشی
قرار داشت و تصویر لهراسب را در خود جای داده
بود رفت و خیره نگاهش کرد.

عشق را بلد نبود...

نه کسی بود که عاشقی را یادش دهد و نه آدم‌های
اطرافش عاشق بودند.

البته به غیر از لهراسب و پریچهر...

#پارت‌سیصدویک

#زخ-می‌سنت

عاشقی به کنار...

حتی نمی دانست رسم دوست داشتن را آموخته یا
خیر...

تمام تجربه او خلاصه می شد به میثاق...

همسری که تنها چهار ماه هم مسیرش بود و دست
سرنوشت جدایشان کرده بود.

حسی که به میثاق داشت، شبیه عشق و عاشقی
پریچهر و لهراسب نبود.

حتی شباهتی به حال و هوای الانش نداشت.

فرق داشت...

میثاق برایش یک جور حس قدرت بود.
حس برنده شدن در یک جدال نابرابر...

هر بار که فکر می کرد میثاق انتخاب خودش است،
غرق در غرور می شد.

مرد خوبی بود.

آرام... صبور... زحمتکش.

اما چیزی که او را برایش عزیز کرده بود، این بود که
پدرش در انتخاب او... دخالتی نداشته.

اما الان...

احساس می‌کرد بند بند وجودش با لهراسب عجین شده.

با مردی که متعلق به خواهرش بود اما...
دل خوش کرده بود به بوسه‌هایی که روی
زخم‌هایش می‌زد.

حق نداشت دوستش داشته باشد.
اما... به تازگی فهمیده بود که دارد.

#پارت سیصد و دو

#زخ-می‌سنت

این روزها...

به خوبی برایش روشن شده بود که دل گرم بودنش
شده...

دل گرم محبت‌های ریز و درشت‌اش...

دل گرم بوسه‌هایی که روی سوزش زخم‌هایش
می‌زد.

و این حس دلگرمی آنقدر ریشه دوانده که مانند
زنجیر دور پاهایش گره خورده بود.

می دانست باید برود...

اصلا حضورش در اینجا از همان ابتدا اشتباه بود.

اما نمی توانست...

برای اولین بار دلش اجبار می خواست.

اجباری که او رو تا ابد اینجا نگه دارد...

اجباری که شرمنده پریچهر و میثاق نباشد.

کودکانه از گردن خودش رد کند و بگوید نمیخواهم

بمانم، نگاهم داشته!

حیف که نمی شد...

حیف که لهراسب اهل اجبار نبود...

اما قطعا تا ابد...

تا زمانی که قلبش ضربان داشت...

جایی در میان سینه‌اش، با یاد لهراسب تیر می‌کشید.

هرچه شماره‌اش را گرفت، با « دستگاه مشترک
مورد نظر خاموش می‌باشد » رو به رو می‌شد.

حال پریمه خوب نبود و او اگر نمی‌دیدش، آرام

نمی گرفت.

#پارت سیصد و سه

#زخ-می سنت

تعطل را کنار گذاشت و به داخل ساختمان اداره
برگشت.

برگه مرخصی اش به سرعت نوشت و در حالی که
قدم هایش بی شباهت به دویدن نبود، آنجا را ترک
کرد.

با نفس نفس کلید انداخت و داخل رفت.

نگاهی به حال خلوت انداخت و بلند صدا زد:

_ پریمه؟

ماه منیر هراسان از آشپزخانه خارج شد و گفت:

_ چی شده مادر؟ خیر باشه؟ پریمه کاری کرده؟

به سمت زن عموییش چرخید و با نگرانی پرسید:

_ پریماه کو زن عمو؟

گیج و نگران به اتاق اشاره کرد و جواب داد:

_ تو اتاقتونه، خیال کنم خوابیده. آخه یک ساعتی هست که از اتاق ...

صبر نکرد توضیحات زن عمویش تمام شود و به سمت اتاق دوید.

در اتاق را به سرعت باز کرد و داخل شد.

با دیدن پریماه که سرش را روی میز آرایشی

گذاشته بود، ترسیده جلو رفت و کنارش زانو زد.

#پارت سیصد و چهار

#زخ-می سنت

موهای ریخته شده روی صورتش را کنار زد و در حالی که فاصله‌ای تا مردن نداشت، زمزمه کرد:

_ یا امام حسین... پریمه؟ جان لهراسب؟ چی شدی تو؟

با شنیدن صدای نگران و با عجز لهراسب، با گیجی
لای چشم‌هایش را باز کرد.

با دیدن چشم‌های باز پریمه، نفس حبس شده‌اش را
آزاد کرد و بلافاصله در آغوشش کشید.

ترسیده...

با حرص...

با خشونت.

عطر موهایش را نفس کشید و زمزمه کرد:

_ تو که کشتی منو دختر... پیر شدم تا رسیدم
خونه.

دلش تمنای آغوش امن و مردانه‌اش را داشت اما...
قرار نبود به امیال دلش پر و بال دهد.

با بی‌رغبتی خودش را از آغوش لهراسب جدا کرد و
بدون آن که نگاهش کند، با سردی زمزمه کرد:

_ دلیلی نداشت نگران بشی وقتی میدونی دائم تو
خونه‌ام ... الانم نمی‌دونم چی شد که یهو خوابم برد .

اخمی کرد و شانه‌های پریمه را گرفت.

_ تو چت شده پریمه؟ من کاری کردم؟

کسی حرفی زده؟

نکنه سمیرا زنگ زده چرت و پرت گفته که ریختی
به هم؟
آره؟

قبل از آن جواب دهد در اتاق باز شد و ماه منیر
داخل آمد.

#پارت سیصد و پنچ

#زخ-می سنت

عصبی از آمدن بی موقع زن عمویش، دستی میان
موهایش کشید و از جلوی پریمه برخواست.

ماه منیر با نگرانی پشت سر دخترش ایستاد و به
لهراسب گفت:

_ چه غلطی کرده لهراسب جان؟

بگو مادر... بگو خودم گوشش و می پیچونم!

تو به آقای خودت ببخش...

این دختر من کم عقله... چشش به چهارتا زن شهری
افتاده شوهر داری و فراموش کرده نمی فهمه که...

عصبی به سمت ماه منیر چرخید و بین حرفش
پرید.

_ زن عمو پریمه زن منه نه غلام حلقه به گوشم!

احترامتون واجب اما احدی حق نداره از گل نازکتر
به زن من بگه.

نفسی گرفت تا آرام شود، سپس رو به پریمه ادامه
داد:

_ پاشو دور سرت بگردم، پاشو خانومم .
پاشو لباس بیوش باهم بریم دنبال بلیط.

جلوی مادرش گفته بود تا نتواند مخالفت کند.

در حالی که با چشم‌هایش خط و نشان می‌کشید به

ناچار به سمت کمد رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

ماه منیر که توقع این رفتار را از لهراسب نداشت.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و با گلایه گفت:

_ والا مظلوم‌تر از ما پدر و مادرا این دوره و نمونه پیدا نمیکنین ...

حرف بزنییم میشیم بد....

حرف نزنیم میشیم بد...

#پارت سیصدوشش

#زخ-می سنت

آهی کشید و در حالی که سرش را به نشانه تاسف
تکان می داد، ادامه داد:

_ پشت عروس وایسیم بدهایم پشت دوماه هم
وایسیم بدهایم .

وای به اون روزی که پشت بچه خودمونو بگیریم!
واویلا دیگه...

نگاهی به پریمه که در سکوت مشغول ترک اتاق

برای تعویض لباس‌هایش بود انداخت و جلوی زن
عمویش ایستاد.

_ قصدم ناراحت کردنتون نبود زن عمو .
شما روی سر من جا دارین اما پریمه خط قرمز منه.
شاهرگ منه!

خونم به جوش میاد با یه ذره اخم و ناراحتیش.
پس طبیعیه نخوام کسی بگه بالای چشمش ابروعه!
با اجازتون... یا علی.

گفت و بدون آن که فرصت پاسخ دهی به او دهد، از
اتاق خارج شد.

چشم چرخاند تا پریمه را پیدا کند.

با دیدنش که کنار مریم در بالکن ایستاده بود، جلو رفت و گفت:

_ بریم پریمه جان.

به ناچار گونه مریم را بوسید و از بالکن خارج شد.

سپس بدون آن که نیم نگاهی به لهراسب بیاندازد، از کنارش عبور کرد.

#پارت سیصد و هفت

#زخ-می سنت

کلافه از سکوت ممتدی که پریمه پیش گرفته بود،
گوشه خیابان ترمز کرد و با عصبانیت غرید:

_ تو چت شده پریمه؟

در حالی که صدای بلند لهراسب و ترمز یک باره‌ای که
گرفته بود، ترسانده بودش، اما ظاهر خونسردی به
خودش گرفت و پاسخ داد:

_ من خوبم .

به سمتش چرخید و گفت:

_ خوبی؟ به این حالت میگی خوب؟ منو اینقدر
ساده فرض کردی؟
تو پریمه‌ای یکی دو روز پیشی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ منو کنکاش نکن لهراسب .

حرفی خندید.

_ چرند نگو پریمه .کنکاش چی؟

شدی عین یه تیکه یخ!

سرد و بی روح!

یه جوری رفتار میکنی انگار سر هیچ کوچه و
خیابونی منو ندیدی.

من دلیل می خوام!

در حالی که با یادآوری احساساتی که متوجه شده
بود به لهراسب دارد، کودکانه بغض کرده بود، در
ماشین را باز کرد و همزمان که پیاده می شد، زمزمه
کرد:

_ زیادی گرم بودیم که معمولی بودن رابطه مون رو
سرد میبینی.

#پارت سیصد و هشت

#زخ-می سنت

او هم بلافاصله پیاده شد.
ماشین را دور زد و رو به روی پریمه ایستاد.

_ زیادی گرم بودیم؟

چرا من نمی فهمم تو چی میگی دختر؟

لقمه رو نیچون دور سرت... راست و حسینی بگو
بینم مزه دهنه چیه؟

نگاه بغض آلودش را به لهراسب دوخت و لب زد:

_ ول کن لهراسب .

ول کن تو رو جون هرکی دوست داری.

اخمی کرد و با دست‌هایش صورت پریمه را قاب گرفت.

_ بغض نکن دردت به جون لهراسب .

حرف بزن...

حرف بزن که بفهمم دردت چیه... زخمت چیه...

با سکوتت منو انداختی وسط آتیش بی معرفت.

چشم‌هایش را بست و سرش را تکان داد تا صورتش
از حصار دستان لهراسب جدا شود.

سپس چند قدم عقب رفت و پشت به لهراسب
ایستاد.

سخت بود حرف بزند اما...
باید جلوی رشد این حس نوظهور و تازه جوانه‌زده
را می‌گرفت.
حال به هر طریقی...

در حالی که دیگر آشکارا اشک می‌ریخت، دست به
سینه ایستاد و زمزمه کرد:

_ ازم فاصله بگير لهراسب .
دور شو...

#پارت سيصدونه

#زخ-می سنت

گیج و عصبی سرش را به طرفین تکان داد و پشت
پریمه ایستاد.

_ چی میگی پریمه؟ یعنی چی دور شو ازم؟

به سمت لهراسب چرخید و به سختی لب زد:

_ من ... من به محبت عادت ندارم .

به قول قدیمیا ندید پدیدم ... بی جنبه ام پسرعمو ...
برادرانه خرجم میکنی اما ...

با عصبانیت بین حرفش پرید و فریاد زد:

_ من برادرت نیستم پریمه! من شوهرتم!

تلخ لبخند زد و گفت:

_ نیستی ... شوهرم نیستی لهراسب!

در حالی که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود، از میان دندان‌های کلید شده‌اش، غرید:

_ هستم پریمه! و اینو تو تعیین نمی‌کنی!

شوهرتم عرفا و شرعا!

چه تو قبول داشته باشی و چه نداشته باشی.

و اینو تو مغزت فرو کن که من، نه در گذشته... نه ا
لان... و نه در آینده، برادرت نبوده، نیستم و نخواهم
بود!

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و به طعنه
جواب داد:

_ باشه... باشه جناب آقای شوهر موقت، اما...

#پارت سیصدوده

#زخ-می سنت

شانه‌های پریمه را گرفت و نزدیک صورتش نعره زد:

_ خوش ننداز روی رگ غیرتم پریمه . خوش ننداز روی
این لعنتی که عواقبش بده!

سرتقانه نگاهش را به لهراسب دوخت و گفت:

_ واقعیت زندگی مون غیرتیت می کنه؟ چرا چشما تو
بستی روی واقعیت؟

باشه... حق با توعه برادرم نیستی...

اما شوهر دائم نیستی که اسم موقت غیرت و به
جوش بیاره!

عقب رفت و با پوزخندی توام با بغض فریاد زد:

_ خوب نگاه کن آقای شوهر!

همه چیز این زندگی موقته!

من موقتم... تو موقتی... این زندگی قراردادی
موقته... امشب مامانم و مریم میرن!

از فردا همه چی تمومه... همه چی لهراسب.

واسه یه شب رگ غیرتت به جوش اومده؟

بی فایده نیست؟

هقی زد و ادامه داد:

_ تو مردی بی معرفت ... منطقت از احساسات
جلوتره . با نبود من ککت هم نمی گزه .

اما من نه!

من هیچ وقت محبت ندیده‌م ... هیچ وقت بهم
توجه نشده ...

عادت می‌کنم به جزئی‌ترین حرکات ... عادت
می‌کنم و ...

مکشی کرد و آرام و گریان لب زد:

_ من کنترل قلبم دست خودم نیست!

سرش را پایین انداخت و با عجز ادامه داد:

_ بفهم لهراسب... بفهم لطفا!

#پارت سیصدویازده

#زخ-می سنت

مات نگاهش کرد.

دهانش باز و بسته شد تا چیزی بگوید اما نتوانست.

«من کنترل قلبم دست خودم نیست...»

«دلش تازه جوونه زده لهراسب ...

ریشه‌هاش کم‌جونه ... به دادش نرسی می‌خشکه ...

اون وقت محاله دیگه بینیش...»

تلو تلو خورد و عقب رفت.

پریمه‌ها همچنان بی‌محابا اشک می‌ریخت و او...

گویی در این جهان نبود.

تیکه‌های پازل بهم ریخته ذهنش، به بهترین نحو

ممکن چیده شده بود.

دستی میان موهایش کشید و سرش را رو به آسمان
بالا گرفت.

پریمه با بی حواسی، به خوبی اغراق کرده بود که به
او علاقه مند شده.

به اوپی که...

صدای بسته شدن در ماشین که به گوشش خورد
آرام به عقب چرخید.

پریمه در حالی که سرش روی داشبورد بود،
شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید.

ظاهرا خودش هم تازه فهمیده بود که چه گفته
است...

همانجا ایستاد و نگاهش کرد.

بی شک حال خوبی نداشت... نخواست خلوتش را
بهم بزند.

قطعا حضورش، حال بد پریمه را تشدید می کرد و
او همچنین چیزی را نمی خواست.

#پارت سیصد و دوازده

#زخ-می سنت

همین که احساس کرد پریماه کمی آرام شده، ماشین را دور زد و در سکوت کنارش نشست.

همچنان گیج بود.

نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد.

اصلا باید واکنشی نشان می داد یا نه؟

در هر صورت ترجیح داد به هر دو نفرشان فرصت دهد.

الان و در این لحظه برای هر صحبتی زود بود.

هر دو به زمان احتیاج داشتند...

بدون آن که در طول راه کلامی بگویند، برای دو
ساعت دیگر، بلیط گرفتند و به خانه برگشتند.

از همان بدو ورود، خستگی را بهانه کرد و به اتاقش
رفت.

نیاز داشت که کمی فکر کند.

به خودش...

به پریمه...

به احساسی که پریمه دچارش شده بود.

به احساساتی که خودش داشت.

به ازدواج دروغین شان.

به پریچهر...

نیاز بود به تک تک شان فکر کند و تصمیم بگیرد.

این بار پای احساسات پاک یک دختر در میان بود..

احساسات پرنده تازه رها شده از قفس اش...

احساسات پریمه.

از سوی دیگر، نخواست چند ساعتی جلوی دید

پریمه باشد.

بی شک حال او بدتر بود.

نخواست با حضورش، به تمام حس های بدی که

قطعا الان داشت، خجالت کشیدن را هم اضافه کند.

#پارت سیصد و سیزده

#زخ-می سنت

بدون آن که به لهراسب نگاه کند، مادرش و بعد
مریم را به نوبت در آغوش کشید و عقب رفت.

_ هر ساعتی که رسیدین خبرم کنین .

مریم که متوجه حال پریشان و ناراحت پریمه شده

بود، به سمتش رفت و به بهانه خداحافظی، نزدیک
گوش‌اش زمزمه کرد:

_ دلم پیشته پریماه... حالت خوب نیست، نگاهت غم
داره .

بغضش را قورت داد و به سختی لب زد:

_ خوبم مریم ...خوبم .نگران من نباش .
برو به سلامت.

حواست به آنتی بیوتیک ها و پمادت باشه.

سپس قبل از آن که فرصت کنجکاوی بیشتر به مریم
را بدهد، بلند ادامه داد:

_ به همه سلام برسونین.

مادرش لبخندی زد و گفت:

_ ان شاءالله دفعه دیگه برای زایمانت پیام مادر ...
مواظب خودت باش، خداحافظ .

به سختی به لب‌هایش طرح لبخند داد و زمزمه کرد:

_ خداحافظ.

سپس بدون آن که فرصت خداحافظی بیشتری به
هر کدام دهد، در خانه را بست و پشت در آوار شد.

طولی نکشید که صدای هق هق بلندش، سکوت
خانه را در هم شکست.

#پارت سیصد و چهارده

#زخ-می سنت

حال بدی داشت.

آنقدر بد که برای اولین بار دلش می خواست با چند
مشت قرص به زندگی نکبت بارش پایان دهد اما...
از گناه کبیره می ترسید.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و بلند فریاد زد:

_ خودم آبروی خودمو بردم ...
خودم شدم طبل رسوایی خودم...
وای خدا...

عصبی و گریان چند مشت به سرش کوبید و ادامه داد:

_ آبروم پیش پریچهر رفت بس نبود؟
باید لهراسب هم می فهمید؟
باید می فهمید چه خاکی به سرم شده؟
خدا چرا اون لحظه لالم نکردی؟

دیدي من عقل ندارم... دیدي کنترل این زبون
کوفتي از دستم خارج شده... چرا عمرمو نگرفتي؟
حالا من با این بی آبرویی چیکار کنم؟

با کمک دیوار ایستاد و آرام تر ادامه داد:

_ من با این بی آبرویی چیکار کنم؟ چیکار کنم خدا؟

مستاصل وسط خانه ایستاد.

حالا که مریم و مادرش رفته بودند، او اینجا چه
می خواست؟

مانده بود که بی آبرو تر از این شود؟

نگاهی به اطراف انداخت و همانطور که همچنان
بی‌محابا گریه می‌کرد، نالید:

_ موندی که بیرون‌ت کنه دیوونه؟
احمق... پریمه احمق...

#پارت‌سیصدوپانزده

#زخ-می‌سنت

به سرعت به اتاق رفت و لباس‌هایش را جمع کرد.

هرچند که واحد رو به رویی هم از آن لهراسب بود
اما نسبت به اینجا ارجعیت داشت.
حداقل حریم او محسوب نمی‌شد.

کارش که تمام شد، کاغذ و خودکاری از داخل کشو
برداشت و مشغول نوشتن شد.

«من رفتم واحد رو به رو ... ساعت محضر رو برام
پیامک کن، دیگه احتیاجی به محرمانه نیست .
پریمه»

نوشت و کاغذ را روی تخت انداخت.

نوشت تا از هر تماسی با لهراسب جلوگیری کند.

با وجود رسوایی امروزش...

برای اولین بار طی این مدت دلش نمی خواست با لهراسب کوچکترین ارتباطی داشته باشد.

هرچند که قطعاً خواسته لهراسب هم همین بود.

کلید انداخت و داخل شد.

چشم چرخاند تا پریمه را پیدا کند.

با ندیدنش در حال و آشپزخانه به سمت اتاق قدم

تند کرد.

امیدوار بود آنجا باشد اما نبود...

پریماه رفته بود...

بی خدا حافظی...

نگاهی به تخت انداخت.

با دیدن کاغذ و خودکاری که روی اش بود، اخمی کرد
و به سرعت به سمتش رفت.

با خواندن نوشته روی کاغذ، روی تخت نشست و
سرش را بین دست‌هایش گرفت.

پریماه رفته بود...

برای همیشه...

#پارت سید و شانزده

#زخ-می سنت

گردن خشک شده اش را تکانی داد.
دردش تمام استخوان هایش را به گزگز انداخت و
چهره اش را در هم فرو برد.

آرام از روی تخت برخاست و نگاهی به تاریکی اتاق

انداخت.

باورش نمی‌شد که تمام طول روز را روی تخت، در
حالی که آن تیکه کاغذ لعنتی را در دست گرفته، طی
کرده بود.

از اتاق خارج شد و خودش داخل بالکن انداخت.

انگار که هوای خانه آلوده بود...

اکسیژن نداشت...

نگاهش را از بالکن به خیابان دوخت.

دلش بهانه می‌گرفت.

یک فنجان چای داغ می‌خواست .

شاید هم یک غذای گرم...

یا حتی کسی که کنارش روی تخت بخوابد و صدای
نفس‌هایش، لالایی شبانه‌اش شود.

دلش بافتن موی فر می‌خواست.

یا حتی بوییدن تنی که بوی وانیل دهد.

چرا بی‌خود و بی‌جهت طفره می‌رفت؟

وقت اعتراف بود.

دلش خود خود پریمه را می‌خواست...

پریمای که آرام آرام درمان دردهایش شده و او
نهمیده بود.

پریمای که قرار نبود در دلش جای بگیرد اما حالا
صاحب قلبش شده بود.

#پارت سیصد و هفده

#زخ-می سنت

نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

_ قرار نبود دلم وصل شه به دلش پریچهر ...

به خودت قسم قرار نبود.

الان که نیست ... الان که فقط چند ساعته ندیدمش،

می فهمم که داشتم خودمو گول می زدم.

گره خوردم به فرفری موهاش ...

به قرمزی لپهاش ...

بد گره خوردم بهش ...

سرش را با شرمندگی پایین انداخت و ادامه داد:

_ اومدنش توی زندگیم؛ مثل بخشیدن یه جون

دوباره بود .

مثل احیای لحظه آخر ...

مثل برگشت ماهی به دریا، اونم درست وقتی که

داره تو خاک غلت میزنه...!

و من تازه فهمیدم که تمام این مدت خودمو زده
بودم به خواب.

خیال می کردم دارم اونو به زندگی برمی گردونم
اما...

اون داشت آروم و بی صدا زندگی می شد.

سر خورد و روی زمین نشست.

تلخ خندید و باز ادامه داد:

_ امروز می گفتم که بهش محبت نکنم چون قلبش
عادت نداره و دل می بندد ...

من که به عاشقانه های تو عادت داشتم چرا دلم رفت
براش؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت و آرام لب زد:

_ دلم رفته برایش پریچهر... دلم بی خبر رفته برایش...

#پارت سیصد و هجده

#زخ-می سنت

پریمه از کی آنقدر در تار و پودش رخنه کرده بود
که حالا نبودش، اینگونه درد به استخوانهایش
می بخشید؟

چگونه آنقدر بی صدا وارد قلبش شده و او نفهمیده بود؟

دستی به صورتش کشید و برخاست.

بعد مدت‌ها آرزو می‌کرد که ای کاش در خانه سیگار داشت تا شاید پریشانی‌اش را آرام کند.
هرچند که فایده‌ای نداشت...
درمان او خود پریمه بود...

از بالکن خارج شد و وسط حال ایستاد.

خانه بدون پریمه، همیشه همینقدر خفه و بی‌روح بود؟

قبل پریمه چگونه در این تابوت تاب می‌آورد؟

دستی به پشت گردنش کشید و به آشپزخانه رفت.

نگاهش به قوری و کتری روی گاز افتاد.

همیشه چای تازه دم‌اش آماده بود...

چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت:

_ چیکار کنم من بی تو؟ چیکار کنم پریمه؟

دوستش داشت و خجالت می‌کشید...

نمی‌دانست دقیقا از چه کسی، شاید از خودش...

شاید از پریچهر... شاید از پریمه...

شاید از دلی که سوگند خورده بود بعد پریچهر دل
به کسی نبندد مگر اینکه عشقش قوی تر از حساش
به پریچهر باشد و الان...
پریمه را خیلی دوست داشت...

#پارت سیصد و نوزده

#زخ-می سنت

به سمت یخچال رفت و بطری آب را لاجرعه سر

کشید تا شاید عطش نبود پریمه را با سردی آب
خاموش کند.

اما نمی شد...

محال بود...

گویی پریمه به جای قلبش، وارد مولکول به
مولکول تنش شده بود.

بطری را روی این کوبید و سرش را بین دست‌هایش
گرفت.

شقیقه‌هایش نبض می‌زدند و قلبش سرتقانه پریمه
را طلب می‌کرد.

حال ناآرامش، تمنای صدای پریمه را داشت.

که در چهارچوب خانه‌اش بیچد و ریتم قلبش را به
رقص درآورد.

صدای پریچهر برای هزارمین بار در گوش‌اش
پیچید.

«برو پیش عروست. برو تا ازت دل نکند...
دلش تازه جوونه زده لهراسب...
ریشه‌هاش کم‌جونه... به دادش نرسی میخشکه...
اون وقت محاله دیگه ببینیش...»

نگاهش را رو به آسمان بالا برد و نالید:

_ دلگیر نشو ازم پریچهر... دلگیر نشو که می‌خوام

دل خوش کنم به خوابی که ازت دیدم.

گفت و قبل از آن که پشیمان شود، به سمت واحد
پریمه دوید.

اصلاً تا همینجا هم زیادی صبر کرده بود...
آن هم وقتی که تکلیفش با دل خودش و پریمه
روشن شده بود.

باید می‌رفت دنبال نوعروسش...

#پارت سیصد و بیست

#زخ-می‌سنت

دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد.

یک بار...

دوبار...

ده بار...

وقتی جوابی شنید، سرش را به در نزدیک کرد و گفت:

_ باز کن پریمه ...جان لهراسب باز کن .

ثانیهای نگذشت که در باز شد و صورت گریان

پریماه، پیش چشم‌اش نقش بست.

با دلتنگی به تک تک اعضای صورتش نگاهش کرد و آرام گفت:

_ کی شدی همه زندگیم که قبل تو رو یادم نمیاد؟

گفت و به سرعت تن ظریف و گریانش را به سینه‌اش فشرد.

دست‌هایش را با دلتنگی محکم‌تر از همیشه دورش گره زد و ادامه داد:

_ از کی شدی آروم و قرار این دل لامصب که بی تو ثانیه‌ای دووم نمیارم؟

بغض کرده و ناباور صدایش زد:

_ لهراسب؟

_ جان لهراسب ...زندگی لهراسب...

سر پریمه را از روی سینه‌اش برداشت و خیره به
صورت مظلوم و زیبایش ادامه داد:

_ من تا حالا بدون تو چجوری زندگی می‌کردم لپ
گلی؟

#پارت سیصد و بیست و یک

#زخ-می‌سنت

با هر کلمه‌ای که لهراسب کنار گوش‌اش زمزمه می‌کرد، کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شد.

اوی محبت ندیده... با کوچک‌ترین توجه لهراسب هم می‌توانست جان دهد... دل دادن کمترین چیز بود.

اما...

امان از حس گند عذاب وجدان!

تلخ لبخند زد و از آغوش لهراسب فاصله گرفت.

نگاه سوالی و گیج‌اش، خنجر به قلبش می‌کوبید اما درست نبود.

نگاهش را به چشم‌های لهراسب دوخت و لب زد:

_ این حس درست نیست .

قبل از آن که پریمه در خانه را به روی‌اش ببندد،
داخل شد و در را پشت سرش بست.

نگاهش را به چهره غم‌زده پریمه‌اش دوخت و گفت:

_ اشتباهش کجاست دردت به جونم؟

بغض کرده نگاه از لهراسب برداشت و در حالی که
موهایش را در چنگ می فشرد، با درد زمزمه کرد:

_ پریچهر... آجیم... چطوری اون دنیا جوابشو بدم
؟

چطوری لهراسب؟

بگم دل بستم به کسی که دلبسته‌اش بودی؟

نمیگه دم معرفت گرم خواهرم؟

هقی زد و پشت به لهراسب ادامه داد:

_ برو لهراسب ... برو تا فراموش کردن این حس
واسه هر دومون سخت تر نشده.

#پارت سیصد و بیست و دو

#زخ-می سنت

اخمی کرد و به سمت پریمه رفت.
از پشت تن لرزانش را به خودش فشرد و با حرص
گفت:

_ دلم اینجاست کجا برم؟

تلاش کرد از آغوشش جدا شود اما بی فایده بود.

با هر تکان او... حلقه دستان لهراسب تنگتر می شد
و عملاً راه گریزش را می بست.

_ ولم کن لهراسب ...

پریمه را به سمت خودش چرخاند و با عصبانیت
غرید:

_ بگو دوستم نداری تا همین الان گورمو گم کنم و
برم .یاالله پریمه!

تو چشمم نگاه کن و بگو من هیچ جایی تو دلت
ندارم.

بگو اشتباه خیال کردی که دل منم وصل شده به

دلت.

بگو عوضی اومدی جناب شوهر موقت!
بگو بی مروت که زخم دلمو بتونم پانسمان کنم!

میان گریه، تلخ لبخند زد.

سپس دستی به چشم‌های خیسش کشید و خیره در
نگاه منتظر لهراسب با بیچارگی لب زد:

_ یعنی هنوز نفهمیدی دردم اینه که درمونمی؟
نفهمیدی صاحب کل قلبم شدی نه فقط یه تیکه
ازش؟

با خجالت و بغض خندید و بلند تر ادامه داد:

_ من زخمی ام ... اما عاشق این زخم هام.

چون رد بوسه های تو روشونه.

بعد توقع داری تو چشمت نگاه کنم و بگم دلم وصل
دلت نیست؟

#پارت سیصد و بیست و سه

#زخ-می سنت

مردانه دست و دلش لرزید برای طنازی کلام پریماه.

انگار که آب سردی پاچید روی حرارت وجودش.

لبخندی زد و فاصله پیش آمده را طی کرد.

انگشت‌هایش را دور کمر باریکش گره زد و پیشانی روی پیشانی‌اش گذاشت.

_ بذار جفتمون آروم شیم عزیزمن ...

روحمون خسته‌اس... به خدا خسته‌ایم پریماه.

بذار آرامش هم شیم.

نوک دماغش را به دماغ پریماه چسباند تا عطر نفس‌هایش را از فاصله نزدیک‌تری استشمام کند.

سپس با لذت ادامه داد:

_ چقدر دیر فهمیدم نفسم وصله نفس‌هاش شده ...

در دلش ولوله‌ای برپا بود.

حسی که داشت تجربه می‌کرد آنقدر شیرین بود که
تلخی عذاب وجدان داشت کمرنگ و کمرنگ‌تر
می‌شد.

به خودش جرات داد و دست‌هایش را دور طرف
صورت لهراسب گذاشت.

با حس نرمی دست‌های پریمه روی صورتش،
چشم‌هایش از شدت لذت بسته شدند.

_ آخ که دردت بیاد به قلبم .
کی شدی آرامشم رفیق؟

کوتاه لبخند زد و زیر لب گفت:

_ خدانکنه ... لهراسب؟

#پارت سیصد و بیست و چهار

#زخ-می سنت

نگاهش را به تپله‌های مشکی پریمه دخت و لب

زد:

_ عمر لهراسب؟

سرش را پایین انداخت و لب زد:

_ می ترسم .

انگشتش را زیر چانه پریمه گذاشت تا چشم‌هایش را ببیند.

سپس به آرامی پرسید:

_ از چی؟

بغض کرده پلک بست و با درد نالید:

_ از ناراحتی پریچهر...

سر پریمه را روی سینه‌اش فشرد و همزمان با
بوسیدن موهایش، پاسخ داد:

_ خودش گفت پیام دنبالت ... به روحش قسم
پریمه .

بدون آن که سرش را از روی سینه لهراسب بردارد،
گیج لب زد:

– یعنی چی؟

او را محکم‌تر به خودش فشرد و با یادآوری خواب‌اش، اخمی کرد و گفت:

– قبل تموم این ماجراها اومد به خوابم .

به شرفم قسم که راضی بود به این وصال...

ازم خواست نذارم بری...

روی سرمون نقل و گلبرگ پاچید...

خوشحال بود پریمه... به موت قسم که خوشحال بود.

#پارت سیصد و بیست و پنج

#زخ–می سنت

با حق حق دست‌هایش را آرام گردن لهراسب حلقه کرد.

خیالش آسوده شده بود...

پریچهرش راضی بود... خواهرش...

حلقه شدن دست‌های پریماه دور گردنش، همان مهر قبولی این عشق بود.

لبخندی زد و او را بغل گرفت و با خودش به سمت مبل دو نفره برد.

روی مبل نشست و پریمه را روی پاهایش نشاند.

جای جای صورتش را نگاه کرد و حض برد از سرخی
گونه‌هایش که از شدت خجالت، مانند دو سیب
سرخ شده بودند.

گونه‌هایش را نوازش کرد تا رد اشک‌هایش پاک
شود.

سپس با تمام وجود، گفت:

_ دلم با هر قطره اشک به درد میاد پریمه .

نریز این جواهر هارو...

این بار نوبت او بود که دلبری کند از همسرش...

سرش را پایین انداخت و لب زد:

_ از این به بعد محاله تو کنارم باشی و اشک بریزم.

خیره نگاهش کرد و زیر لب گفت:

_ دل می‌بری ازم بی‌شرف؟

نمکین خندید و لب زد:

_ دوست نداری؟

#پارت سیصد و بیست و شش

#زخ-می سنت

خیره نگاهش کرد.

انگشت شصتش را روی لب‌های سرخ پریمه کشید و گفت:

_ من الان فقط یه چیز دوست دارم .

با کنجکاو ی گوشه لبش را گاز گرفت و پرسید:

_ چی؟

دستش را پشت سر پریمه گذاشت و همانطور
صورتش را به او نزدیک می کرد لب زد:

_ اینکه لبای زنمو ببوسم!

گفت و لبهایش را به آرامی روی لبهای پریمه
گذاشت تا حریمشان شاهد اولین بوسه عاشقانهشان
شود.

بوسید و بوسیده شد...

با عطش...

با عشق...

از جنس لذتی پاک و حلال.

و چه رازی بود در این بوسه‌ها که به تمام بدن

مسکن عشق تزریق می‌کرد.

لب‌هایشان که جدا شد، نگاهش را به چشم‌های بسته

و سپس به خیسی تحریک آمیز لب پریمه دخت.

بوسه کوتاهی روی لب‌های باز مانده‌اش نشانده‌اش و لب

زد:

_ من به بوسه از لب‌ات قانع نمیشم پریمه ...

مکثی کرد و آرام لب‌هایش را به گردن پریمه رساند.

روی ترقوه‌اش را بوسه خیزی نشانند و همانجا
زمزمه کرد:

_ من پر از نیازم ...

نیازی که داره له له می‌زنه برای فتح جای جای تنت.

#پارت سیصد و بیست و هفت

#زخ-می سنت

بالا تنه پریمه را به خودش فشرد و ادامه داد:

_ من می‌خواهم خانوم ... اجازه میدی؟

خودش هم دست کمی از لهراسب نداشت...

هر دو پیر بودند از نیاز و خالی شدنشان به دست یکدیگر... همان لذتی بود که خدا حلال‌اش خوانده بود.

خودش را به لهراسب فشرد و با بوسه‌ای که روی گردنش زد، موافقت خودش را برای بزم عاشقانه امشب‌شان نشان داد.

«هشت ماه بعد»

دنباله لباس سفیدش را بالا گرفت و در حالی که
گیتارش را به سختی نگه داشته بود، با نفس نفس
از پله‌های ویلا پایین آمد.

با لبخند نگاهی به دور تا دورش انداخت و وقتی
لهراسب را ندید به سمت حیاط نقلی‌شان رفت.

حمل گیتار آن هم با وجود گردی شکم و لباس
حریری که بی‌شباهت به لباس عروس نبود، سخت‌تر
از آنی بود که بتواند دنبال لهراسب بگردد.

به همین دلیل وسط حیاط ایستاد و بلند صدایش
زد:

_ لهراسب؟

صدایش را از نزدیکی ساحل شنید.

_ جان لهراسب؟ بیا لب ساحل عروس دریا.
من اینجا منتظرتم...

#پارت سیصد و بیست و هشت

#زخ-می سنت

در حالی که از دست موش و گربه بازی‌های این چند
روزش، خنده‌اش گرفته بود، غرولند کنان به سمت
ساحل رفت.

_ مرد گنده از بچت خجالت بکش لااقل . سه ماه
دیگه دنیا میاد .

همین که در حیاط را باز کرد مات تصویر زیبای
پیش رویش ماند.

لهراسب در حالی که کت شلوار مشکی خوش
دوختی تنش بود، از میان گلدان‌های بلند گل و
ریسه‌هایی که مانند تونل روی سرشان بود عبور کرد
و به سمتش آمد.

جلویش که ایستاد، دسته گل رز سفید را به سمتش
گرفت و با عشق لب زد:

_ قربون نگاهت برم من .

در حالی که اشک دیدش را تار کرده بود، دسته گل
را از دستان لهراسب گرفت و هیجان زده خندید و
گفت:

_ دیوونه! بالاخره کار خودتو کردی؟

یک دستش را روی برجستگی شکم پریمه گذاشت و
همزمان با بوسیدن کوتاه لب هایش، زمزمه کرد:

_ میخوام بهترین عروسی دنیا رو برات بگیرم.

اما خواسته تو برام ارجعیت داشت.

با بغض خندید و دستش را روی دست لهراسب که روی شکمش بود گذاشت.

_ این قشنگ‌ترین عروسیه سه نفره دنیاست، بابا لهراسب.

با عشق لب زد:

_ لهراسب فدای تو و دخترک‌اش...

سپس کمی عقب رفت و با لبخند ادامه داد:

_ بخون برام پریمه... بخون عروس قشنگم.

#پارت سیصد و بیست و نه

#زخ-می سنت

با عشق به سمت همسرش آمد و گفت:

_ بشینیم لب دریا؟

خندید و گفت:

_ شما بشین روی سر من خانوم!

با خنده چشم‌غره‌ای برایش گرفت و به سمت دریا رفت.

با احتیاط لب ساحل نشست و گیتارش را روی پای‌اش گذاشت.

طولی نکشید که لهراسب پشت سرش نشست و او را به سینه‌اش چسباند.

سرش را به سینه امن لهراسب تکیه داد و همزمان با به رقص در آوردن انگشت‌هایش روی سیم‌های گیتار ، شروع به خواندن کرد.

«چشمای تو نقاشیه ..

انقدر آرومی که قلبم میره دور از حاشیه..

تو مثل دارویی برام

قد دریایی ولی حتی یه قطرت کافیه...

وقتی بهم میریزم سر موقع میرسی منو مرتب
میکنی ...

من خیلی برات میمیرم.

خوبه که توام یه وقتایی برام تب میکنی.

حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت
عوض نشو...

واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه
خوشگله کنار هم.

حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت
عوض نشو ...

واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه
خوشگله کنار هم...

تو رگام خونی، واسه من تشنه تو مثل بارونی ...
آخه همه جوره قشنگی...

هم با موهای مشکی هم موی رنگی.

حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت
عوض نشو

واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه
خوشگله کنار هم

حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت
عوض نشو ...

واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه
خوشگله کنار هم...»

بوسه‌ای رو گردن پریمه نشاند و همانطور که
شکمش را نوازش می‌کرد، گفت:

_ پریمه تو جون اضافه منی برای ادامه این
زندگی ... خوشبحال من که تو جون منی ...
ماه تماشایی من.

#پارت سیدوسی

#زخ-می سنت

گیتار را پایین گذاشت.

سپس بدون آن که از آغوش لهراسب جدا شود،
دستش را روی نیم رخ زیرش گذاشت و با تمام
وجودش زمزمه کرد:

_ یادت نره... تو اولین احساس قشنگ قلبی بابای
نیلماه ...

سرش را روی سر پریمه گذاشت و همزمان با بستن
چشم‌هایش، با لبخند جواب داد:

_ من به فدای شما دوتا ماه زندگیم ...

«پایان»